کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۴
خطی

وبه نستعین

هذا کتاب طرب القلوب مشهور و معروف بمجارنامه من مؤلفات محمد قاسم الواعظ الرازی ع

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام ذوالجلال ❊ قادر حی قیوم لاشریک بی زوال ❊ ای قادر مختار توانای علیم
ای زنده لایزال دانای حکیم ❊ در نامه مغفرت نوشتی بکرم ❊ آزادی عالم از بلاهای جحیم ❊ مختار
کلام فرسان میدان قضا یا فن قادریست که رایت شهادت راجحت مقتولان سپاه محنت و بلا
افراخت و معیار نظام حال بلدان بلاهای محنت مقدریست که عطیه مجاهده را بدیه مقتولان دریای
محنت والا ساخت حکیمی که دلاوری مردان معرکه جهاد شیمه اوست دانا قادریست که علم مردانگی
مبارزان عرصه میدان او رشحه ایست از بحار حکمت او و صلوات طیبات و تحیات زاکیات بر شاه
لشکر انبیا و شهریاران کشور اصفیا یعنی حضرت جنت و فوت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و عترت
اشرف خیاران قدوه انبیا ابرار و دردانه بحر قادر مختار تغمده الله تعالی بغفرانه و اسکنه بحور جنانه
اگرچه به تحمید مراسم عالی التبلیغ العظام میسر بود اما حق سبحانه و تعالی در توفیق این حکمت آن بود که این نعمت
فیض بنیاد الا در روز کار فایض الانوار اقبال آثار فرخنده دثار اعلیحضرت خلیفه الله علی عباده بصدق
این مقال سلطان عادل ظل الله برگزیده حضرت الله ثمر شجره محمد المصطفی مروج مذهب علی ابن ابی طالب
مالک رقاب الملوک و السلاطین بسط بساط العدل علی العالمین ناشر آیات العدل والاحسان نایب خلیفه
الرحمن الذی انتشر بین الانام آثار معدلت الظاهره ستاره علی صفحات الایام انوار سلطنت
الباهره خورشید منظر صاحبقران سکندر جاه سلیمان مکان منبع الطاف الملک المنان نهال همایون ذیل
روضه مصطفوی و گل گلبن حلل حدیقه مرتضوی طایر اقبال مآثر گلشن عز و جلال همای قدس
هوای چمن سعادت و اقبال ملک سپاه فلک جاه عرش بارگاه شاه عالم پناه خلد الله ملکه و سلطانه
و افاض علی کافة البرایا بره و عدله و احسانه که در مدحش مؤلف چند بیت انشا کرده لمؤلفه
شهی سپهر خلافت مه سپهر جلال ❊ شهاب ذروه عزت سپهر اوج کمال ❊ نهال

گلشن

گلشن آمال سرو روضه قدس ❊ گل حدیقه خسان ذروه جلال ❊ پناه دولت و دین سایه خدا
طهماسب است ❊ ستون مذهب اثنی عشری بالاستقلال ❊ شهنشهی که خواقین دهر صف در ...
ببارگاه جلالش بمقتضای مثال ❊ ز فیض لطف عمیمش نظام یافت جهان ❊ ز رشحه کرمش یافت کار
ملک کمال ❊ زمین معدلتش شد جهان جهان معمور ❊ که نگذرد بحریم ظلم و هم راخیال ❊ بدورش ستم
اندیشه گرکند گردون ❊ زهی تصور باطل زهی خیال محال ❊ بود وظیفه گرد بیان قدس مجمع ❊ دعای
دولت او بالعدل والاحوال ❊ نه حد و عظیم است مدح او کنین ❊ که هست مظهر الطاف ایزد متعال
بدهر تا شود آراسته زشمه مهر ❊ زهی عروس فلک بهی رونق مه و سال ❊ همیشه تخت عدالش چو
زلف مهوشان سیاه باد و پریشان سرنگون ملال ❊ پس بنا برین سرگشته بادیه ملال جان
که ازوی محمد قاسم الواعظ الرازی حفظه الله تعالی عن آفات الجهل و عقابات الغوایه اعانة علی ما یوجب
الدرایة والهدایة بخاطر فاطر رسیده که فرصت را غنیمت دانسته که مهما امکن کوشش نماید مضامین
آنرا که از قبیل لولو منثوره در هم ریخته است و از یکدیگر گسیخته است در سلک تحریر و در سمت تقریر
بوجه دلپذیر در آورد و شاید که بدین وسیله در مجمع زمره ارباب العیان و فرقه اصحاب الفاق نام برآرد
و چون خواندن این نسخه موجب مسرت دلهای مومنان و خواطرهای موحدان بطرب القلوب موسوم شد
تا اسم مطابق مسمی باشد بر مقدمه و چهارده باب و خاتمه الفاق افتاد امید که اهل نگاه و فطنت
در مقام وقت منور طریق مروت و شیوه فتوت را مرعی داشته که اگر ازین حقیر فقیر سهوی
سانح شده باشد بقلم لطف اصلاح فرمایند که الانسان معدن السهو و منبع النسیان و من الله التوفیق و علیه
الرفیق ❊ دربیان بعض نکات که از جمله ضروریاتست مشتمل بر کلمات نصیحت آمیز و حکایات شوق
انگیز بر رای صواب نمای فضلای جهان و ضمیر عقیدت نشان علمای زمان صانهم الله تعالی عن شوایب
الآفات و نوایب الحدثات ❊ مخفی نماند که در صحیفه مقال آمده که الاسماء تنزیل من السماء
هیچ شکی و ریبی نیست با آنکه حسن و قبح اسما تابع مسمیات است پس اگر مسمی خوب است اسم مرغوب است
و اگر مسمی ناپسندیده است اسم غیر مرغوب است لهذا از استماع اسما انبیا و صلحا و شهدا و ابرار و اخیار
دلها را مسرتی و خاطرها را بهجتی روی دهد و از استماع نامهای اشقیا و کفار و ظلمه و اشرار پریشان و
مشوش و ضمایر مکدر و ناخوش میشود و بسیار است که یکی را اسم بعینه است بواسطه اختلاف مسمی در
حسن و قبح متفاوتست هم چون نطفه عمر علیه اللعنه والعذاب مثلا هرگاه علی علیه السلام را ذکر کنند
مومنان را روح و فتوح تازه شود و صلوات فرستند و چون معاویه و یزید علیهما اللعنه والعذاب را
ذکر کنند سب و رفض بی اندازه شود و بر ایشان لعنت کنند این طراوت از جانب مسمی است و الا

در رسمی تعا و تاریخ و لهذا چون مختار در سلک احرار منتظم بود اما ائمه اطهار معصوم بود گویا پدرش ملهم شده که او را مختار نام کند زیرا که در اصل لغت یعنی برگزیده حضرت پروردگار و آنچه از او بظهور رسیده در دوستی اهل بیت از هیچ احدی بوضوح نه پیوسته و یقین است که او در طریق محبت صادق بود و دل او با زبان موافق بود و صورت دعوی او بمعنی نبود و هر که دعوی در را با معنی داند مردش مخوان لاجرم تائیدات الهی و توفیقات نامتناهی بدور روزگار رفتند آثار او که بیره و مار از منافقان غدار و کافران ناهنجار بر آورده هنوز از مادر متولد نشده بود که حال او بسبب اعمال با مرایز و متعال معلوم شد چنانچه در جبار آورده که محمد ابن احمد نخعی رح چنین آورده که زیاد ابن قدامه روایت کرده که مختار ابن ابو عبیده ثقفی رح وقتی که در شکم مادر بود هاتفی با مادرش گفت که طیبه نام داشت آواز داد که ای صالحه مستوره بدان و آگاه باش که این فرزند که در بطن تست پسری است که از معتقدان آل رسول ص و از محبان اولاد بتول خواهد بود دشمنان ایشان را که بدترین طوایف امم و مردودترین مطرودان عالم اند که رفع ایشان فرض جمیع عباد است و اکثر همه طاعت بتوفیق سبحانه و تعالی بدرکات نیران خواهد فرستاد و مژده باد ترا بر نیکی این سعادت زنهار چیزی حرام نخوری که این کودک زبان دارد چندانکه توانی در محافظه حلال او کوشش نمای و چون از مادر متولد شود او را مختار نام کن و خبار تست که سبب آنکه مختار را این سعادت نصیب شده چند چیز بود اول صورت نیکو داشت و در علم قیافه مقرر شده بود که صورت جمیله بر افعال حسنه دلالت و الله و نه بر اوصاف ذمیمه و شیم غیر مرضیه اما کسی خواهد که اخلاق ردیه با طوار مرضیه مبدل کند از جمله از ریاضت و عدالت تقوی و مروت و کثرت طاعت و عبادت میسر است چنانچه آورده اند عابدی در بوته عبادت نقد مغشوش نفس خود را که چه بود و تصفیه باطن از کدورت شیاطین و ظلمات نفسانی که از لوازم طبع انسان است که هوای صاحبان نفوس قدسیه بر وجه اتم تموده اما بصورت عجیب و هیکل ناخوش دیدن افلاطون که افلاطون در کنجی نشسته بود و در بروی این وآن بسته بود خادم آمد که شخصی در بیرون آمده می‌گوید است افلاطون کف چه صورت دارد خادم گفت مردی است قوی هیکل افلاطون گفت شخصی که بدین صورت و صفت بوده باشد دیدن آن خلاف حکمت است خادم آمد که دیدن حکیم میسر نیست غایب دانست که از بدی قیافه احتراز نموده خادم را گفت که بحکیم عرض کن چه اگر بصورت کریهم اما در معنی رحیمم اگرچه بظاهر سفیهم اما در باطن طبیبم و بکثرت ریاضت رذایل را بفضایل تبدیل کرده ام چون خادم حکایت را بحکیم رسانید او را نزد خود طلبیده و با او صحبت داشت پس معلوم شد که تبدیل اوصاف و تغییر اطوار ممکن است دوم از تو جهات رشد مختار آن بود که با اهل علم مصاحبت کردی و مراد دوستی ایشان می‌نمودی و از ثمره شجره علم بهره ور گشته چه در اخبار آمده که چون سه ساله شد پدر او از دار دنیا رخت عمل در بست عمش در مقام تربیت او

درآمده چون وقت تعلیم او در رسید او را در مکتب فرستاد و بعد از آن مدتی با نواع خیانت آراسته و ذوق ملازمت اهل علم را دریافته هرگز ترک خدمت ایشان نکرده روز بروز اعتقاد در این صیغ زیاده میشد و فی الواقع آدمی را بهتر از صفت علم نبوده و هیچ طایفه از عالم بهتر نه و کلام معجز نظام العلماء ورثة الانبیاء خبر آیت صحیح در ایجاب این مرام ظاهر بر علم و وضوح مالا کلام دارد لهذا ادعای حکمای قدما فرموده اند که دوستی با دانایان پسندیده است بیت

دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا به از نادان دوست

مثلاً هرگاه اگر کسی در طلب علم نباشد اما با اهل علم مجالست کند بمجرد همان فواید عاید شود آورده اند که شخصی با صیادی مشغول بود روزی چند ماهی بدام صید کرده و بآن اوقات خود میگذرانید و چون از آن کار فارغ شدی بمدرسه آمدی استماع بحث علما کردی روز دیگر بکنار دریا بماهی گرفتن رفت اتفاق ماهی او افتاد که سمک فلک بلطافت او رشک می‌برد و هر کز چشم جهان گردون و دیده نور نیلگون خوبتر از آن در برج آبادیش ندیده نکرده بود بخاطرش رسید که این تحفه ایست زیبا اگر این هدیه را به فراخور اهل فرو مایه ایست هیچ بهتر از آن نیست که این صید بدام افتاده را بنزد شاه میبرم و بدین وسیله خود را از غم درویشی خلاص سازم پس آن را برداشت و بخدمت پادشاه آن عصر آورد اتفاقا آن پادشاه بغایت طالب لهو گفت ای صیاد و حقا این ماهی را من پسند کن تا ترا بنوازم و الا زجرت فرمایم آن بیچاره فقیر هر روز بکنار دریا میرفتی شکل آن ماهی را ردیف نیافتی تا چند روز برین بگذشت بخاطرش در رسید که روزی علما از خنثی بحث کردندی و میگفتند که خنثی چه معنی دارد صیاد بنزد عالمی رفت و پرسید که خنثی چه معنی دارد جواب دادند که خنثی آنست که نه مرد باشد و نه زن صیاد چون این مضمون را شنید خوشوقت شد لهذا از آن خود بپادشاه رفته عرض کرد که این ماهی خنثی است رحمت او ندارد و باده با وجود جاهلی بدهد است و از این حکایت فرحناک شد و او را لذات دنیا بی‌نیاز کرد باید دانست که در این صورت فایده هم نشینی اهل علم بجهت ترویج سری جمله علامت علم است بیت

قفل گشای همه درها علم ... در طلب علم کمر بسته کن

دست ز دیگران دیگر سست کن ... با تو ز علم حکیم سخن

علم چو آید بتو گویند بکن ... القصه پس مختار بواسطه اهل علم و بدین ملازمت ایشان و این راه اختیار کرده و دوستی اهل بیت عترت طاهره را شعار خود ساخته در میان امثال و اقران بمختاریت نشد نظم

آنکس که دوستی علی اختیار کرد ... او را خداوند جهان مختار کرد

سیم از جهات ترقی مختار جود نسب بود زیرا که او نجیب ترین از شناسان مختار بود چه هر یکی از آبا و اجداد او از قدیم الایام قبیله بنی ثقیف بودند و بزرگی باو رسید و هست و بنی ثقیف در میان عرب قومی بزرگ بوده اند و در میان ایشان محبان اهل بیت و شیعیان بسیار بودند و فی الجمله مختار اصیل بود و مشهور است که الاصل لاینتهی و کسی که اصل او نیک است هر چند بهره و بنده اگر کند اما حیله و شر از او سر نزند که بمضمون کل شیء یرجع الی اصله بر تو یکسان نکرد هر که بنیادش بد است ... تربیت نااهل را چون گردکان در گنبد است

مجلس اول در بیان محبوس شدن مختار

بیمانندی بیت شرف مردی بجودست و کرامت بسجود هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود

چون از مقدمه فارغ شدیم شروع کنیم در مقصود بفضل الملک المعبود انه مفضل الخیر والجود

مجلس اول در بیان محبوس شدن مختار بدست ابن زیاد بدنهاد علیه اللعنه والعذاب بعد از

شهادت مسلم ابن عقیل رح و رها یافتن او و عراق و حجاز را گرفتن و قتل کردن قاتلان امام حسین

اما راویان صادق الروایت و مخبران کامل الدرایت چنین آورده اند که چون مسلم ابن عقیل بامر حضرت امام حسین ابن

علی علیهما السلام از حجاز متوجه عراق شد آن جنس کوفه با مخالفت بیعت بکوفه آمد و عشاق مشتاق از یمن

قدوم آن زبده آفاق بنوا رسیدند چنانکه کوچک و بزرگ دل آهنگ ملازمت آن بزرگ نمودند پرده حجاب

از میان برداشته و همه باواز حزین ناله و اشتیاق و حسینا کشیدند و از اهل کوفه خلق عظیمی بر آن

حضرت جمع شده بیعت کردند اول کسی که بیعت کرد مختار بود و سوگند خورده بود که جان و سر و مال و فرزند را

براه او فدا کند مسلم در خانه هانی ابن عروه فرود آمده بود چون ابن زیاد ملعون دانست که مسلم در خانه هانی

است او را طلب نمود و مسلم را از وی میخواست هانی از این سخن ابا مینمود ملعون جواب درشت میگفت که

ای هانی بفرمایم تا الحال ترا هلاک کنند گفت تو مرا نتوانی هلاک کردن اگر قصد کشتن من نمائی اقوام من ترا

چندان امان ندهند که یکدم آب خوری ای حرامزاده چون این سخن شنید در غضب شد و هانی را بزندان فرستاد

چون محبوس گرفته شدن پدر شنیدند اقوام و اقارب جمع کرده همه یکجا مسلح شدند و هیچ کس را یارا نبود

برداشته متوجه دار الکفر که جای اشرار مشهور بود شدند و بجنگ در پیوستند که خروش و فریاد به چرخ

عیوق رسید بیت چو دریای هیجا برآمد بجوش ز مردان جنگ برآمد خروش ز خون دلیران گرد

سپاه زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه چون خبر حبس شدن هانی و جنگ کردن پسرانش مسلم

فرمود منادی کردند که هر که با ما بیعت کرده است نزد مسلم حاضر شوند و مسلم قریب هجده هزار مرد

جنگ جمع نموده رو بقصر ابن زیاد ملعون نهاد اتفاق در آن روز مختار بقریه از قریهای کوفه رفته بود چون

این قصه در شهر کوفه حادث شد محبان مسلم کسی از عقب مختار روانه نمودند تا او را از مضمون مطلب

خبر داده فی الفور کس بطلب اقوام و احباب فرستاده خود فرزندان و جمعی کثیر از مردان جنگ با یراق تمام و کمال آماده

و مهیا حاضر شدند مختار با اتفاق ایشان متوجه کوفه شدند در راه دید که شخصی میآید چون ورقی خاک

مختار را دغدغه بسیار روی داد که این از جانب کوفه است تا از وی خبر معلوم کنند اما این شخص دهشت زده قیافه دنش

و های آبله در روی و بد بوی و بد گوهر بود اگر چه مختار را از دور دیده بر خود بلرزید و پیشانی درهم کشید

مختار این صورت را در عالم معنی نپسندید و چیزهای نامبارک در خاطرش خطور میکرد الحق در حسن و قبح

و صدق و کذب قضا یاد خداوند عظیم دلالت خواه بقول و خواه بفعل ولهذا گفته اند هر که از هیچ مهمی

حکایت خوشی بزبان نمی باید آورد و در روشن نمیاید کرد که علامه الفال الخیر یعنی فال بر طبق است

گر بر زبان جاری شد یعنی اگر حرف صعب بر زبان آید هر آینه آن کار بر زبان مبدل شود و همچنین اگر کسی اراده

سفر دریا یا قصد مهمی در کاری کند که در ابتدای حال امری که باعث ملال باشد روی از آن مهم می باید

نشست و پای از آن راه میباید کشید و لهذا چون مسلم ابن عقیل از ملازمت حضرت امام حسین جدا

گردیده متوجه کوفه شد در منزل اول دید که صیادی آهوی را از جانب راست دو هیده در طرف

چپ گرفته ذبح نمود مسلم آن را بفال بد حمل کرد و در آن سفر همیشه پریشان و سرگردان گشته و آخر در

دست اهل ظلم تیغ ستم کشته گردید بیت نشاید فال بد زدن خویشتن را که تا تاثیر است

قول مرد و زن را نکو گفت آن حکیم قول شه که خود را فال نیکو زن همیشه القصه مختار خواست

که از وی خبر معلوم کند دیگر مردی باید شد مختار آن مرد را قدم راسخ دوم انگاشته متوجه بعد از دیدن

مرد دیگر شد و گفت از کدام قبیله گفت مرد غریبم از موالیانم گفت چه خبر داری از کوفه گفت

من اندازه واندازم نمی دانم مختار از وی در گذشته مرد دیگر بدید که یک چشم کور و یک پای بد هست یا شکست

پرغم مختار گفت سبحان الله این چه صورتیست که من مشاهده میکنم روی بسوی غلام خود کرده گفت

می بینی که فالها چگونه میآید هر دم حالتی رو میدهد مکروه تر از دیگر غلام گفت که عاقبت ان شاء الله

بخیر مبدل میشود و بهر حال فال بد نباید زدن بیت مزن فال بد که آرد حال بد مبادا کسی که زند

فال بد القصه مختار گفت ای مرد از کجا میآیی گفت از کوفه گفت از کدام موضع گفت از خانقاه گفت

از مسلم ابن عقیل چه خبر داری گفت من او را ندیدم ولکن از مردم شنیدم که ابن زیاد با او جنگ آورد

مختار چون این سخن شنید مهمیز بر اسب زده یاران را گفت بشتابید که شاید آن شهید مظلوم

دریابیم و جان خود را فدای او کنیم پس از آنجا بشتافتند تا براه داران رسیدند مهتر راه داران غیر بود

مختار را نشناخت گفت ای جوانمرد چه کسی و از این دو فوج کدام را یاری مختار گفت میدهم

باری تعالی که ابن زیاد ملعون را بجنبش خشم از میان بردارم پس رو بیاران کرده گفت بکشید

این دشمنان خدا و رسول را همه یکبار حمله کردند و تیغ بر ایشان نهادند تمامی آن ملاعین را بجهنم

فرستادند مختار تیغ بر آورده بر سر مهتر ایشان زد که تا سینه اش ببرید و از آنجا برفتند و به شهر

کوفه رسیدند باز مختار رو بغلام خود کرد و گفت می بینی که هیچ کس در سر راه نیست که تا خبر معلوم کنیم

پاره راه رفتند دیدند که چند نفر در سر راه نشسته اند غلام گفت اگر فرمایی بروم خبر بیاورم مختار گفت

که چنان کن غلام مرکب بجانب ایشان راند مختار چون بسیار مضطرب بود از پس غلام خود متوجه شد

و پیش از آنکه مختار بایشان رسد غلام بازگشت چون مضطرب بود مختار رسید گفت ای خواجه یکی از ایشان

شعر میخواند چون مراد به از خواندن باز ماند مختار را دغدغه بسیار شد و پیش رفت تا بایشان رسید

پرسید که شعر را کدام یک از شما میخواند گفتند عبدالله ضرار است مختار دست بر زانو زد و گفت

بخوابید تا بشنوم ایشان شعر خواندن آغاز کردند که مضمونش این بود که بکشند او را اما با او عهد کرده اند
ببیع غدر و حیله کردند مختار چون این را شنید انگشت تحیر بدندان گرفت گفت لا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم این چه واقعه است که هر دم تازه خبری بهم رسد بیت هر دم از این باغ بری بهم رسد تازه
تر از تازه تری بهم رسد * مختار گفت آه میترسم که سید مظلوم را شهید کرده باشند و از آنجا روان شد
با یاران خود چون برق میرفتند و مردی را دیدند از بنی ثقیف و از اهل خود آمد نزد مختار رسید
و گفت ای سید بکجا میروی گفت بمدد مسلم میروم گفت خدای تعالی ترا در مصیبت او صبر دهاد که او را با هانی
عروه شهید کردند و سرهای ایشان را بر دیوار قصر ابن زیاد آویخته اند چون این سخن شنید خود را از
صدر زین بر خاک انداخت و نوحه و زاری بنیاد کرد و ساعتی بیهوش شد و چون بهوش آمد آن مرد گفت
ای مختار خود را نگهدار از شر عبید الله ابن مرجانه و از وی حذر کن و بیجهت تن در ورطه هلاک مده
مختار روی بیاران کرده گفت خدای تعالی شما را مزد دهد بواسطه رنجی که از من بشما رسید و اکنون شما
باز گردید که کوفیان کار خود کردند و فرزند رسول خدا را در دست دشمن باز گذاشتند و اندیشه از
کلمه جواب امام حسین را چه خواهند گفت شیوه وفا هرگز در میان این قوم نبوده که الکوفی لا یوفی بیت
ندیدیم من از هیچ کوفی وفا * ز کوفی نیاید بغیر از جفا * پس یاران مختار باز گشتند و مختار غلام را از نزد
خود طلبیده [illegible] را از خود باز کرده بوی سپرد و عمامه بر بسته و ردا در گردن افکنده و تنها بشهر کوفه
در آمد چون بمیان بازار رسید علم سیاه چون بر زیر تخت عبید الله زیاد علیه العذاب الی یوم المیعاد
بر افراشته و خیمه برپا کرده دید که در زیر آن علم عمر ابن خالد که خلیفه ابن زیاد ملعون بود قرار گرفته و تخصیص
میکند که هر کس بزیر علم آید او را امان باشد از زیان دنیا و مال و نفس و عیال مختار چون این سخن بشنید فی
الحال متوجه زیر علم شد جمعی گفتند که بزرگ قبیله بنی ثقیف آمد عمر ابن خالد گفت چه کس بغیر از مختار خواهد بود
گفت مراد ما نیز مختار است اینک رسید عمر تعظیم کرد که مختار آمد از خیمه بیرون آمده مختار را استقبال
کرده و او را از اسپ فرود آورده در بر گرفت و رویش بوسید و بخیمه در آورده با وی انواع محبت
ملاطفت کرده مختار گفت یا ابا جعفر تاسف میکنم که در جنگ مسلم نبودم و مع ذالک بزیر این علم آمدم
تا زبان بدگویان کوتاه شود و ضرر از من مندفع گردد و پوشیده نیست که بدترین خصال ناپسندیده و بدان
ناسنجیده بدگوی و هرزه درای است و کسیکه این شیوه نامسلمانی را اختیار کند هرگز شاد و خندان
نشود چه پیوسته خاطر فاطرش متوجه پریشان حالی خلقست و تا کسی درین جهت [illegible] فارغ
نبودن [illegible] و کسی که درین دانش مقام است نبوده که بروی حرام است بیت دریست
جهان فرشته صورت * در بند هلاک ما ضرورت * کشتی [illegible] که شنا ندارد * گوی سری که [illegible]
عمر چون این حکایت از مختار شنید گفت ای مختار خاطر جمع دار که در خانه نشسته و در فتنه و بلا را بروی خود ببند

و بیاری و هواداری مسلم

و بیاری و هواداری مسلم بیرون آمدی و مع ذالک بیرون نیامدی دیگر کسی نتواند که نسبت بدی بر تو دهد
و از تو حکایت کند مختار شب در آنجا بود و چون روز شد مهتران کوفه بدیوان ابن زیاد ملعون رفتند
مختار نیز با ایشان موافقت نمود و آن حرامزاده شریر بر سر تخت شوم خود نشسته بود و غلامان در گرد او صف
زده بودند همه کمرهای زرین بر میان بسته بودند و عمودها بکف گرفته و در پیش ایستاده عمارة ابن عقبه(?) علیه
اللعنة والعذاب نزد ابن زیاد بود و از هر طرف حکایتها میکردند و در اثنای سخن گفت حاشا که ترا از
مختار قوی تر دشمن نیست و اقوام و عشیره بسیار دارد و اهل کوفه او را بسیار دوست میدارند و با
مسلم بیعت کرده بود و در دلش گرفته بود ترا بکوفه نگذارد از وی حذر کن آن حرامزاده را از این
نوع سخنان در دل زخم کاری بهم رسیده بود و در آن شب در فکر مختار بود چون روز شد حاجب خود را
طلب کرد و آمد ابن زیاد گفت که مهتران کوفه منتظر رخصت اند گفت بگو که در آیند حاجب ایشان را یک
یک طلب نمود و ایشان هم یک یک میآمدند تا بمختار نوبت رسید و او از همه در آخر آمده چون سلام
کرد آن حرامزاده ولد الزنا جواب نداد مختار چنان تصور نمود که مگر نشنیده باواز بلند سلام
کرده آن ملعون روی سگ صفت خود را از وی بگردانید چون مختار عالیهمت بود و در قبیله بنی ثقیف
از وی بزرگتر شخصی نبود از ندادن جواب سلام او خجل و شرمنده شد چون آن حرامزاده سگ خصلت
تکلف مختار را پیش مختار [illegible] راوی گوید که روی مختار از غضب زرد شده
و مثال درخت بید بر خود میلرزید از خجالت مردم کوفه و حمیت دین مبین پس عبید الله زیاد
رو بمختار کرده گفت ای پسر ابو عبیده خود را یکبار فراموش کردی و از خدا برگشتی و چنان
دانی که از تو بزرگتری نیست و گمان کرده که ابن زیاد را از عمل تو خبر نیست که با مسلم بیعت کرده
بودی که با من حرب کنی و مرا از کوفه بیرون کنی چون دانستی که ظفر مرا است [illegible] سخن مختار
گفت این چه سخن است که تو میگوئی من از خدا برگشته ام و از حد خود بگذشته ام و از آنچه تو
میگوئی خبری ندارم چون مختار این بگفت عمر ابن خالد سخن را از مختار بستاند گفت ایها
الامیر بگذر این [illegible] مختار را از این همه بیگناه است شب در منزل ما بوده و از حرب مسلم اصلا خبری نبود
چون آن ملعون این سخن را از عمر شنید دل سوش چون موم نرم شده خواست که مختار را خلعت دهد
ناگاه آواز واویلاه در آمد ابن زیاد ملعون گفت ببینید که این چه فریاد است و افغان چیست
دویده گفتند زنان و متعلقان راه داران اند و جامهای پر خون با خود آورده فریاد میکنند
گفت ایشان را تا در آیند ایشان را حاجب در آورده ابن زیاد علیه اللعنة و العذاب الی الابد از آن
پرسید گفتند مختار با جمعی از اصحاب در رسیدند و همه مکاریان و مسلح راه داران بکشتند آن
ملعون سقر چون این سخن را شنید و جزم کرد که هر چه در باب مختار میگفتند همه راست فرمود

فرمود که از پای مختار برکشیدند و بندگران بر پای او نهادند و بزندان بردند و چون امام حسین عزم ولایت
برباد عراق کرد لعین زیاد ملعون عمر سعد سگ جهنم را بحرب آنحضرت فرستاد این خبر در زندان بمختار رسید
گوشت خود را بدندان میگزید و میگفت دریغا که امروز بایستی در خدمت آنشاه با خیل سپاه بودیم و حال
این قوم گمراه را تباه نمودیم چه حاصل گرفتار زندانم و چه فایده که این چرخ بیوفا هرگز مراد هیچ دردمندی
بر نیاورده و درد هیچ دردی بهم ندادی کسی نگشتی مثنوی ای دارد این چرخ جفا کوش که مدام
کام دل کسی را ندهد خوش نداده تشنه کان اثر جام و آنکه در خاک که ریزد که شام کسی کو راز
در صحرای عالم بحر آبادی خوشی در پای عالم کسی این جوابگاه ایمن فتاده است که با مراد اکس باخود
نزاده است دو کس از چرخ دایم سرفرازند که با غفلت بست دل نوازند زمانه دیر شه کیمیشه
دارد که زین بستانند و بروی سپارد گرا و را در ارزد که چرخ نیل که گذشته باز دارد
بیت چه نا داشت و غافل آدمی زاد که کرده از متاع عاریت شاد آورده اند که چون سر مبارک
شه شهدای مظلوم کربلا و باقی شهدا از مجلس ابن زیاد علیه العذاب الی یوم المعاد آوردند آن ملعون
گفت مختار را از زندان بیرون آورید که این سرها را ببیند پس فرستاد و مختار را بیاوردند چون چشم
مختار بر آن سرها افتاد نعره زده بیهوش گردید آن ملعون فرمود که آب خنک بروی او افشاندند چون
بخود بیامد بنیاد گریه و نوحه نمود و چندان گریه کرد که خاک در زیر قدمش گل شد ابن زیاد ملعون گفت
ای مختار چندانکه خواهی گریه کن که ترا هیچکس از گریه منع نکند مختار گفت ای ابن مرجانه خدای تعالی
منتقم حقیقی است که ان الله عزیز ذو انتقام و عاقبت وای بر حیف بر اهل بیت پیغمبر خدا
بیباک چنین ظلم روا ندارد و تخمی که کاشته عاقبت بحکم الدنیا مزرعة الآخرة محصول آنرا در روز
آخرت خواهی برداشت و در دنیا نیز مکافات و مجازات عمل خود را خواهی یافت بیت نیک کن تا نیک
پیش آید ترا بد مکن تا بد نفرساید ترا ابن زیاد علیه اللعنه والعذاب از این نوع سخنان مختار خشم گرفت
و فرمود تا بندگران بر پای مختار نهاده باز بزندان بردند زایده ابن قدامه روایت کند که چون مختار را
بزندان بردند من رفتم بنزد مختار و گفتم یا سید چه خواهی کرد درین باب گفت اگر من از زندان خلاص
یابم بر خدمت که فرمای تقدیم رسانم اما در ان ایام معلمی بود که نامش کثیر معلم بود که بکودکان قاتلان
امام حسین ع درس میداد و تعلیم می نمود اما دوستدار اهل بیت رسول خدا بود روزی کثیر معلم
بود کودکان در نزد خود گذشته بود بهمان روز وقت پیشین بود و هوا بسیار گرم بود معلم خواست
که آب بخورد هنوز قطره آب بدهن نرسیده بود که تشنگی حضرت امام حسین علیه السلام بیادش آمد و
دیده های خود را پر آب کرده بگریست و کوزه را باز پس داده بر تشنگی صبر نموده گفت لعنت خدا بر آنکس
باد که حضرت امام حسین ع را تشنه بکشت و او را از آب منع نمود پسر سنان ابن انس الله تعالی

در جهنم عذاب

در جهنم عذاب ایشان را روز بروز زیاد کند از معلم چون این سخن بشنید چونکه سنان ملعون از قاتلان امام حسین
بود چون آنحرامزاده این سخن را در دل گرفته گفت که این معلم ما را آشکار لعنت کرد که ما کشنده کان
ابو ترابیانیم و کسانی که او را از آب منع کردند پدرم بود لعنة الله از آنجمله بر پدرم لعنت کند و این
معلم میداند که من فرزند آنکسانم لعنهم الله جمیعا که امام حسین را شهید کردند و این چنین با سنان میگوید و
هیچ اندیشه ندارد پس آن پسر بمعلم گفت که چه شده است ترا که لعنت میکنی بر کسانی که جهاد کردند بکشتن امام
حسین ع و تو میدانی که امیر عبید الله زیاد و سگ سقر عمر سعد ملعون و محمد ابن اشعث و سنان انس لعنهم الله
جمیعا که پدر منست باتفاق یکدیگر کشتند و از آب منع کردند و اینها همگی از بزرگان کوفه اند و این کار
بحکم خلیفه یزید اللهم ارنو لو ما فیوما عذابه کردند اکنون بچه جهت بر ایشان لعنت میکنی و ناسزا میگوئی
و چون معلم این سخنان را از وی بشنید بترسید گفت من در خواب بودم و این سخنان در خواب از زبان
من جاری شد مبادا این سخنان را بدیگری بگوئی و این سخنان را از زبان من جاری کنی کودک
با خود گفت که ترا بچنان بلائی بیفکنم که هر گیز را نیابد بعد از یک لحظه دستور خواست که وضو سازد و
نماز گذارد معلم او را اجازت داده آنحرامزاده سگ بچه سگ جهنم از مکتب بیرون آمده دستار خود را
از سر برداشت و سنگی بر گرفت و بر سر خود زد و سر و اندامش را بخون آلود کرده بعد از آن چوبی در بینی
ناپاک خود کرده و خون بر آورده و جامه خود را در تن پاره پاره کرده و خاک بر سر افشان و گریبان در
خروشان می آمد بزرگ و کوچک کوفه و پدر و مادرش از نو پرسیدند که ترا چه رسیده است آن ولد الزنا
کذاب بی دین گفت که من کتاب میخواندم مردی سقا بر معلم گذشت و او را آب خواند و از و آب ستاند و
که بخورد و کوزه از لب بر گرفت و گفت صد هزار لعنت خدا بر آن سگان جهنم باد که در کربلا آب را
از امام حسین علیه السلام منع می نمودند تا وقتی که امام را با فرزندانش و اصحابش شهید کردند چون این
از معلم شنیدم گفتم که این لعنت را بچه کس میکنی گفت ای سگ حرامزاده اول بر پدر تو و دیگر بر عبید الله
ابن زیاد علیه العذاب الی یوم و دیگر بر یزید پلید و عمر سعد و شمر ذی الجوشن عذبهم الله عذابا شدیدا امرا
حمیت دین بجنبید گفتم ای سگ بر خلیفه یزید لعنت میکنی من بر معلم لعنت کردم او برخاسته و دست
مرا گرفت و از مکتب خانه بیرون کرده بخانه خود برده و دست پای مرا ببست و تازیانه بر پشت من زد
و مرا اینگونه کرده که می بینی و میخواست که مرا بکشد رفت که تیغ بر آورد من بدندان رسن را
پاره کردم و بگریختم چون سنان ابن انس سگ سقر این سخن را از پسر خود بشنید خشم گرفت و از دست
پسر نا خلف خود گرفته تا بدر سرای ابن زیاد رفت و در پس پرده ایستاده آواز داد پسر زیاد ملعون نشنید
و بشناخت سوال کرد که بر در کیست که بانگ میکند حاجب گفت سنان است که دست پسر گرفته
آورده است ابن زیاد گفت که او را راه دهید تا در آید چون آن ملعون از غضب سلام

تکلم کرد و آنچه پرسش کفته بود با ابن زیاد ملعون بگفت بعد از آن گفت که این پسر من حلال زاده است و گر گار
وین عفو رست بواسطه آنکه معلم را منع از لعنت کردن یزید کرده او پسر مرا چنین کرده است که می خواهی
و میخواهست که او را بکشد گریخته است و پیش من آمده است و مرا گمان این بود که این معلم دوستدار اهل بیت
و حال آنکه دشمن ما بوده است و دوستدار ابوترابیان بود و ابن زیاد علیه اللعنه الی یوم المیعاد چون
این سخن بشنید خشم گرفت در زمان حاجب را طلب کرد گفت برو و گیر معلم را نزد من آر حاجب بیامد
گریبان معلم را گرفته از سرایش بیرون آورده و دستار را در گردن معلم انداخته از منزل کشکشان بیرون
کشیده سر و پا برهنه نزد ابن زیاد سگ سقر آورد و ملعون را چون چشم ناپاکش بر معلم افتاد گفت ای
رافضی ترا البس نیست که در دولت خلیفه یزید سگ نفرعث و بگذرانی و نعمت میخوری و اکنون که روی
لعنت میکنی بگو با کدام جهت برو لعنت واجب است معلم از غضب ابن زیاد ملعون بترسید گفت ای
ابن زیاد من از این سخنان خبر ندارم اگر کسی در حق من گوید دروغ میگوید ملعون گفت این کودک
گناه گواهی میدهد پس معلم گفت هر که چنان بوده باشد خون من بر طلا زمان امیر سگان جهنم حلال ابن زیاد
ملعون گفت سخن این پسر در نزد من از قول تو راست تر است ابن زیاد ملعون رو بجانب حاجب کرده گفت
بگیر این معلم را بزندان برزندان ابوترابیان ببر پس حاجب ملعون دست معلم بگرفت و از مجلس بیرون آورد
و دست معلم را در قفا باز بسته و بدر زندان بردند و حکم کرد تا در زندان را بگشادند و معلم را بزندان
بردند و زنجیر در پایش نهاده و غل در گردنش بسته بمطموره بردند که آن مطموره بسیار تاریک بود و در
زیر زمین ساخته بودند هشتاد پایه بود و چنان بود که کسی یکدیگر را نمیدید چون معلم را در بند کردند و در
زندان را محکم بستند معلم در آنجا بماند سر بزانو نهاده با خود گفت که ای نفس باک نیست که این بلا از
دوستی علی علیه السلام است بتو رسیده است و این فضیلتی است از رستگاری آتش دوزخ صبر کن ای
دل که صبر از صفات اهل بصیرت است در این اندیشه بود که ناگاه از پس مطموره روشنی آتش بتافت و بوی
نفت بدماغ او رسیده و صدای آهن و نالیدن از گوش معلم رسیده برپا خواست و باثر آتش سیر میکرد تا آنکه
برنای دید بر نطعی از ادیم از پلاس پوشیده از فرق تا قدم در آهن گرفته و موی سرش تا کمر رسیده
و ناخنهایش چون بید شده و اندامش که جسته و جراحتی در جسم نموده است و مینالید و میگفت یا الله
یا محمد یا علی معلم چون آن را بدید فرا پیش رفته سلام کرد و گفت ای آزاده مرد چه گناه کرده که این
عقوبت تو بدین گونه سخت است گفت از جهت دوستی اهل بیت پیغمبر والله و من مختار ابن ابی
عبیده ثقفی ام معلم چون نام وی بشنید سر وی را در کنار گرفت و بوسه بر سر و چشم او میداد مختار
گفت تو کیستی گفت من معلم کرم کوفه که اولاد اکابر کوفه را درس میدادم و تعلیم میکردم مختار گفت
این بجهای معلمان است که من دشمن بنی امیه بودم و میخواستم که ولایت را از ایشان باز بستانم

بدست مستحقی

و بدست مستحقش بدهم تو باری معلم بدینجا چگونه افتادی معلم گفت مرا بدین تهمت بر این مقام آورده اند
آنگاه سرگذشت جعفر را با کودک از اول تا آخر نقل کرد چون مختار این سخن بشنید گفت ای برادر دل
خوش دار که ترا درین بند نگذارند یقین دان که پدران تو ترا از آن خارجی در خواهند و ترا
شفاعت کرده بیرون میبرند و از این رنج فارغ شوی اما خلاص شدن من دیر است که درین مطموره
مانده ام و میترسم که بمیرم و این حسرت در دل من بماند که مراد من آنست که طلب خون امام حسین علیه السلام
کنم و داد از ظالمان بستانم و جماعتی که حضرت امام حسین را با فرزندانش کشته اند ایشان را
باز خواهم کشم و حالا درین روز بیچاره مانده ام و تدبیری نیست نمیدانم چه کنم و چگونه از بند خلاص
شوم معلم گفت ای مختار دل خوش دار که بمراد خود خواهی رسید ان شاء الله تعالی از استاد امیر المومنین علی
شنوده ام که هلاک کننده کان حضرت امام حسین علیه السلام بدست تو هلاک خواهند شد و کوفه و عراق
بگیری و علم فتح بر در مکه میزنی از این سخنها میگفت و دل مختار خوش و خوشحال میشد و مونس یکدیگر
بودند ناگاه گریه بر معلم دست داده بوصف حال خود این بیت را میگفت بیت بنال بلبل اگر
با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست مختار گفت ای برادر صبر کن که
همیشه عذاب و محنت بر دوستان حق میرسد چنانکه در حدیث وارد است که البلاء موکل علی الانبیاء
ثم علی الاولیاء ثم الامثل فالامثل مردمان دو گروه اند طایفه از جهت جان و مال دنیوی با هم دوستی
میکنند و بعضی بواسطه دینی و آخرت با هم انس ورزند تو برادر دینی منی و من ترا دوست میدارم
ای معلم اگر دانستمی که فارغ شدن تو از جان من باشد من جان خود را فدای تو میکردم معلم گفت ای مختار
من نمیخواهم که تو چنان کنی خدای تعالی یار و یاور تو باد ای برادر تو و من خداوند جبار چنین گوید
که معلم کثیر را برادری بود دیگر خواهری داشت که دایه پسران عبید الله ابن زیاد سگ سقر بود چون
شنید که عیش را بزندان برده اند جامه خود را چاک کرده بسرعت تمام بسرای شوم ابن زیاد ملعون
رفت فریاد و زاری آغاز کرد و زن عبید الله زیاد ملعون چون چنان دید گفت ای مادر فرزندان
من ترا چه رسیده است گفت برادرم که عمر نکرده که کان شاء قرآن آموزد و جهتش بر نهاده است اکنون او
به تهمتی گرفته امیر سقر او را بزندان فرستاد از بهر رضای خدا و از برای خاطر من او را شفاعت کن
زن ابن زیاد گفت غم مخور که این ساعت او را از امیر میخواهم زن شاد شد بر وی آفرین کرد
چون ساعتی بگذشت ابن زیاد بخانه آمد زنش برخاست عرض کرد که ای امیر آن معلم را که بزندان
برده اند ظلم کرده و دروغ بر وی بسته اند او را بر من بخش و حاجت ما را روا کن ابن زیاد ملعون
گفت روا کردم در ساعت حاجب ملعون را بخواند گفت برو معلم را نزد من آور از زندان راوی
گوید معلم با مختار سخن میگفت که آواز حلقه بگوش ایشان رسید مختار گفت مژده باد ترا که

او از در بیاید ترا از زندان بیرون خواهند برد لیکن اگر کسی ترا شفاعت کرده است معلم این سخن را
چون بشنید بگریست گفت ای برادر والله که مرا از مفارقت تو بر خاطرم سخت میاید و من در اینجا
مونس تو شده بودم اکنون اگر حاجت داری بخواه که توانم بتوفیق حق تعالی روا کنم مختار گفت مرا با تو
یک حاجتی هست اگر توانی بر آوری که خدای تعالی ترا اجر دهد تا اگر زنده باشم در زیر منت تو باشم
مختار گفت حاجت من آنست که چون بیرون میروی پارچه کاغذ و یکدو قلم و دوات بمن رسانی چنانکه
اهل مجلس آگاه نشود تا مراد من بر آید معلم گفت فرمان بردارم القصه او را از زندان بیرون بردند
به نزد ابن زیاد ملعون سگ شقی گفت ای معلم من از جرم تو گذشتم اما با ادب باش تا دیگر این
سخن بگوی معلم گفت یا امیر توبه کردم که دیگر معلمی نکنم از برای آنکه این دروغ که پسر آن ملعون
بسته بود پسر زیاد بزرگ سگان جهنم دست از او برداشت آنگاه معلم بخانه آمده و زن خود را طلاق
داده برای آنکه مراد مختار را بر آورد چنانکه کسی آگاه نشود و او را سوگند داد که [illegible] زن را از خانه
بیرون کرده و پنج هزار دینار نقد داده و گوسفندی گرفته بریان کرده بر سر حمال نهاده بدر
خانه زندانبان که آن مطوره در دست او بود آورده از قضا زندانبان در خانه حاضر
نبود زن او را پیغام داد که شوهرت بیاید این تحفه حقیر را بوی برسان و بگو که آن معلم آورده بود
میگفت که در زندان نذر کرده بودم که اگر خلاص شوم ترا خدمت کنم و این هدیه ایست که بر تو آورده
این بگفت و بازگشت ساعتی بگذشت و زندانبان بخانه آمد زنش آن تحفه را پیش او نهاده و آنچه
معلم گفته بود بموجب عرض رسانید اتفاقا مرد زندانبان مردی با فراست بود و دوستدار آل علی
بود شب و روز پنهان میگریست و لعنت بر قاتلان امام حسین میکرد چون این حالت بدید با خود گفت
والله او از من میخواهد که حاجتی طلب نماید روز دیگر معلم تحفه بپخت و برداشت بدر سرای زندانبان
برده باز زندانبان در خانه نه بود چنانکه معلم دیروز پیغام کرده بود باز پیغام کرد زندانبان
بخانه آمد زنش آن تحفه را پیش شوهر برده زندانبان بفراست دریافت که این خدمت از جهت مختار است
گویا که میخواهد مختار را از زندان خلاص کند زندانبان بزن خود گفت که اگر معلم دیگر بار بیاید
در خانه نگهدار تا من بیایم روز دیگر معلم تحفه خوبست که برداشت و بدر خانه زندانبان آمد
و قضا را زندانبان حاضر بود بملاقات هم رسیدند زندانبان معلم را پرسش احوال کرده بنواخت و آن
تحفه را با خود بخانه برد و در منزل نیکو نشستند و با یکدیگر حکایت آغاز کردند چون لحظه صحبت کردند
زندانبان بر معلم گفت امروز سه روز است که این تحفه را بخانه من آوری نمیدانم غرض چیست مگر
ترا بمن حاجتی افتاده است مرا از آن حاجت آگاه کن تا بر آورم مترس و اندیشه مکن و حاجت خود را بمن بگو
اگر سوگند میخورم بخدا و رسول خدا و بحق علی ولی الله و ائمه اثنی عشر علیهم السلام اگر آن همه از برای مختار

باشد

باید روا کنم حاجت ترا اگرچه کشته شوم باز دست کش معلم گفت ای برادر بدان و آگاه باش که چون ابن زیاد
مرا بزندان برد مختار را دیدم در بندهای گران و چون خواستم که بیرون آیم مختار از من خواهش کرد
که پاره کاغذ و قلم دواتی باو برسانم اکنون مرا بعد از خدای تعالی امید بجانب تو مانده است
اگر میتوانی از من آنها را بر تو دهم و تو بآن برسانی که ثواب عظیم دارد زندانبان گفت این کار بغایت
دشوار است که ابن زیاد مارا با این زندانبانان سپرده و همین سپرده ابن زیادم این حاجت که
تو میخواهی بزرگ کاری است چه اگر ابن زیاد ملعون قومی را بر من موکل کرده است من نمیتوانم که این
کار بکنم مگر یک سطر میگویم که تو حالا میروی و بعد از دو روز طعامی مهیا کن و چند فطیر بساز
و کاغذ و قلم و دوات را در میان نان پنهان کن چنانکه پیدا نشود و بیار برای من و چون من از تو
می پرسم که این چه چیز است تو بگو در آن روز که من در زندان بودم نذر کردم که مختار را ضیافت
کنم و مختار نیز از من طعام التماس نموده و گفت مراد من بر آور که ناگاه درین زندان بمیرم و با این
آرزوها از عالم بیرون روم اکنون آنچه مرا گفته است آورده ام نیمه بوی دهی و نیمه اش بتنها
بخورید موکلان چون بر من نگاه خواهند کرد که تو چه میگوی درین باب من میخواهم گفت که مختار
از امیرزادگان است چه زیان اگر خوردنی بوی رسانم ایشان از سخن من بیرون نخواهند رفت
و خواهند گفت که مختار ازین بند خلاصی ندارد و بدین کار رضا خواهند داد معلم برپا خواست و بوسه
بر دوش داد و بر وی آفرین خواند و گفت امید که از برکت تو این کار تمام شود پس از آنجا بیرون آمد
اما راوی گوید که زندانبان را پسری حرامزاده [illegible] کم کرده اما درین گفتگوی
پدرش با معلم او خفته بود هر چند خود را بخواب داده اما خاطر بیدار بود و گوش باین سخنان داده
بود بعد از دو روز که آنچه قرار شده بود معلم حاضر کرده بر سر حمال نهاده و آهنگ زندان کرد
و آن پسر حرامزاده بدوید بر در سرای شوم عبیدالله ابن زیاد ملعون و بانگ زد که النصیحت ای ابن
زیاد ملعون گفت در آی چون آن حرامزاده بیامد ابن زیاد ملعون گفت که زندگانی امیر یک دراز
باد این پدر من امین تو است ترا خیانت میکند زیرا که با آن معلم یکدل شده کاغذ و قلم و دوات خواهد
بمختار رساند هر چه در میان پدرش و معلم گذشته بود تمام باز گفت ابن زیاد سگ سقر چونکه این سخنان
از آن ملعون بشنید خشم گرفته برخواست و با جمعی کثیر بدر خانه زندان آمد قضا را در آنحالت ابن
زیاد ملعون رسید که معلم طعام آورده بود و میخواستند که نزد مختار ببرند که ناگاه ابن زیاد ملعون
ایشان را دیده خشم گرفته و بر زندانبان نگاه کرده و گفت تو نیز دشمن شدی و میخواهی که دشمن خلیفه یزید
لعنه الله را از بند رها کنی تا فتنه انگیزد زندانبان گفت ایها الامیر سگ سقر چه گناه کردم ابن
زیاد گفت بدتر ازین چه گناه باشد که آن معلم قلم و دوات و کاغذ در میان فطیر نهاده و آورده است

اگر کسی بودی که نامه بر یزید بردی در حال کثیر معلم گفت هزار جان من فدای مختار را من میبرم عبدالله
ابن عمر قلم و دوات طلب کرد و نامه بر یزید پلید نوشت که ای یزید بن معاویه مختار که برادر من است
در زندان است عامل تو عبید الله ابن زیاد ملعون او را گرفته و محبوس ساخته است بالکه از و خطای
صادر نشده باشد و خواهرش شب و روز گریه میکند و زندگانی را تلخ کرده است متوقع آنکه فرمان نویسی
با ابن زیاد که دست از او بردارد و این منت را بر من گذاری والا بخدا قسم عزم قبایل عرب کنم
و لشکر جمع نمایم که مقدارش بدمشق باشد و آخرش بمدینه و مملکت ترا بر هم زنم و انتقام خون امام حسین ع
از تو کشم والسلام و نامه را سر بمهر کرده بکثیر معلم داده و صفیه و دختر انش موهای سر خود شان را بریده
و در میان نامه نهاده گفتند ای کثیر چون نامه را بخواند اینها را در پیش یزید بر زمین بگذار و خنجر
احوال را باز بگو و هزار دینار بکثیر معلم داده معلم گفت مرضای را چندان احتیاج با اینها نه ادم من
از بهر دین میروم نه از برای درم این بگفت و بیرون آمد و بر شتر سوار شده شب و روز منزلها نا بدمشق
رسید در دکان بقال مقام کرد و هر روز بدر سرای یزید پلید ملعون میرفتی و بار نیافتی از
بسکه امیران و سرهنگان بسیار بود در راه نمیافت القصه هفده روز در دمشق بماند یک روز بقال
گفت ای معلم امروز چند روز است که تو درین دکان نشسته حاجت خود را به کس نمیگوئی
اکنون بگو که چه شغل داری تا برآورم معلم درماند و بترسید که اگر حال خود بگوید کارش تباه شود بیم است
که این بقال دشمن آل رسول است و حال آنکه بقال مردی بود مومن و دوستدار اهل بیت پیغمبر
بود شب و روز بر قتل امام حسین ع میگریست چون بقال دید که معلم درماند حرف نمیزند گفت ای معلم
مطلب بگو بحق امام شهید اگر حاجت تو باعث کشتن من باشد روا کنم کثیر معلم گفت ای برادر مومن گویا
که ترا دوستدار اهل بیت پیغمبر یافتم از تو ایمن شدم اکنون بدانکه من مردی ام غریب و از شهر کوفه آمده ام
و حال خود را از اول تا آخر با او گفت گفت امروز هجده روز است که درین شهرم و هر روز بدر سرای شوم یزید
پلید میروم و میخواهم که نامه عبدالله ابن عمر را باو رسانم نمیتوانم معلم گفت مختار کیست و پناه شیعیان
است و حبیب قبیله است اگر از زندان بیرون آید از بنی امیه و از قاتلان امام حسین بسیار را زنده
نمیگذارد بقال گفت ترا این سخن را از کجا معلوم شده که طلب خون امام حسین علیه السلام میکند گفت شنیده ام
که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه و آله که فرموده است که یا علی بعد از من و تو امام حسن را زهر دهند
و امام حسین را شهید کنند جوانمردی از قبیله بنی ثقیف خروج کند نامش مختار باشد و انتقام فرزندان
من از دشمن بستاند و یکی از ایشان را زنده نگذارد و جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله هر چه فرموده راست فرموده
است و قول او دروغ نبود بقال گفت راست است که رسم این چنین است که بود معلم گفت ای بقال گفت
راست گفتی مرا نیز دلم گواهی میدهد که امروز با من گفتی اگر پیش از این گفته بودی زودتر ترا ابن زیاد

بر یزید پلید میرسانیدم اکنون نماز صبح بگذاری و جامه پاک بپوشی و بدر سرای یزید روی بنگری که
دو حاجبان ترسی در دل نیاوری و در چپ و راست نگاه مکنی و دالان فرشها افکنده و دربان نشسته
و جامهای خوب پوشیده و عصای در دست گرفته ایشان را هم منگر و بگذر و چون بدر دوم برسی
دکانها می بینی بساطها بر آن افکنده و کرسیهای زرین نهاده و مهتران بر آن نشسته اند سلام مکن بگذر و چون بدر
سیم رسی پرده ها در آویخته و کرسیهای خسروانه از چپ و راست نهاده و امیران نشسته و چون بدر چهارم
برسی دو صف می بینی از حاجبان با قباهای زیبا و کمربندان زرین بر میان بسته و عصای مروارید در
دست و آن ملعونان را لقب طشتی است زیرا که ایشان مردمانی اند که چون سر مبارک حضرت امام حسین ع
بدمشق آوردند ایشان سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام را بر طشتی نهاده نزد یزید ملعون آوردند
بایشان سخن مگو و در گذر تا بدر سرای دیگر رسی لب طاقها دیبا بر روی زمین افکنده تا بدر گرمابه زیرا که
چون یزید ملعون بگرمابه رفتی بر روی زمین نمیرفت و از روی بساط برفتی و چون بکنار بساط برسی در آنجا
برسی بایست در آنجا پیش مرو چون زمانی بگذرد و بعد از زمانی مجلسها بینی پس غلام زیبا روی
تمامی لباسش از دیبای سرخ در پوشیده و کمربند از دیبای سرخ بر میان بسته و عمامه سرخ بر سر
گذاشته و در دست مجمر عود خام میسوزد تا بگرمابه آید و از پس او غلامی دیده شود که از آن نیکوتر
و قبای دیبای سیاه در پوشیده و آن دوستدار آل پیغمبر است و بمصیبت قتل حضرت امام
حسین علیه السلام سیاه در پوشیده است و شب و روز از گریستن نمی آساید و یزید ملعون علیه اللعنه
والعذاب نمیداند که او دوستدار امیر المومنین علیه السلام است از بهر آنکه آن ملعون او را بغایت دوست
دارد و نمیخواهد که او را بیازارد و منقول است که یزید ملعون علیه اللعنه والعذاب بالتماس آن غلام سر
مبارک حضرت امام حسین ع بکربلا فرستاد تا ببدن مطهرش ملحق شد فعل آن غلام آنست که همیشه روزه
داشته و در شب بیک قرص نان جوین افطار کردی و از خوان یزید سگ سیرت هرگز نخوردی چون بر چشم تو
در روی افتد تو پیش رفته و نامه را بدست غلام بده که او حاجت ترا روا کند و نامه را بر یزید بگ
دهد و جواب نامه را باز ستاند تدبیری غیر از این نیست چون کثیر معلم این سخنان را از بقال
بشنید گفت جزاک الله خیرا که مرا دلالت کردی روز دیگر که معلم نماز صبح بگذارد و بر خواست
جامه نو در پوشیده و نامه عبدالله را بر داشته بدر سرای شوم یزید رفت و بر آن زینتها
نگاه کرد و دید که سواره و پیاده ایستاده همچنانکه بقال گفته بود از همه گذشته و التفات نکرد تا
بآنجا رسید که بر طرف روی منسوج افکنده بودند و آن دو غلام را دید که میآیند و بخور میسوزند
و از بهر یزید سگ میبرند و آن ملعون را عادت چنان بود که چون نماز صبح بگذاردی و تخت
تا آفتاب بر آمدی آنگاه برخواستی بگرمابه رفتی پس کثیر معلم را جائیکه بقال تعلیم داده بود در

کناری نشست تا وقتی که غلام سیاه کوچک بدید آمد معلم برپا خواسته بطرف غلام روان شد هنوز معقد از سجاده
قدم نرفته و در ربود که غلام سلام کرد و گفت اهلا و مرحبا و سهلا یا کثیر ابن عامر همدانی خدای تعالی ترا بیامرزد
و در بیخ توضیع نشود چرا دیر آمدی امروز پنجه روز است که من منتظر قدوم شریف تو ام کثیر معلم
لرزه بر اندام افتاد و عجب در ماند غلام گفت چه بود است که در ملاقات کثیر گفت که چگونه در نمانم از این سخنها
که تو گفتی ترا از حال من که آگاه کرد و نام من بتو که نشان داد غلام زار زار گریست و گفت روز اول که
تو وارد دمشق بودی من آن شب خفته بودم ناگاه حضرت امام حسین را در خواب دیدم که فراز من آمده
و فرمود ای غلام بدانکه تو از آتش دوزخ رسته و جای تو بهشت عنبر سرشت است بدانکه یار از دوستان ما
که نامش کثیر ابن عامر است بدمشق آمده نامه دارد و میبرد نزد یزید ملعون که چون نامه را نزد تو میآورد از
بهر حرمت من حاجت او را بر آور من چون این سخن را از امام حسین شنیدم و از خواب بیدار شدم
منتظر قدوم تو بودم امروز پنجه روز است با خود گفتم که آن خواب از اندیشه دیدم چرا که من امشب
در غم امام علیه السلام بودم دیدم که بخانه من در آمد و از قدم مبارکش خانه من خلد برین شد و خانه
از جمال و کمال آنحضرت افروخته شده بود و مرا گفت بدیدی که امتان با ما وفا نکردند یزید پلید
با من چه کردند و مرا بکشتند و فرزندان مرا اسیر کردند ... مرا غارت کردند و حرمت مرا
نگاه نداشتند و سر مبارک امام علیه السلام را دیدم که از قفا بریده قطره قطره خون از آن میچکید انگاه
گفت که فردا وقت چاشت کثیر معلم نزد تو آید حاجت او را روا کن و سلام ما بر سان و بگو که ساقی
کوثر پدر منست و شفیع تو است و برادرم امام حسن و مادرم فاطمه زهرا از تو خشنود است و شفاعت
شما در روز قیامت با ما خواهد بود معلم گوید چون این سخنان را از غلام شنیدم گریه بر من مستولی
شد چنانکه خود را از گریه خاموش نتوانستم و ما درین سخن بودیم که ملعون یعنی یزید پلید از حجره بیرون
آمد و بر آن تخت بنشست و جامه قصب پوشیده و دستار قصب بر سر بسته و خادمان از پیش میرفتند
و غلامان از پس وی و من از دور نگاه میکردم سیاه چهره و بالا بلند و ضعیف ترکیب و بد خوی بود پس
چون غلام یزید را بدید دستش را بوسه داده نامه را بوی داد و گفت ایها الامیر سکان جهنم شما
هرچه در حق این غلام نموده بودی که روزی از من مراد بخواهی و تو میدانی که از آن روز که امام
ما را شهید کرده اید تا الیوم هیچ حاجتی از تو نخواسته ام یزید گفت راست گفتی امروز هر حاجت
که داری بخواه غلام گفت حاجت من آنست که چون این نامه را برخوانی درین وقت جواب بلا ای
و حاجت آنکسی را که نامه بر تو نوشته است بر آری یزید ملعون دست دراز کرده نامه را از غلام
بستده مهر برداشته و برخوانده گفت این نامه را عبد الله ابن عمر نوشته است از برای خلاص
مختار که ابن زیاد او را محبوس کرده است غلام گفت چنین است که میفرماید یزید گفت آورنده

نامه کیست غلام گفت مرد عراقی است یزید گفت او را نزد من آورید تا از وی سخن پرسم غلام چاره ندید
از دست معلم گرفته نزد یزید ملعون آورد معلم گفت بترسیدم و دل از جان برداشتم و چون یزید معلم را دید
گفت نامه را تو آورده گفت بلی یزید گفت سخنی از تو می پرسم راست بگو و جواب ده گفت قسم امام
بر دل تو سخت میاید معلم گفت من مرد عراقی و مزدورم عبد الله مرا بده دینار اینجا فرستاده است
مرا با این سخنان چکار دارم غلام سخن از زبان معلم برگرفته گفت ای امیر بیک این مرد درست میگوید هر
مذهب که دارد خوب است تو جواب نامه بنویس تا حاجت من بر آید یزید علیه اللعنة و العذاب از بهر تسلی
خاطر غلام بفرمود تا قلم دوات بیاوردند نامه نوشت باین عبارت که این نامه ایست از یزید ابن
معاویه بنک بدرگ نبیره سفیان بن عبید الله ابن زیاد اما بعد اگر چون نامه من بتو رسد در خوانی
همان لحظه و همان ساعت مختار ابن ابو عبیده ثقفی را از زندان بدر آوری و بند از وی بداری و او را
بنوازی و هر حکمی که میفرماید از برای دیگر کی کنی و دست از وی بداری تا نزد خواهرش بخانه عبد الله برود زیرا که
عبد الله ابن عمر را نزد ما قرب و منزلتی بسیار دارد و درین باب تاخیر و تعلل جایز ندارید والسلام
چون نامه را تمام کرده روی بغلام آورده ملعون گفت که هیچ کس از من چنین حاجتی نخواسته بود اگر صد
هزار دینار خواستی دادن آن بر من آسان تر بود از آنکه مختار را از زندان خلاص شود زیرا که او مرد
دوستدار آل ابو تراب است من این کار را از بهر دو چیز کردم اولا از جهت خاطر عبد الله و دیگر از برای
خاطر تو این بگفت و نامه را بدست معلم انداخت تا بعد از آن ملعون فرمود هزار دینار نقد و یکدست
خلعت خوب باو دادند کثیر معلم شاد شده نامه را برگرفته غلام را وداع کرده از دمشق بیرون رفت
شب و روز شتر میراند تا بکوفه رسید پس روی النقاب گرفته برسم عرب تا کسی او را نشناسد نزد حاجب
آمد و گفت امیر بیک زاده ابن زیاد را بگوئید و آگاه نمائید که رسول از دمشق از نزد ... آمده
حاجبان در رفتند و ابن زیاد ملعون را آگاه کردند آن ملعون گفت حاضر کنید معلم چون نزد ابن زیاد ملعون
آمد نقاب از روی برداشته روی در گشود و چون چشم نحوست اثر آن ملعون بر کثیر معلم افتاد دست بر دست
زده گفت آنچه تو انسنی کردی معلم گفت با آنچه کردم برضای خدای تعالی کردم این بگفت نامه را از بغل
بیرون آورده ملعون را رسم چنان بود که چون نامه یزید ملعون آمدی برپای خواستی و بایستادی
و بخواندی پس اول بسر و چشم مالید و بعد از آن نامه را بخوانده و بعد از خواندن بر معلم غضب کرد چنانکه
سخن با کراهیت بر معلم بگفت و بعد از آن گفت که بحیله دیگر رفتی و فرمان هلاکت ملا آوردی
و از این نامه بر دن و آوردن سوای مکر و حیله منظور شما نبوده است کثیر معلم گفت یا امیر سخن را
کوتاه کن و مختار را از زندان بدر آور فی الحال عبید الله ابن زیاد ملعون حاجب طلب فرستاده
تا مختار را از زندان بدر آورد حاجب رفته مختار را فی الفور از بند خلاص کرده از زندان

بیرون آورده و بگرمابه برده و یکدست لباس پاکیزه باو فرستاد و دو بدره یکی زر و یکی سیم باو انعام کرده
و ابن زیاد ملعون فرمود که مختار را با معلم بمهمانخانه بردند و طعام آوردند معلم گفت ای سید دیریست که با هم
طعام نخورده ایم بیا تا چیزی بخوریم مختار گفت ای مهمان هرگز من از این طعام نمی خورم و این لباس را نمی
پوشم معلم گفت چرا گفت از بهر آنکه امام ما در غربت کشته شود و دشمنانش در روی زمین زنده باشند و شادی کنند
و طعام ایشان را من نخورم و لباس ایشان را نمی پوشم این بگفت و آب خورده و لعنت بر قاتلان اباعبدالله
الحسین ع کرده و دیگر معلم را بدرود کرده و وصیت نموده گفت ای برادر می باید که بعد از این در کوفه نباشی
و نه نشینی که مبادا این ملعونان شما را بحیله و بهانه هلاک کنند و هر جا که خواهی برو و لیکن چشم انتظار براه
آمدن من بدار که زمانی زود ان شاء الله تعالی بیایم با سپاه عظیم از شیعیان حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة
جمع نموده می آیم و روی زمین را از وجود کثافت و نحوست نمود قاتلان جناب سید الشهدا حضرت
امام حسین علیه السلام پاک کرده و دمار از روزگار نابکار این قوم بدبخت شقاوت آثار بر آورم والحال که
از شر و مکر این مرجانه سگ و سایر ظالمان نحوست اثر نگاهداری نماید که خدای از تو راضی باد
و همیشه یار و یاور شما باشد مختار این بگفت و زر و جامه را بمعلم بخشید و با معلم نیز از کوفه بیرون رفتند
و مختار رو ببادیه آورده شب و روز میرفت تا بمدینه رسید بدر سرای عبدالله ابن عمر آمد قضا را آن
وقت رسید که طعام پیش عبدالله نهاده بودند و میخوردند و برزن خود تکلیف میکرد که بیا و طعام بخور زن
گفت تا چند بار گفته ام که طعام نمیخورم تا آنکه خبری خیری بشنوم ایشان در این سخن بودند که مختار در بزد
گفتند که کیست مختار گفت منم خواهرش نام برادر را شنیده از جای خود جسته بیرون دوید یکدیگر را
دیده و هم آغوش شدند و بوسه بیکدیگر دادند خواهر مختار از شادی بیهوش شده و بعد از ساعتی دیگر
نگاه کردند دیدند که از شادی فوت شده بدار البقا شتافته است در آنحال مختار و دختران خواهر
آغاز نوحه و زاری کرده و بعد از آن او را غسل و تکفین کرده و دفن نمودند رحمة الله علیها پس از
آن مختار دو سه روزی در خانه عبدالله ابن عمر مانده و از آنجا بمکه رفت سپاه عظیمی از شام آمده
بود و حصین ابن نمیر ملعون امیر و سردار آن سپاه بود و قصه ایشان گفته خواهد شد بتوفیق خدای عز
و جل من بعد ان شاء الله

مجلس دوم در بیان رفتن مختار بمکه معظمه و درخواستن

مجلس دوم در بیان رفتن مختار بمکه معظمه و درخواستن حرب خواستن از سلطان محمد حنفیه و خروج کردن سلیمان صرد خزاعی رحمه الله

اما راویان همچنین روایت کرده اند که چون عبیدالله زیاد علیه العذاب الزیاد دست از مختار باز داشت
گفت ای مختار پس از امروز در کوفه نباش هر جا که خواهی برو یا بحجاز یا بحجاز تا از شر من ایمن باشی
مختار گفت این لحظه میروم پس برخاست و بخانه رفت و همه چاکران پیش او رفتند و شکر کردند که ما از تو
رنجی نرنجیدیم مختار گفت شکر کنید که من از این شهر بیرون میروم و میخواهم که غربت را اختیار کنم تا من

امام حسین

امام حسین علیه السلام از این ملعونان میخواهم کشید اکنون نزد امام زین العابدین علیه السلام خواهم رفت که اجازت حرب از و
بستانم و شما نیز بجهت حرب آماده باشید و کار حرب تدارک کنید تا آمدن من این بگفت و راه
بگرفت و رو بمدینه نهاده و قصد زیارت سید محمد حنفیه کرده روایت است از عبدالله فریق که
گفت مختار را دیدم در راه شتر سوار گفتم ای سید کجا میروی گفت که از قاتلان امام گریخته ام [illegible]
شده بود عبیدالله ابن زیاد علیه اللعنة و العذاب مرا از شهر بیرون کردند اگر جناب اقدس الهی اجل
امان دهد زود باز گردم و انتقام از ایشان بگیرم ایشان فرزند رسول خدا را شهید کردند گفتم
تو یک مردی با یزید چه توانی کردن گفت بتوفیق خدای تعالی اگر همه سوراخ مار شوند همه را بیرون می آرم
و میکشم و یکی را از قاتلان امام حسین علیه السلام زنده نمیگذارم عبدالله فریق گوید من متعجب مانده ام از دل
مختار زیرا که نه لشکر با وی بود و نه مال بسیار با خود گفتم که این از دهر بیرون نیست که در جهان دیده ام
که او بر بنی امیه ظفر یابد یا جان فدا میکند از غایت محبت بر اهل بیت پس مختار از در کوفه بمکه رفت نزد
محمد حنفیه و قصه مختار با محمد حنفیه گفته خواهد شد بتوفیق خدای تعالی اما راویان چنین روایت
میکنند که چون ابن زیاد ملعون سر مبارک امام حسین و اهل بیت او را بدمشق فرستاد نزد یزید پلید علیه
عذاب المدید از این فتح بسیار شاد شد و فرحناکی بسیار کرد از جهت قتل آنحضرت باین جهت حق تعالی
این جهان را بر او تنگ کرده و در آن جهان جای او در وادی جهنم ساخت و چون آن ملعون شادی
بر قتل امام کرده بود بنوعی غم فراوان بر دلش راه یافت بیمار شد و هیچ علاج او را سودی نمیکرد و
بهترین اطبای عراق متحیر بودند و چون شب در آمدی فریاد میکرد بنوعی که در سرای او هیچکس بخواب نتوانستی
رفتن حالش باین منوال بود تا روزی طبیبی حاذق از روم آمده که بسیار حاذق بود او را نزد آن ملعون
بردند نبض او را گرفت گفت این بیمار را علاجی نباشد از اثر غم و اندوه است که بر دل او راه یافته
است و علاج پذیر نمیشود مگر آنکه سوار شده تا بتماشای صید و سیر بیرون رود تا این غم از دل او بیرون
رود و صحت یابد پس یزید ملعون فرمود تا منادی ندا کنند تا لشکر جمع شود و خود سوار شده در میان همراهان
از دمشق بیرون شده دو روز شب میراند روز سیم بصیدگاهی رسیدند و آغاز شکار کردن نمودند
ناگاه چشم یزید ملعون بر آهوی افتاد نیکو روی و خوش رفتار و عجایب ساز خود فرمود که هیچکس نیاید تا او را
زنده بگیرم و خود آن ملعون هم عنان اسب بجنبانید و از پی آهو بتاخت آهو تیز کرد و یزید پلید اسب از عقب
او میتاخت تا از سپاه خود دور مانده ناپدید شد و هر وقتی که آهو دور میشد ایستادی تا اسب یزید
بدو میرسیدی القصه آن ملعون از پی آهو چندان تاخت که تنگ آمده و میخواست که باز گردد آهو نیز ناپدید شد
و هر قدری که جهد کرد ندانست که سپاه بکدام طرف رفته است متحیر مانده در آن صحرا میگشت ناگاه دیواری
پیدا شد که از آتش دوزخ بفرمان خدای تعالی آن ملعون در آنجا گرفتار مانده و عذاب میکشد تا روز قیامت

وبعضی چنین گویند که چون آن ملعون از پی آهو میتاخت ضربتی ازان او در اسب کهنه ساکت شد و خداوند جبار گو
کان آهو فرشته بود و هر زمان خود را باو نمودی و باز ناپدید شدی و یزید را بر خود حریص کرده بود و
بعضی گویند که پیش از خروج سبب یزید ملعون بیمار شد و از جهت بیماری کرمها کوچک در دهن آن ملعون
افتاده و رویش سیاه گشت و شکمش ورم آورده شب و روز فریاد میکرد و از دست مار و کژدم مینالید
و میگفت این چه آتشیست که بجان من افتاده است ای وای بر آنکس که خصم اولاد فاطمه زهرا باشد و ازین نوع
سخنان میگفت تا بدوزخ رفت و خسر الدنیا والآخرة گشت کذالک هو الخسران المبین راوی سخن اول
میگوید که چون یزید ملعون از پی آهو رفت و دیگر مر لشکر او از اطراف و جوانب تفحص کردند ناگاه آوازی
شنیدند که وای بر شما چه سرگردان شده اید که یزید ابن معاویه علیهما العذاب الالیم در وادی جهنم فی ده
به روان مار و کژدم شده غلامان و خاصان آن ملعون چون این سخن شنیدند از پشت مرکبان بزیر آمدند و جامه
بر تن خود پاره پاره کردند و خاک بر سر کردند و زاری کنان بدمشق آمدند و کوس سیاه کرده و دم اسپان
بریده فتنه در دمشق افتاده و دوستان آل عمر شاد شدند اما یزید را پسری بود ده ساله نام
او معاویه علیه اللعنة والعذاب بود و مردمان دمشق باو بیعت کردند و مدت چهل روز خلافت کرد و بعد از
چهل روز مروان حکم ملعون او را زهر داده و جگر پلیدش پاره پاره شد از دهن او فرو آمد دیگر باره
آشوب بدمشق افتاد و در آن ایام ابن زیاد بد بنیاد علیه اللعنة والعذاب الزیاد امیر عراق و کوفه و بصره بود
تا در بند خرسان با او بود شش ماه در کوفه ماندی و شش ماه در بصره بودی چون در این وقت که یزید
پلید بوادی جهنم افتاد ابن زیاد ملعون در بصره بود در آنوقت پسر خود را که عمر نام داشت در کوفه نائب
کرده بود و هزار نفر از اهل شیعه اهل بیت علیهم السلام در زندان حبس کرده بود که بروی خروج نکنند چه مختار با ایشان
گفته بود که من بمکه میروم و دستور از امام زین العابدین و سید محمد حنفیه علیهما السلام بیاورم و با
ایشان بیایم و با شما خروج کنم ابن زیاد ملعون از این کار خبر یافت که مختار را گرفت و بزندان برد و
هر روز از قرار یک گرده نان جو هر دو مرد را یک کوزه آب میدادند و یک سال در زندان ماند
تا مختار بمکه آمد القصه یزید پلید که بدوزخ رفت پسر زیاد در جهان بود و خواست که زندانیان را بجز دیرینه
پلید فرستد ناگاه پیک از دمشق نزد عمر ابن پسر زیاد ملعون در رسید چون نامه را بخواند دید که نوشته
شده است که این نامه ایست از مروان حکم بامیر رشید زمانه یعنی عبید الله زیاد بدانکه چون در این وقت
خلیفه یزید فوت شده و سپاه در شورش است و در دمشق فتنه افتاده است تا برآن خبر زمانه معلوم باشد
چون نامه را عمر برخواند یک ساعت باز و نشست و نامه را پنهان کرد و در ساعت کاغذ و قلم دوات خواست
و نامه به پدر نوشت و خبر مرگ یزید و کیفیت شام در شورش است و مردم عراق را هنوز خبر نداده اند شکر
چه می باید کرد من به بصره آیم یا تو بکوفه آئی هر چه میگوئی زود باش پیش از آنکه خبر مرگ یزید پلید برادران

برسد

برسد و کرامتی بما الا واقع نشود چون نامه تمام شد و سر مهر کرده بقاصد داده نزد پدر خود ابن زیاد ملعون
فرستاد و چون قاصد به بصره رسید نزد ابن زیاد ملعون بردند قاصد نامه را بوسه داد و بدست آن ملعون
داده که چون نامه را برخواند لرزه بر اندام پلیدش افتاده گفت دریغا که رکن دین سست شد پس جواب نامه
بر پسر خود نوشت که چون نامه مرا مطالعه نمای در ساعت و همین لحظه اموال و عورات خود را برداشته
متوجه بصره شو چون نامه را تمام کرده بقاصد داده روانه کرد و چون قاصد بکوفه رسید و نامه را به
داد و عمر نامه پدر را بخواند و بفرمود تا بسیار گرد آمدند و بار و بار بستند و خود عماری چهار مهیا کرده بر
زنان و هرکس از این شور و آن شور در آمدند تا سپاه جمع شد اما کسی نمیدانست که چه خواهد شد و کوفیان چون
مشعلها برافروختند و مرد و زن همه نظاره میکردند که تا چه واقع شده است و لشکر بکجا خواهد رفت و آن هزار
مرد که در زندان بودند فریاد میکردند که یا غیاث المستغیثین و یا ارحم الراحمین که ناگاه آوازی از آسمان
آمد که ای کوفیان بشارت باد شما را که یزید پلید بوادی جهنم رفت چون کوفیان این آواز شنیدند
مقدار صد هزار مرد و زن از خانه های خود بربام آمدند و آواز دادند که لا اله الا الله محمد رسول
الله علی ولی الله یقین ما حاصل شد که یزید بدوزخ واصل شد دوستان حضرت امیر المؤمنین یکبارگی
تمام تیغها بر گرفته و از خانه های خود بیرون آمدند و صدا کردند که یا آل طاهرات الحسین بزودی
بپوشید و بیرون آئید که خدای تعالی یزید را بجهنم فرستاده است و اهل شیعه همگی یکبار بیرون آمدند و راه
ناگاه گرفته تا یکتن از لشکر ابن زیاد ملعون بیرون نروند و نتوانستند که گریخت و بعد از آن
بدر زندان در آمدند و در زندان را بضرب تبر شکستند و زندانیان را بیرون آوردند و به
سرای پسر ابن زیاد گرد کردند و گرد لشکر و کوشک او فرو گرفتند چنانکه مرغ از آنجا نتوانستی پرید و در
آنوقت دراهم و دینار را خروار خروار بستند و قبهای عبید الله زیاد ملعون را بیرون آورده
بودند که بار کرده به بصره برند و پسر عبید الله زیاد لباس سلاح در پوشیده میخواست که سوار شود فریاد
و غوغا از گوشه شهر برخاست و عمر ابن عبید الله زیاد بفرمود تا کوشکها را فرو ریختند از بیم جان
زنان و فرزندان و عیال خود با حوال ایشان نپرداخته از کوشک راهی بود بدر بیرون بآنجا رفته و از
آن جا بگریخت و مادر و خواهر و فرزندان و دختران و اموال و خزینه را تماما گذاشته و غلامان خود
گفته که تا اندرون اسباب خود را بزیر میکشید و فرار نمایند مردم کوفه در این اثنا یکبار حمله کردند و تیغها کشیدند
و مرد و زن و پسر و دختر و فرزندان را از کوچک و بزرگ حتی شیرخواره ایشان را تماما بتیغ
در کشیده بعد دختر و زن پسر عبید الله زیاد را دستگیر شد و مال و اسباب و خزینه هر چه داشت تماما غارت
کرده و آتش زدند و از خاندان و تبار آن ولایت فرار کشیده و عمر سعد بدرک و شمر لعین و سنان
ابن انس و امثال آن بگریختند و پنهان شدند و چون یک شب از نیم بگذشت سه هزار تن از خانه جای

بدوزخ رفته و تا یاران و سپاهیان ابن زیاد اماکن که در حرب کربلا حاضر بودند یک یک میکشتند و بعضی
پیاده و سر و پا برهنه از کوفه بدر رفتند و تا بامداد عزم بصره کردند ناگاه بسر راهی رسیدند که او را
بین الطرقین میگفتند عمر طوان مشغول بود از برای اموال و اسباب خزینه و مهمات که ببرد در آن اثنا
گروهی از هزیمتان در رسیدند عمر طوان چون عیالان و فرزندان را بپرسید گفتند ما خبر نداریم و ندانیم
و ما چون از کوفه بیرون آمدیم یقین دانیم که کسی را زنده نگذاشتند و ما قیامت با چشم خویش نگاه کردیم
چه ایستاده تا سر خود گرفته برویم عمر ابن زیاد رائی نمی داد از بهر مادر و خواهران و فرزندان که در کوفه مانده
بودند و هزیمتان فوج فوج بیامدند تا مقدار هشت هزار پیاده و سواره گرد آمدند و سپاه عمر ابن زیاد
هشت هزار نفر بودند و از کوفه گریخته بودند و متفرق گشته و در آن ایام در کوفه از دوستان اهل بیت
پیغمبر و آله اجمعین گرد آمده بودند و در میان ایشان مردی بود در سن کهولت و نامش سلیمان ابن صرد
صرد
خزاعی بود و با حضرت امیرالمؤمنین ع بر روی دشمن تیغ زده بود و در حرب جمل و صفین حاضر بود و پیش از
آنکه روز روشن شود چهار هزار مرد بر سر او جمع شده بودند که همگی موالیان و محبان اهل بیت
و از ایام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با دشمن تیغ زده بودند و با سید ولد آدم صحبت داشته بودند و در
مسلم ابن عقیل بیعت کرده بودند پنج نفر مرد بودند و اسم ایشان اینست اول سلیمان ابن صرد خزاعی
دوم مسیب ابن نجبه سیم عبدالله ابن وائل چهارم عبدالله ابن ثقیل پنجم شداد ابن ارقم و این پنج
نفر رؤسای کوفه بودند این جماعت آمدند و زار زار از برای امام حسین ع می گریستند و می گفتند ایها الناس
بدانید آنچه با امام حسین ع رسیده از ما بود و ما نه از امام بودیم و نه از لشکر یزید از برای آنکه صد و بیست نامه
بجهه نزد او فرستادیم و او را بسوی خویش خواندیم و سوگند خوردیم که جان و مال فدای او کنیم و دشمن
از او باز داریم و چون با قول و سخن ما آمده زحمتش دادیم [illegible] ندادیم تا کشته شد [illegible]
ما مدد و نعیم از مدد و نصرت و نزد او رفتن زیرا که پسر زیاد علیه العذاب الزیاد راهها را گرفته بود تا
کسی بیاری امام حسین ع نرود و هر کرا از محبان اهل بیت می یافتند میکشتند اکنون یزید پلید علیه
اللعنة والعذاب بدوزخ رفته و ما را از ایشان بکینیم عوض آنکه بیاری امام حسین ع نرفته بودیم مگر
روح پر فتوح امام شاه شهیدان از ما خوشنود شود باشد سلیمان صرد گفت خود را کشتن کار خردمندان نیست
حضرت امام حسین را چه سود آید از کشتن ما بایستی همچون حر شهید خود را در پیش او فدا کرده بودیم اکنون
کفاره گناه ما آنست که تیغ زنیم بر روی تیغ کشنده گان امام حسین ع و کین او را از پی حسته بخواهیم
و آنکه امشب کردیم اندر شهر و خبر عبیدالله زیاد در بصره است و پسرش بردر شهر است راجعه باید کرد
که از عقب هزیمتان برویم عمر ابن زیاد عمر سعد شمر ابن ذی الجوشن سنان ابن انس و مثال ایشان
که با او بودند همه را بکشیم و یکی را زنده نگذاریم و خود را به بصره اندازیم و ابن زیاد را بدست آوریم مراد

خود

خود از وصال کنیم و شما باز گردید و بروید هر کرا اسب با سلاح تمام بیایید چنانکه فردا بامداد در دروازه
کوفه حاضر باشید بلکه من در دروازه ایستاده انتقام میبرم تا شما بیایید و جمله را این مصلحت پسندیده آمد
و در آن شب از مردم کوفه هیچکس نخفت القصه این چهار هزار مرد مردانه با اسبان تازی و بیدق و علم با
سلاح تمام وقت نماز بامداد بدر دروازه کوفه آمدند بمقام معاد و سلیمان نیز در شب علمی سفید برسته با ابن
عمان خویش بیرون آمدند و انتظار میکشیدند تا از شهر چهار هزار مرد در رسید که همگی جوانان و شجاعان
کوفه بودند چون سلیمان ایشان را بدید شاد شد و بر ایشان دعا کرد و بعزم رفتن راه بصره در پیش گرفته
ناگاه مردی برسید از مداین بکوفه رفتی و آنمرد مجاور مشهد سلمان فارسی بود و مؤمن و پارسا بود و بر خود
فرض کرده بود که هر سال بکوفه و زیارت حضرت امیرالمؤمنین و حضرت امام حسین علیهما السلام کردی چون علم
سفید دید دلش شاد شد و نزدیک آمد سلیمان را بشناخت و سلام کرد و جواب سلام باز شنید گفت ای عبدالله
از کجا می آئی و عزم کجا داری گفت از مداین می آیم و بزیارت عتبات عالیات میروم سلیمان گفت چه خبر داری
بر سر راه پسر عبیدالله زیاد را دیدم که با هشت هزار مرد جامه ها پاره پاره کرده و خاک بر سر میکردند و پسر
عبیدالله مادر و خواهر می گفت و فریاد میکرد و عمر سعد و شمر لعین و سنان ابن انس با او بودند و عزم
حرب داشتند و با هم میگفتند که باز گردیم و یکی را از اهل کوفه زنده نگذاریم و زنان کوفیان و کودکان
ایشان را بکشیم چنانکه ایشان کودکان ما را بکشتند سلیمان چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای عزیزان
امید میدارم بخدای عز و جل که ایشان نیز بآن خون رسند آنگاه روی بسپاه کرده گفت ای لشکر بدانید
که ما بطلب خون امام حسین ع میرویم نیکو نیست که زیارت امام نکرده برویم پس اول بزیارت شهید کربلا رویم
و زیارت کنیم که حالا معلوم نیست که حال ما چون خواهد شد و از روح روان حضرت امام علیه السلام عذر
بخواهیم و زاری کنیم که شاید روح پرفتوح آن امام از ما راضی شود و ما را ببخشاید و کفاره گناه بود که
ضمن این زیارت فایده بسیار دارد و آنگاه باز گردیم و قصد ما کنند و ما پیش در آئیم و مردم کوفه
از عقب در آیند و ایشان را در میان گیریم امید دارم که یکتن از ایشان زنده نگذاریم لشکر همه گفتند
صواب است که امیر سلیمان میفرماید پس مجموع از آنجا روی بکربلا نهادند گریانان و نالان سواره ها همه پیاده شدند
و هرکس که چشم بر قتلگاه حضرت امام حسین ع افتاد خود را از گریه کردن باز نتوانست داشت
سلیمان نزد مرقد منور و روضه معطر در آمد و جامه ها پاره پاره کرد و خاک بر سر کنان
گفت السلام علیک یا امام ابن امام السلام علیک یا ابن رسول الله السلام علیک
یا شهید ابن شهید السلام علیک یا صدیق و ابن الصدیق السلام علیک یا تقی
ابن التقی یا طاهر ابن طاهر السلام علیک یا مقتول ابن مقتول پس روی خود را بر خاک
میمالید و میگریست و زیارت میکرد چنانکه شرط بود دیگر شبانه روز طعام نخورد و جز گریه

نیا سود چون شب درآمد سلیمان بخواب رفت خوابی دید که امام حسین علیه السلام نزد او آمده با رخسار چون ماه
درخشنده و سر مبارکش از تیغ بریده و قطره قطره خون از رو میچکید پس گفت ای سلیمان خدای تعالی از تو
خوشنود باد بدین پیشامد که میخوری و رنجی که میکشی من از جد و پدر بدانکه من از نیت شما آگاهی دارم
گفت یا سلیمان دیدی که این امت بیوفا چها کار با من کردند مرا بکشتند و خیمه و خرگاه مرا غارت کردند
و فرزندان مرا بخواری و زاری کشتند و تمام از دین یزید پلید بردند خدای تعالی قادر است که یکی را چون مختار
ابن ابو عبیده ثقفی و مسیب ابن قعقاع خزاعی بر ایشان گماشته تا آن ملعونان را بجفای تمام بکشند پس نزد
بفرمود که مارا بکشتند اینک که در وادی جهنم گرفتار است با حسرت و ندامت ملزم و سک و شدا آمده برگشت
است آنگاه فرمود که یا سلیمان نیک کرده اید بار دیگر مکر دید و بحرب دشمنان من بروید و کین من از این ظالمان
بخواهید حق تعالی از تو راضی شود که من از تو خوشنودم سلیمان از این خواب بیدار شد و گریستن آغاز
کرد و می گفت نعم المولی ابن رسول الله پس رو بقبله کرده بنماز ایستاده و از خدای تعالی یاری میخواست که بحرب عبیدالله
ابن زیاد چون روز شد لشکر جمع شدند و سلیمان خواب دیدن خود را با ایشان نقل نمود تا یقین ایشان
صد چند شد و چون سلیمان وفای ایشان را دید دیگر باره عرض کرد که مبادا کوفیان باز رفته شوند و عرض
بود چهار هزار مرد را بفرمود تا طبل بزدند و آهنگ سر راه عبیدالله زیاد کردند و قبل از ایشان خبر
بعمر سعد رسید که پسر عبیدالله ابن زیاد بود در حضرت پدر خود نامه نوشت که سپاه سلیمان از کوفه بیرون آمده
با چهار هزار مرد بکربلا رفته است نمیدانم که بچه کار مشغول اند آن ملعون سپاه خود را برداشته از ره مداین باز
گشت که بکوفه آید و دو هزار مرد بعمر سعد و شمر ذی الجوشن داده گفت شما بکربلا بروید و به لشکر سلیمان شبخون
بزنید تا ما از این راه بکوفه رویم و آتش بکوفه زنیم و مرد و زن را تمام به تیغ برکشیم پس عمر سعد و شمر لعین
با دو هزار سپاه رو بکربلا نهادند عمر لعین گفت ای شمر هیچ اندیشه بخاطر خود راه مده که فتح ما راست کربلا است
چون سپاه سلیمان از کربلا بیرون آمده بود که ناگاه جاسوس در رسید که یا سلیمان شمر ذی الجوشن و عمر سعد
ملعون با دو هزار مرد بحرب تو میآیند و اندکی مانده که بایشان در رسند و پسر عبیدالله زیاد با شش هزار مرد
بکوفه رفته چون اهل کوفه خبر او شنیدند در و انبار ببستند و عمر سعد و شمر ذی الجوشن لعین آمده
در سر راه عزا فرود آمده اند چون از آمدن ایشان سلیمان خبردار شده که در کجا فرود آمده اند سلیمان
دو هزار مرد مردانه از سپاه گزین کرده بمسیب ابن نخبه داده گفت ای برادر عمر سعد و شمر ابن ذی الجوشن
با دو هزار مرد در رو بدین جانب نهاده که بر ما شبخون زنند اکنون تو برو و پیش دستی کن و با این دشمنان
دین حرب کن تا مگر عمر سعد بدبخت و شمر ابن ذی الجوشن ملعون کشته شوند و ما را یقین اگر ما این سپاه
از پیش برداریم و بر ایشان ظفر یابیم انشاء الله تعالی از سپاه ایمنیم و هیچ خطری و ترسی از ایشان نداریم
چون مسیب مردی بود با تدبیر خواست که با شبخون کار را بسر آورد سپاه سازد الغرض حرکت کرد که ...

اجهان

ایشان تا یک گشت و بر مرکبی سوار شده و رو بسوی ایشان نهاده و هنوز یک فرسنگ راه نرفته بود که مرد عراقی
جدید آمده و زمام شتری گرفته بود آن مرد را دید شاد شد زیرا که آن مرد شعری میخواند که نشان بشارت
بود چون مسیب فال در دل گرفته بود پس اسب نزد او براند و بانگ بروی زد و گفت ایها العرب چه
نام داری گفت مظفر نام دارم و او را نیز فال خوب گرفته گفت لشکر شام را در کجا دیدی ای اعرابی
گفت یا سیدی سپاه شام هشت هزار مرد اند و بیشترین ایشان لشکر ابن زیاد است که سپاه قوی است و مردمان
بازور در کمین اند و از آن جمله عمر سعد لعین و شمر پلید با دو هزار مرد از آن گروهی که در حرب کربلا حاضر بوده اند
و در این نخلستان فرود آمده اند و حالا که من از ایشان گذشتم طعام میخوردند و جو باسبان خویش
دادندی و زین در پشت اسبان داشته و کمان در تیر نهاده و مقدمه شان در این راه ایستاده است
که عزم دارند که بر شما شبخون زنند مسیب چون این سخن بشنید نزد یاران خود آمد و گفت ای عزیزان
آهسته باشید حال چنین و چنان است پس سپاه خویش برداشته و رو بجهاد نهاده سپاه را چهار گروه
کرده و هر گروهش پانصد مرد و پانصد مرد با خود برداشت و رو بایشان کرده که ناگاه از کمین
بیرون درآیند که بانگ میشنوی که یا الله یا محمد یا علی پس ایشان از هر طرف راه را گرفته و خود بر سر راه
ایستاده و گرداگرد لشکر را گرفتند چون ساعتی برآمد آواز سم اسبان و قعقعه سلاح و لجام برآمد
دیدند که عمر سعد ملعون و شمر سگ بیدین با سپاه درآمدند مسیب با پانصد سواره با ایشان حمله کردند و بانگ
بایشان زده سپاه شام را خبر شد و یکدیگر را میشناختند مسیب فرمود تا طبل حرب را فرو کوفتند و
بانگ برداشت که یا الله یا محمد یا علی آن دو هزار مرد از یمین و یسار بیرون آمدند و گفتند النبی
محمد و وصیه علی و خود را بر سپاه دشمن فکنده تا شمشیر گرسنه که در میان افتاده است و نعره زنهار برآمد
و عمر سعد قدم پیش نهاده و بحرب بایستاد و رو بگردانید و در میان افتاد و گفت که از کشتن بپرهیزید ایشان
پایدار باشید اگر کشته شوید جهاد است و اگر کشته گردید شهید باشید و اگر فتح کنید خدای تعالی از شما راضی شود
در این سخن بودند که لشکر از چهار طرف درآمدند و آغاز حرب کردند چنانکه یکتن از لشکریان سلامت
بیرون نخواهد رفت و چون این سخن مکر و حیله را که در آن اثنا شنیدند سپاه را دیدند که از هر طرف
از چپ و راست آمده رو بگردانیده و بهزیمت رفتند و هیچکس در خرگاه نماند مگر عمر سعد که بهزیمت
نرفت تا شمر لعین رسید گفت ایها الامیر اینجا چه مقام است دانی است مگر نشنیده که سلیمان
صرد خزاعی اینک با دو هزار مرد دیگر رسیده اگر در این لحظه بیایند یکتن از ما زنده جان نبریم
پس عمر سعد ملعون نیز رو بگردانیده و رو بگریز نهادند مسیب چون چنان دید بانگ تکبیر
برآورده از پی ایشان تاختند تا مقدار پنج فرسنگ راه از عقب ایشان رفتند و مال و اسباب
ایشان را غارت کردند تا دروازه کوفه آمدند و چون شنیدند که عمر سعد و عبیدالله زیاد با اهل کوفه حرب

میکنند چون بدروازه رسیدند کسی ندیدند زیراکه نگهبانان او را آگاه کردند از آنچه دیده بودند تا
کشته بیک فرسخی کوفه و صف برکشیده و بجزبگاه آهسته شدند و سواران را میفرستادند تا احوال
دشمن را تفحص کنند تا کی وقت بدید آید و را آگاه کنند تا آنکه عمر سعد در رسید سر برهنه و با آلبه که بود کم
اسب او را انداخته بود او پیاده میرفت از بیم جان هیچ جا نتوانست ایستادن و نعره الحذر الحذر میکرد بسر از
که عمر با آن او را بدید و غمگین شده بفرمود تا مرکبی بوی دادند و یکدست سلاح بوی دادند راوی گوید
که از آن جمله دو هزار مرد که با عمر سعد و شمر علیه اللعنه والعذاب رفته بودند صد و ده مرد باز آمدند و باقی کشته
شده بودند مسیب چون بدروازه کوفه رسیده کسر آنبوه عنان کشیده باز ایستاد و سپاه سلیمان ظفر یافتن
مسیب بعمر سعد خبر نمود تا بآنجا رسید و هر بجاه را دید که دو فرسخ زمین از خون گلگون شده و مقدار هزار
و پانصد مرد بیسر افتاده بسیار اند و کمین شده مسیب یاران گفته بود که این کشتگان را همه سر از
تن جدا کنید مقدار هزار و ششصد و نود سر مرد را با خود بدروازه کوفه آوردند چون سلیمان بآنجا رسید
کسی را ندید بترسید گفت میترسم که دشمن بر مسیب ظفر یافته باز گشت چه اگر مسیب ظفر یافته بودی بنزد من
آمدی تا مرا آگاه کردی اکنون نه مسیب را می بینم و نه لشکرش را پس نیکو نگریست علم عمر سعد ملعون را دید افتاده
و علم شمر را دید افتاده و بر آن علم نوشته بود نه لا اله الا الله یزید خلیفه حق است چون سلیمان آنرا بدید شاد
شد و تکبیر گفت و لشکر خود گفت مژده باد شما را که این کشتگان دشمن ما اند که از مسیب ظفر یافته اند و مسیب
از عقب گریختگان رفته اند و این علم عمر سعد افتاده است که در حرب کربلا با خود میبرد اینک اینجا افتاده است
و مثل این [illegible] مردی یار [illegible] است این گفت و بگذشت و رفت تا سواران کوفه بدیدار آمد چون بنزد
کوفه رسیدند مسیب باستقبال او آمده و آن سرها را که بریده کرده بودند بسلیمان نمود سلیمان شاد شد و خدا را
شکر کرد و در آن حالت جاسوسی در رسید گفت ای امیر عمر ابن عبیدالله زیاد ملعون در فلان جا سپاه و در فرسخی
کوفه صف بر کشیده و آراسته و علم بدرفش را بر پا کرده است سلیمان فرمود که ای یاران بکوشید که داد امام مظلوم
از ایشان بستانیم پس لشکر سوار شده و رفته در مقابل دشمن ایستادند سلیمان اگر در راه اسب بمیدان
در افکنده پس خالد ابن سلیمان برنائی بود بیست ساله و روی و چون ماه تابنده بر اسپ بر شل نشسته و زره داودی
تا سر زانو و کمر زرین بر میان بسته و عمامه خز جالب بر سر نهاده و رمحی اژدها صفت بر دست گرفته و تیغ
مصری بر میان بسته و رو بمیدان در آورده مبارز خواست و شعری میخواند و میگفت شکر خدای را
میکنم که مرا از شیعیان علی کرده است و محبان او را دشمنم و با دوستان او دوستم ناگاه سواری از
سپاه شام غرق سلاح تمام بمیدان اندر آمد و نام او مره ابن جرین و از اقوام عمر سعد بود و جرین ملعون
در کربلا حاضر بود و چون شامیان آغاز جنگ با امام حسین علیه السلام کردند و آن لعین لشکر امام حسین را
دشنام میداد تا کشته شدی بجهنم واصل شد و مره سگ بود از سگان جهنم و نیز برد امام خود دانسته

معاویه

و معاویه علیه اللعنه والعذاب بمغیر پس برابر خالد آمده و در آهن غرق شده بود چون بهم رسیدند یکدیگر را
بشناختند زیراکه در دبستان باهم می بودند و همیشه جنگشان بود و خالد بتعصب علی علیه السلام
و مره بتعصب معاویه علیه العذاب الهاویه و خالد بتعصب امام حسین و مره بتعصب یزید پلید و بعد از آن
باهم در آویختند و حرب کردند و نیزه باهم خورد کردند پس خالد دست دراز کرده نیزه بر کمرش حواله کرده که از
پشتش بدر آمد و از اسب بگردید و غلام خالد بیامد و سرش را از تن جدا کرده اسب و سلاح او را تمام برد
و خالد دیگر باز گردید و مبارز خواست و نام خود را نمی گفت اگر چه در عرب رسم آنست که چون مبارز
طلب نماید نام و نسب خود را بازگوید و خالد از آن جهت نام خود را نمی گفت که آن جهاد را نه برای خلق کردی بلکه
برای رضای خدا کردی و پدرش سلیمان از قلب سپاه بانگ میکرد که مردانه باش که این جهاد بهتر از همه
جهادها است که با حضرت رسول الله کرده ایم پس خالد نام خود را نمی گفت که ایشان بدانند و اهل لشکر می
گفتند که این غلام است که نام پدر خود نمی داند پس سواری دیگر بیرون آمد مانند کوهی از آهن که سلاح بر تن
خود راست کرده بود و نامش بطریق بود گفت ای جوان نام خود را بگو که من شجاعان را دوست میدارم
خالد گفت من غلام حضرت امیرالمومنینم این مقام جنگست نه مقام مناظره این بگفت و بر وی حمله کرده باهم
در آویختند و چندان محاربه کردند که خالد مست شد زیراکه هر قدری که جهد میکرد که زخمی زند نتوانست
ایستاد و بطریق بر وی حمله کرد و پنداشت که بر وی ظفر یافته است خالد بر جای خود بایستاد بطریق نزدیک
شد و میخواست که بر وی ضربتی زند خالد بجوشید و نیزه بر پهلوی آن ملعون زد که سر سنان بر جگرش رسید
و از اسب اندر گشت غلام خالد برآمد و سرش از تن جدا کرد و اسب و سلاحش را تمام برگرفت و ببرد خالد دیگر
باره پیش آمد و مبارز خواست شامیان گفتند این سواره مگر عرب است که نام خود را نمیگوید پس چار و پنج
نفر روان آمدند تا کشته شدند القصه هشتاد مبارز نامدار کشته و دیگر کسی بمیدان نیامد خالد چون
چنان دید بلشکرگاه خود آمد و اسب آسوده خواست و سوار شد و نیزه بر گرفته بر میمنه سپاه شام حمله کرد و
سپاه بر سپاه میزد و کردی عظیم برخاست و سواران ایشان بگردش درآمدند و او را در میان
گرفتند و بهر جانب که خالد حمله کردی یکدیگر در قفا دندی و جهد میکرد که خود را بعمر ابن زیاد رساند نمیتوانست
زیراکه دو هزار نامرد گرد او در گرفته بودند و با ایشان کارزار میکرد تا نود مرد بیفکند چون
شیران غران از میان آمدی و در میان میدان بایستادی و ساعتی آسایش گرفتی پس آنگاه [illegible]
پدر را آمد و گفت ای پدر عزم جزم نمودم که از قلب سپاه بر دشمن حمله کنم تو بدان که من قصد عمر ابن زیاد
دارم تا او را از پشت مرکب بیفکنم این سخن را بخواهم گفت که یا آل طاهرات الحسین شما هم حمله کنی باهم
سپاه و اطراف و جوانب ایشان بگیرید این لعینان چنان نمایند که کسی نیزه بیرون زند و چون
این سخن بگفت و از اسب فرود آمده تنگ و زین تنگ بکشید و سوار شد و در لشکر

حمله کرد در قلب سپاه شام و آنجا که عبید الله زیاد ایستاده بود سواره به سواره زده و صفها را در هم شکسته
که عمر و عبید الله زیاد ایستاده بود و بکشتن مشغول شد پس بانگ بر عمر زد که بکجا ای ولد الزنا این تحفه
ایست از دوستان علی المرتضی علیه السلام یعنی شمشیر است خدای تعالی هیبتی در دل آن ملعون افکنده که
اندیشش کاری نیامد و پایش سست شد خواست که تیغ را بدست دیگر گیرد آن نیز یاری ننمود که تیغ
برکشد نتوانست کشیدن خالد نیزه زد بر مهره پشتش بدو نیمه شده از اسب نگون شد فی الحال خالد
آواز داد که یا آل ثارات الحسین پس بانگ بر سپاه عراق بر آمد سلیمان با سپاه یکبار حمله کردند و تیغ
برکشیدند و روی بکشتن نهادند لشکر شام چون سردار خود را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و سلیمان
و خالد با همه لشکر از عقب ایشان رفتند و میکشتند تا یک شبانه روز از پی هزیمتیان رفتند مقدار بیست هزار
مرد کشته و دویست مرد را اسیر کرده بودند و عمر سعد و شمر علیهما لعنة الله فی النار با معدودی چند گریختند
و لشکر عراق برگشتند بلشکرگاه شامیان رفتند و درهم و دینار و اسب و سلاح و یراق آنچه بود غارت کرده
سلیمان بفرمود تا اسیران را پیش آوردند یک یک فضایل حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ما از ایشان پرسیدند
یکی از ایشان جناب امیر علیه السلام را بزشتی نام بردند پس سلیمان بفرمود تا همه را دست و زبان و بینی و گوش
ببریدند و چشمهای ایشان را برکندند و آنگاه همه را گردن زدند و بدنهای ایشان را با نفت بسوزانیدند
سلیمان پسر خالد را بخواند و او را آفرین کرد بدین هنر که او کرده بود پس روی به سپاه کرد و گفت ای
عزیزان بدانید که خدای تعالی یار و معین ماست و بدانید که ابن زیاد تنها در بصره است و با او
سپاه نیست اکنون بیایید تا همه این جماعت آهنگ بصره کنیم بگرفتن آن سگ لعین که اگر با وی دست یابیم
همه اندیشها از دل ما بیرون رود چون این سخن بشنید گفت ای امیر مصلحت چنان است که این اموال و غنیمت
و اسباب بکوفه رسانیم و بعد از آن آهنگ بصره کنیم سلیمان را چون این سخن پسندیده آمد و قبول کرد
و غنیمتها را برداشته بکوفه در آمدند اما راوی گوید چون عمر سعد و شمر ملعون روی بهزیمت نهادند و رفته
عمر سعد ملعون نامه به ابن زیاد نوشته بود که سلیمان با چهار هزار مرد از دوستان حضرت امیر المؤمنین ع خروج
کرده و اهل و عیال ترا تمام بکشتند و خانهای ترا تماما غارت کردند و ما را از کماهی حالات
آگاه کردند آن ملعون چون این خبر را بشنید دست بدست میزد و گاهی نشستی و گاهی برخواستی پس بترسید
که مبادا اهل بصره خبردار باشند از مرگ یزید پلید و با وی بر آیند پس مصلحت چنان دید که برخاسته
و بمسجد جامع رفته در بصره آوازه فتاد که عبید الله زیاد ملعون در مسجد جامع خطبه میخواند جماعت بصره
تمام بمسجد آمدند و چون خطبه را تمام کرده گفت ای اهل بصره بدانید که خلیفه یزید نامه بمن نوشته است
که تنها بخبری نزد من آیی بی سپاه که مهمی افتاده است که بی تو میسر نیست و من نمیتوانم که تمرد امر او
کنم و کسی با خود نمیتوانم برد مگر دلیل از شما کسی باشد که در میان شام مرا دلیل باشد و مرا بدمشق رساند

بعوض آن

بعوض آن یکبدره زر با و میدهم و پسرش در کوفه است و بر شما و بر جمیع اهل عراق امیر است آن ملعون چون
این سخن بگفت مردی برخواست که نام او عمر ابن حارث لعنه و مردی بکار آمده و صد شتر با خویش
داشت بکرایه و ادای حج بالی و بار کاروان را بدرقه شدی زیرا که مردی بود که ده پسر داشت همه سواره
و دلاور بودند که هریکی به ده سوار برابر بودند و هرکس که بکرایه داری خود بعشق پسران خود
با اشتران بر داشتی و رفتی در هرجا که نام ایشان شنیدی دزدان در راه و زنان ولایت حجاز
و یمن میلرزیدند پس آمد و پسر زیاد را گفت هیچ اندیشه بخاطر راه مده که من ترا بدمشق رسانم از راه
بیماره که هیچکس ترا نه بیند و چون پسر زیاد ملعون این سخن را بشنید شاد شده گفت من ترا یک بدره
زر میدهم و چون بدمشق رسم ترا لطفها کنم و عمر حارث گفت که یا امیر هرچه اموال و اسباب داری با خود
خواهی بردن صد شتر دارم که همه را در زیر بار تو میکشم و من و پسران و بنده کانم با تو بیایم و در راه خدمتگاری
کنیم تا بدمشق و هر وقت که سفر مایی و عزم رفتن داری بخدمت میایم پسر زیاد گفت امشب بعد از نماز
خفتن بیا و پسران و شتران را با خود بیار و این بگفت و از منبر فرود آمده بخانه خود رفته و عزم
رفتن کرد و چون شب در آمد عمر حارث با پسران و شتران را برداشته و تمامی ملازمان باتفاق
بارهای سیم و زر را بیرون نهادند آن ده پسر بارها را آورده و بار کرده و سوار شده باتفاق از
بصره بیرون آمده و رو براه نهاده بتعجیل تمام میرفتند و کسی نمیدانست که رفتن ایشان ما چه سبب بود بعد از
چند یوم خبر مرگ یزید ملعون باهل بصره رسید الغرض ایشان را معلوم شد که پسر زیاد را سبب رفتن
آن بود مردمان در آمدند و اموال و اسباب پسر زیاد دیدند هرچه بود غارت کردند همه زندانیان را آزاد
کردند و مردمان دست بر دست میزدند که حیف و صد حیف میگفتند که ما خبر نداشتیم از مرگ یزید ملعون
هرگاه که دانسته بودیم پسر زیاد را زنده نمیگذاشتیم که کین فرزندان حضرت محمد المصطفی صلعم را از وی
میخواستیم اکنون چه سود که مانده ایم که بکدام راه رفت اما راوی گوید که این خبر بسلیمان صرد خزاعی
رسید که در کوفه می بود که پسر زیاد ملعون از بصره گریخته بدمشق میرود مردی بد لیل راه گرفته که نام
او عمر ابن حارث که فرزندان و بنده کان را بدرقه برداشته میروند و بسیار اموال و اسباب با خود
برداشته و خزینه بار را تنها میبرد بی سپاه و چون سلیمان این خبر را بشنید منادی کرد مردم
کوفه که ای عزیزان جمع شوید پس یکبار چهار هزار مرد مردانه بر کیان بادپا سوار شده بدر آمدند و
گفتند یا امیر چه میفرمایی گفت بدانید که پسر زیاد از بصره گریخته تنها بدمشق میرود اکنون مهیا شوید
که از عقب او برویم شاید که او را دریابیم و خون حضرت امام حسین ع از وی بستانیم همه ایشان گفتند
فرمان برداریم پس سلاح و اسباب را آراسته پوشیدند و بر اسبها سوار شده و از کوفه بیرون آمده
براه دمشق بطلب پسر زیاد نهادند و شب و روز میرفتند روز هشتم بنزدیک ایشان رسیدند قضا را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنان روایت کرده اند که چون پسر زیاد ملعون از بصره گریخت و بشام شوم رفت
و چون بدمشق رسید بسیار آشوب دید زیرا که یزید ملعون بدوزخ رفته بود و آن ملعون پسری را که نام
او معاویه بود و مردم دمشق او را بجای پدرش نشانده چهل روز خلافت کرد و بعد از چهل روز
مروان حکم او را زهر داده بدوزخ رفت نزد پدر یعنی جدّش بعد از آن فتنه شدیدی در شام
افتاده مردمان گرد آمدند که بر عبدالله ابن عمر خطاب بیعت کنند و او را امام بنشانند و در آن روز
کار عبدالله ابن عمر در مدینه حاکم بود و چون عبیدالله زیاد علیه العذاب الشدید بدمشق آمد و بدر خانه مروان
حکم سگ جهنم رفت و مروان را بدید که بر کرسی نشسته و در کنار ایوان زره بهم بسته در پیش نهاده کرده است
چون پسر زیاد در آمد سلام کرد و بعد از گفتن اخبارات تا مامفصلا گفت و بعد از آن گفت ای شیخ ترا
چه رسیده است که در کار خود فرو مانده و تو پیشه جوشان و خروشان بودی از برای مال و مکنت امیر در از
فتنه با امامی مردمان دمشق بر گرد آمده اند که عبدالله ابن عمر خطاب را بیعت کنند و امام سازند و بدین بیند
و او را اندرین کار چه حجت سبق توی و تو سزاوار و فاضلتری و بدانکه اگر نه آن بودی که ابوبکر علیه
اللعنة و العذاب وصیت کرده بود در باب بیعت کردن بعمر خطاب هرگز بدان اقبال نکردی و هرگز بدان
منزلت نرسیدی اکنون من رای خود گفتم با تا عبدالله ابن عمر را بیعت و امامت تو سزاوار اندر دیگر کسی نمی خواهم اکنون
زود باش این کار را طلب کن مروان گفت راستی ای ابن زیاد گفت بر خیز از خانه بیرون رو و مردم دمشق
منادی کن تا جمع شوند و ایشان را بنواز مروان بخندید و گفت ای سگ کوچه چنان که تو می گوئی و من درم دیگر
ندارم که بسپاه دهم تا بر من بیعت کنند و مرا امام دهند پسر زیاد ملعون گفت خاطر جمع دار که من چندان
زر و سیم از عراق آورده ام که خدای تعالی قرآن داند آن چند شتری که بار کرده بودم همه مال است تماما
بر تو میدهم و جان خود را فدای تو میکنم که تو برادر منی اندر دشمنی ابوتراب و فرزندانش اکنون از تو مردم را
گرد آوردن و از من سیم و زر دادن مروان ملعون شاد شد و به ابن زیاد لعین گفت که خدای تعالی
از تو خوشنود باد آنگاه ابن زیاد گفت که ما برایت چند شتر را بر تو بخشیم از جهت آنکه چون امامت تو
راست شود و مردم بر تو بیعت کنند من سپهسالار تو باشم و سپاه عظیم بر من دهی تا بعراق بجنگ سلیمان صرد
بروم و آن چهار هزار مرد را که با او خروج کرده اند همه را بکشم و انتقام فرزند آن محمد را از ایشان بکشم
و خلق را بیعت تو می آرم و در عراق و کوفه و بصره و بغداد خطبه بنام تو می خوانم و خراسان و ماوراء النهر را
بگیرم و علم امامت بر چین و ماچین در رسانم چون مروان ملعون از ابن زیاد علیه العذاب الزیاد این سخن
شنید گفت سبحان الله هر چه تو میگوئی فرمان بردارم و چنان میکنم که تو میگوئی و هیچ کاری بی مشورت
تو نکنم ابن زیاد شاد شد و همان ساعت بفرمود تا آن درهم و دینار را بیاوردند و نطعی افکندند و آن
سیم و زر را بر آن ریختند و دبیری طلب کرد و زر را بدو بخشش نمود و بیعت مروان را بستاد

و هر یک

و هر یک یکان یکان بر گرفته دادند و مردمان دمشق هر یکی که زر بستاد سوگند یاد کرد تا در حکم سپاه گشته
راضی باشند و مروان حکم را بجای یزید پلید نشاندند و مروان ملعون در کوشک قرار گرفت ابن زیاد
ملعون هر قدر مال که از یزید ابن معاویه مانده بود از سلاح و مال و جامه و هر قدر که در زیر زمین بود
تماما بتصرف مروان حکم ملعون داد و او را بجای یزید ملعون نشاندند و مردم را به بیعت مروان خواندند
و هر جا که نامه آن ملعون رسیدی مردم آنجا بیعت میکردندی تا مقدار صد هزار مرد گرد آمدند و
مردمان دمشق و شامیان نامه ها فرستاده بخراسان و طبرستان و فارس و کرمان و صفاهان و کوهستان
و دربند و جند و سیستان و نواحی آن جمله خلق را به بیعت مروان حکم ملعون میخواندند و مردمان
آن زمان مروان حکم علیه اللعنة و العذاب را امام میدانستند مگر اهل عراق و حجاز که شیعه جناب امیرالمومنین
علیه السلام بودند پس چون ساخته شد کار مروان حکم ملعون چنان بود که علم امامت و عدالت را با ابن زیاد ملعون
داد و چهل هزار سواره همراه آن لعین کرده مسلح و نامور و او را روانه عراق کرد و گفت ای امیر
عبیدالله زیاد کوبیک اولی بجنبیز و بعراق رود هرگز از دوستان امیرالمومنین علیه السلام
یکی مبین بعد از آن تمام لشکر سلیمان صرد خزاعی که طلب خون حضرت امام حسین را میکنند و از
تو میخواهد سر او را زودتر به نزد من بفرست و خبر کن چنانکه سر امام حسین را به نزد یزید فر
ستادی و من ترا بدان سبب مغرور نیستم که تو مرد مبارز جنگ آورم و سر درینباره کشیده و عبدالله
زبیر که در مکه معظمه علم امامت بر افراشته است بکشی چنانکه پسر فاطمه را کشتی ابن زیاد ملعون
گفت ای امیر سگان جهنم حاجت به نصیحت تو نیست که اگر دستم برسد مرده گان ایشان را از قبر در
میآورم و بسوزانم پس آن ملعون کارهای سفر را بساخت و مروان حکم کوبیک جهنم را بدرود کرده
و از دمشق بیرون آمده روی بعراق نهاده خبر بسلیمان رسید که او از خاک عراق
بود با سپاه خود فرود آمد قضا را جاسوس سلیمان در لشکر ابن زیاد بود چو احوال ایشان را معلوم
کرد بازگشت و راه ده روزه را در دو شبانه روز طی کرد بکوفه رسید و سلیمان را آگاه کرد از
آمدن سپاه و گفت ای امیر خویشتن را نگاه داری که ابن زیاد ملعون با چهل هزار مرد بحرب تو می آید
و من ایشان را در عراق گذاشتم اندک زمانی مانده که در رسند چون سلیمان این خبر شنید آهنگ
حرب ابن زیاد ملعون کرد اما مختار درین روزها بمکه آمده بود و تدبیری کرد که از سید محمد حنفیه
دستور بخواهد که تا خروج کند و سلیمان در کار قوی شده بود عاملان شهرها فرستاده بود چون
خبر یافت که پسر زیاد عزم حرب دارد نامه فرستاده نزد عاملان خود هر یکی را جدا گانه التفات
نوشته بود که در روز دوشنبه اول ماه جمادی الاخری مع لشکرها که تابع شما باشند در کوفه حاضر باشند
در محله عباسیه که او را النخیله خوانند که در آن روز منتظر شما را بکشیم که خلاف وعده نکنید و چون

از سلیمان نامه بعاملان رسیده تا خبر تعجیل و اهتمام نمودند و هفت روز که وعده شده بود بموضع میعاد حاضر شدند
و سلیمان نیز در همان روز با چهار مرد بنخیله آمد و لشکر فرود آمد و سپاه از هر طرف روی بآنسو آوردند
و نخستین کسی که بیامد سعد ابن [illegible] قوم مدنی بود با دو هزار مرد کرار و نامدار و خنجر گذار به نخیله فرود آمد
و خیمه خود را قریب بخیمه سلیمان برپا کرد و پس مردم کاروان در رسیدند و ایشان سیصد مرد مرد از [illegible]
بازره ها و درعها و سردار ایشان محمد ابن حارث [illegible] و در دست راست سلیمان فرود آمدند و از عقب
ایشان مردمان دین [illegible] آمدند و ایشان دویست جوان بودند و بعد از آن مردم واسط در آمدند و
ایشان چهارصد سواره از پسر عمان و خویشان سلیمان بودند و علم سفید در دست داشتند و بر آن علم
نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و وصی رسول الله بلا فصل و بعد از آن عبد الله ابن
نفیل آمد با هزار سواره آراسته و بعد از آن شداد ابن خزیمه آمد با هشتصد مرد و بعد از آن عبد الله ابن وابل
آمد با هزار و سیصد سواره و پیاده آراسته و با آهن غرق شده بودند و با وی چهار علم بود و نام ائمه اطهار
علیهم السلام بر آن نوشته بود و هم چنین فوج فوج دیگر ده گروه میآمدند و در لشکرگاه جمع شدند
و پسر زیاد علیه اللعنه در آن [illegible] در موصل بود با چهل هزار سواره و پیاده چون از سلیمان خبر یافت که لشکر جمع
مینماید و سلیمان سه روز توقف نمودند تا سپاه گرد آمدند یازده هزار سواره و سه هزار پیاده و چهار هزار
از صاحبان [illegible] که همه جوینده کان خون حضرت امام حسین بودند پس با همراهان گفت ای عزیزان سلاح [illegible]
خود آراسته کنید و مهیا شوید و مردانه باشید که بجنگ پسر زیاد میرویم که طالب خون حضرت امام حسین ایم
گفت مسیب ابن نجبه گفت یا امیر بهتر آنست که اول به بغداد رویم که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان ابن
انس عذبهم الله جمیعا جمله در بغداد بودند ایشان را بکشیم و بعد از آن آهنگ ابن زیاد کنیم
سلیمان گفت دست از این سخن بردارید که هلاک آن سگان در دست مختار خواهد بود زیرا که حضرت
امیر المومنین یکروز بکنار آب فرات رسید با عم مختار که نام او سعد ابن مسعود بود و آب [illegible] دیده مبارک
آنحضرت [illegible] رسیدیم که یا ابن عم رسول چه چیز ترا گریان ساخت حضرت [illegible] علیه السلام فرمود که
این جائیست که قتل یکی از فرزندان من در اینجا خواهد بود و خون ایشان را در این زمین خواهند
ریخت و بعد از شهادت ایشان برادرزاده تو مختار انتقام [illegible] بجای خویشتن خواهد رسانید
و عالم را از وجود کثیف آن ناپاکان و سگان خالی کند و من یقین میدانم که قول حضرت امیر المومنین
هرگز دروغ نباشد زیرا که حضرت امیر از پیغمبر و پیغمبر از جبرئیل و جبرئیل از ملک [illegible] گفته است
و من میدانم که بایشان هیچ چیزی نمی توانم کرد که هلاک آن لعینان بدست مختار خواهد بود حالا صلاح
نباشد بحرب ابن زیاد برویم و با او محاربه کنیم و بعد از آنکه ان شاء الله تعالی از کار او فارغ شویم
مختار را یاری کنیم بر قتل دیگران و اگر کشته شویم شهید باشیم بهتر از آنچه باشد که [illegible]

امام حسین

با حضرت امام حسین باشیم پس همه لشکر این سخن را شنیدند و اتفاق کرده و یک سخن شده و دل بحرب نهادند
و سلیمان دیگر باره سپاه را عرض کرد و چهار هزار برگزیده بمحمد ابن احنف داد و پانصد نفر سوار
ابن سعد داد تا در روز حرب لشکر را آب دهد و طلایه دار برابر برقا ابن عازب [illegible] و عرض
لشکر را بقرین داد و سپهسالار برابر مسیب ابن نجبه داد و سه علم هم با او داده از شهر کوفه کوچ کردند و رو
بعبید الله ابن زیاد نهادند و اهل کوفه از مرد و زن و صغیر و کبیر بگریستند و دعا میکردند و اهل لشکر
میرفتند تا بکرمین رسیدند و در حصاری فرود آمدند و خیمها زدند و در شهر کرمین مهتری بود از
سیدان عرب و مردی بود مردانه و با سخاوت و حربهای بسیار کرده بود و بعلی المرتضی
اقتدا داشتی و از دوستان آل پیغمبر بود و در آن ایام کبرسن بود و پیر شده بود و از کار باز
مانده بود اما توانگر بود و اموال و اسباب فراوان داشت و نامش حارث ابن ارقم بود و چون
خبر یافت که سلیمان در دروازه حصار فرود آمده و بحرب ابن زیاد ملعون میرود کس فرستاد و
سلیمان را با هزار مرد مهمان خواسته سه روز مهمان کرد و یک یک سرداران سلیمان را عطا
کرده بمنزل خود فرستاد و در روز چهارم که سلیمان عزم رفتن کرد حارث بوی گفت که یا امیر سلیمان ترا
نصیحتی کنم تو بشنو پس گفت من خبر ابن زیاد را چنین یافته ام که چهل هزار لشکر دارد و شما هشت هزار
چون با پسر زیاد حرب میکنی خطا مکن پیاده گان را با خود بجنگ مبر زیرا که پیاده را روز حرب
لشکر پیش رو ندارد و حصار ندارد و چون پیاده نداری در صحرا حرب مکن و سپاه را خیل خیل کن
و هر خیلی را بفرما که با حیله جنگ کنند و آنچه از مکر و حیله می توانی بکن و حق تعالی را فراموش مکن و اندر
طاعت خدای تعالی را گوش دار که او ناصر است سلیمان گفت نصیحت ترا پذیرفتم چنان کنم که فرمودی پس آنگاه
سلیمان حارث را بدرود کرد و خواست که از آنجا رحیل کند ناگاه جاسوس در رسید و نزد سلیمان
آمده و خبر آورد که عبید الله زیاد از موصل بیرون آمده با چهل هزار سواره و چون سلیمان این خبر را
شنید و لشکر را جمع آورده و کرسی نهاده و در میان سپاه بر بالای کرسی برآمده خطبه آغاز کرد
از طواف پیغمبر و وصف فاطمه زهرا علیها السلام و از قتل حضرت امیر المومنین و زهر دادن امام
حسن و از شهادت امام حسین علیه السلام و از آن جفا ما که بر اهل بیت کرده اند گفت و بسیار گریست چنانکه
محاسن شریفش تر شد و غریو از لشکر برآمده و دل بر مرگ نهادند پس سلیمان گفت ای عزیزان آگاه باشید
که پسر زیاد ملعون رو بما نهاده با چهل هزار سواره و من قریب زمان است که می آید زیرا که از موصل
بیرون آمده من یقین می دانم که حرب عظیم خواهد شد در میان من و آن حرامزاده پس بدانید که اگر
من شهید شوم مسیب ابن نجبه امیر شما باشد بعد از من فرمانبردار او باشید و چنان کنید که او هر چه فرماید
و سر از حکم او متابید و مسیب ابن نجبه برخواست گفت اگر من شهید شوم عبد الله وال امیر شما

باشم کراین لشکر صلب پر صلابت و بر برادران خود مهربان اند پس عبدالله برخواست گفت ای مردم کسی که بنوم
رفاع ابن شداد بر شما امیر است که مرد مردانه است و باز رفاع برخواست که ای مردم کشته شوم از دشمنی
رو مگردانید که خدا و رسول خدا خصم شما باشد چون همه لشکر این سخنان را شنیدند دربارو شدند گفتند که ما
هرگز از رحمت خدای تعالی و از شفاعت رسول الله روگردان نخواهیم شد هر چه باشد باشد خواهیم شد پس
سلیمان شاد شده فرمودند که طبل رحیل بزنند و از آنجا کوچ کرده کنار آب فرات را گرفتند و از آنجا کوچ کرده
یک شبانه روز راه رفتند و نیاسودند تا بشهر تکریت رسیدند ابن زیاد ملعون هنوز در موصل بود و آن
ملعون آمدن سلیمان را به تکریت خبر نبود و عزم را جزم کرده بود که از موصل بیرون خیزد و تاختن بر سپاه
سلیمان کند او در این کار بودند که ناگاه مردی رسید که نام او صلیب ابن قیس بود نزد ابن زیاد
آمده زمین ادب بوسیده گفت ایها الامیر بدان و آگاه باش که من بر لب آب سکنی شتم و سلیمان را
دیدم با سپاه قوی نزد شهر تکریت فرود آمده بودند پسر زیاد علیه اللعنه و العذاب از کیفیت لشکر پرسید آن
مرد گفت لشکر عظیم است و ایشان را چون شیر گرسنه دیدم و طلب خون حضرت امام حسین می کنند آن لعین
چون این سخن را شنید لرزه بر اندام خود گرفت مالش افتاد و همان ساعت طبل رحیل زدند چند هزار مرد روی براه رو
بسپ سلیمان کرده منزل بمنزل میرفتند تا قریب سپاه سلیمان شدند چنانکه میان سپاه سلیمان و آن ملعون
سه فرسخ راه بود همانجا فرود آمدند و لشکرگاه بزدند پس آن سگ در ساعت مردی را بخواند از بزرگان
بنی امیه که نام آن ملعون رافع ابن شیث بود ابن زیاد ملعون علم را بدو داد و ده هزار سوار از آن سپاه
برگزیده بدو داد و گفت برو اگر توانی شبخون کن که شاید سر سلیمان را از تن جدا کنی آن ملعون گفت چنان
کنم که تو گفتی پس همان ساعت با آن ده هزار مرد رحیل کرد و عزم سپاه سلیمان کرد اما سلیمان از این معنی
خبر نداشت و قصدش آن بود که از تکریت کوچ کرده بموصل رود که ناگاه از راه موصل گرد عظیمی
پیدا شد و از میان گرد علم ابن زیاد ملعون پیدا شد چون نظر سلیمان بر علم آن سگ افتاد و شناخت در
حال گفت ای عزیزان زود سلاح در پوشید و سوار شوید و مردانه باشید که اینک سپاه دشمن در رسید
امید چنان است که حق تعالی ظفر بما ارزانی فرماید و بیایید تا خود را بر این سگان زنیم باشد که این سگان
بجهنم فرستیم یا ما را شهید کنند پس سلیمان بنداشت این سپاه که می آید سپاه ابن زیاد همی است
بیک ساعت اندر سلاح شدند و خود را آراسته کردند و بر اسبان بادپا سوار شدند و تیغها را است
کردند و آواز دادند که یا آل طاهرات الحسین مانند شیری که صید خود را یافته باشد بیکبار حمله کردند
در یک لحظه چهار هزار مرد از لشکر ابن زیاد ملعون کشتند و دویست تن از سپاه سلیمان شهید شدند
رافع ملعون که سپه سالار ابن زیاد بود خود کارزار نکرد و آن ملعون بهر سو که حمله کردی و مرد و مرکب را در انداختی
اگر آن ملعون نبودی لشکر شام در ساعت هزیمت شدی اما امر الله آن ملعون خود را بر قلب لشکر سلیمان زد

را خود

و خود را بسلیمان رسانیده و تیغ را بالا کشید که بر سلیمان زند خالد شیردل پسر سلیمان از عقب آن درآمد
نیزه بر پهلوی چپ او زد که از پهلوی راستش بیرون آمد و از اسب بزیر افتاده بدوزخ رفت و خالد
گفت بکشتم ترا بفرمان خدای تعالی پس سپاه سلیمان خدا را یاد کردند و صلوات بر پیغمبر فرستادند
و بر شامیان حمله آوردند و آن شش هزار کس که از سپاه شام مانده بود چون امیر خود را کشته دیدند
و علمها را سرنگون شده دیدند روی بهزیمت نهادند و سلیمان مال و اسباب ایشان را غارت کرده به
لشکر بخشید و همانجا که ظفر یافته بود لشکرگاه بزد اما هزیمتیان نزد ابن زیاد رسیدند پنج هزار مرد
همه مجروح و بی سلاح و هیچکدام از ایشان را دل نبود نه هوش از بیم سپاه سلیمان چون ابن زیاد ملعون
حال ایشان بدین منوال دید گفت ویلکم بر شما چه رسید که با پنج هزار مرد باز آمدید از ده هزار مرد همه
خسته و مجروح و سپه سالار خود را کشته دید گفتند یا امیر سگان تقدیر چنین بود به آنکه سپاه سلیمان
مردمانی اند که از کشته شدن باک ندارند و شهید شدن را غنیمت دانند چون عبیدالله زیاد ملعون
این سخنان را شنید جهان روشن بر چشم نحس مثالش تنگ و تاریک گشت همان ساعت فرمود
طبل کوچ بزدند با آن سی و پنج هزار خارجی روی بسلیمان نهاد و چون به نیم فرسخی سپاه او رسید
فرود آمدند و لشکرگاه بزدند پس از هر دو سپاه طلایه بیرون رفتند از سپاه سلیمان دولت
مود می داند و از سپاه ابن زیاد ملعون سه هزار نامرد ذلیل که دنیا ترسان بودند از سپاه
سلیمان از برای آنکه هر یک طالب فتنه بودند پس روز دیگر سلیمان رسولی بنزد ابن زیاد
ملعون فرستاده که نامش علی ابن شریک بود و با سلیمان از کوفه آمده بود پس سلیمان
گفت برو بآن حرامزاده بگو که ای ملعون آنچه تو کردی بر اهل بیت محمد المصطفی صلی الله
و آله وسلم و فرزندان او را کشتی و خیمه‌های ایشان را آتش زدی و پرده نشینان او را
از پرده عصمت بیرون آوردی و با خواری و زاری شهر بشهر گردانیدی مگر دل
تو سنگ است اکنون بیا و توبه کن از آنچه کردی از مروان حکم و مذهب و ملت معاویه
لعین و یزید پلید که بجهنم افتاده اند بازگرد و اگر نه چنان می کنی روز چهارشنبه
حرب را بیاراییم و بتوفیق الهی ترا بکشیم و زنار بمیان تو بندم و گو کسی بر سرت می نهم و صلیب
در گردنت میاویزم اگرچه تو از همه جهودی و کبری و از همه سگ تر کمتری لعنت خدا بر تو
باد و بر معاویه لعین و یزید پلید و مروان حکم و جمیع دشمنان آل محمد باد پس رسول
سلیمان برفت و چون بلشکرگاه ابن زیاد رسید او را گرفتند و پیش پسر زیاد بردند
سرا پرده دید از دیبای رومی زده و تخت زرین نهاده و آن ملعون روسیاه بر آن
تخت نشسته اما راوی گوید که چون رسول سلیمان را درآمد گفت آن ملعون را دیدم

وسلام نکویم الا کفتم السلام علی من اتبع الهدی پنداشتم که با حقیرترین کسی سخن میکویم
و پیغام ترا بآن لفظی که تو کفته بودی رسانیدم ناکاه حاجب آن لعین بر من بانك زد
که چرا امیر را تواضع نکردی ابن زیاد ملعون از روی غضب بوی کفت که خاموش باش
پس روی بمن کرد و کفت بروی بسلیمان بکو که ما از خارجیان از تو بزرکتریم که سپاه ما از شما بیش
است و از تو قوی تریم و می دانم که بزرك شما یعنی معاویه و یزید پلید علیهما اللعنه بیرون
آمدند و زود هلاك شدند دریاب آنکه شما میکوئی بیا پشیمان شو از قتل امام حسین
من قتل پسر فاطمه زهرا فاضلترین میدانم نزد خدای تعالی و آنچه میتوانم بشما میکنم چنانکه با آل
ابو تراب کردیم کافرین بدولت مروان حکم چون سلیمان این سخن بشنید و مجرب آراسته
شد و چون روز چهارشنبه رسید آواز طبل حرب و ناله نای رزم از هر دو سپاه بر آمد و دلیران
سلاح پوشیدند و بر اسب سوار شدند و در برابر یکدیکر در آمدند پس سلیمان بصفوف لشکر در آمد و دو
هزار سوار بمسیب ابن نجبه داده با علم سفید بمیمنه فرستاد و دو هزار سوار بعبد الله ابن وال
داده بمیسره فرستاد و هزار بخالد پسر خود داده بجناح لشکر فرستاد و خود در قلب سپاه ایستاد
و ابن زیاد ملعون هفت هزار نامرد بحصین ابن نمیر داده بمیمنه فرستاد و هفت هزار سپاه
بیوسف ابن عتابه داده بمیسره فرستاد و هفت هزار سواره بسعد داده جناح لشکر را با آن
سپرد و خود در قلب لشکر بایستاد و ساز جنك کردند و آن روز چهارشنبه بود هشتم ماه جمادی
الاخر و شصت و سه سال از هجرت پیغمبر کذشته بود عبید الله زیاد ملعون اسب برانکیخته و در
میان هر دو سپاه آمد و بایستاد و کفت ویلك یا سلیمان بر من خروج کردی و هفت فرزند
مرا با دو هزار مرد بکشتی و از خدای تعالی نترسیدی و تو پنداشتی که من نیستم و ملك دنیا
بر تو افتاده است سلیمان کفت ای ملعون خارجی تو فرزندان رسول خدا را بقتل رسانیدی
باك نداشتی ای حرامزاده من چندان از شما کشتم نترسیدی ابن زیاد ملعون کفت کشتن
ایشان فرض بود که بر امام زمان یزید خروج بیرون آمده بودند اکنون اکر فرمان برداری دست
از این جنك بدار و بیا من توبه کن و بمروان سك سنکدل بیعت کن تا من از مادر کوفه
و بصره را بتو دهم تا در این جهان رستکاری یابی و در آن جهان بهشت جاویدان ترا
باشد سلیمان کفت ای سك خارجی ولد الحیض امام تو همان بود که نامش یزید بود و شکم
و جکر و دل سپاهش در زندکی همه طعمه مار و کژدم شد بامر خدای تعالی چون بکار در
خدای عز و جل او را در وادی جهنم کرفتار کرد و در میان آتش و مار و کژدم دوزخ کرفتار شد
ای ملعون امام ترا منصب دارد و تو نیز در آن وادی جهنم خواهی رفت امام من و جمیع شیعیان

حضرت امیر المومنین

حضرت امیرالمومنین است که ساقی کوثر است و قاسم خلد برین است و جای دوستان او دار النعیم
و جای دشمنان او که مثل تو سکی در وادی جهنم است آنکاه سلیمان کفت که قطره خون تو در نزد
من عزیزتر است از همه مال مشرق و مغرب این بکفت و بر آن ملعون حمله کرد ابن زیاد لعین از
ترس تیغ سلیمان در میان لشکر کریخت پس سلیمان آواز داد و خود را بر قلب سپاه کشید سپاه
خارجیان از چپ و راست و اندر آمد و سلیمان را در میان کرفتند پس سلیمان آواز داد که یا لثا
رات الحسین ای عزیزان بدانید که لشکر دشمن بسیار است و ما اندکیم اندیشه در دل مدارید
که خدای تعالی در کلام مجید خود میفرماید که کَم مِن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَت فِئَةً کَثِیرَةً بِاذنِ الله
وَاللهُ مَعَ الصَّابِرِین اکنون بدانید که ما یکبار حمله کنیم مبادا که ایشان بر ما غالب شوند و ظفر
یابند پس چنان بهتر که ملك بملك بحرب رویم تا هر هنرمندان پیدا شود بدانید که اول
من بمیدان میروم اکر دست یافتم مراد خود یابم و اکر شهید شوم خدای تعالی مرا و شما را
بیامرزد و زنهار که پشت بر دشمن مکنید و بهر یك تو و پیدا و مردانه باشید این سخن را
بکفت اسب را بجولان در آورد و در میان میدان آمد و مرکب باد پا را برانکیخت بسلاح آهن غرق
شده اما سلیمان صاحب رایت بود و رایت حضرت امیرالمؤمنین علیه در دست او بود و در
حرب جمل و صفین علم حضرت امیرالمؤمنین بدست او داده بود هر وقتی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام حمله
آوردی و نیز حمله آوردی اما چون شیر غران میغرید و روی باشام کرده مبارز خواست و کفت در
میان شما کیست که برابر من آید تا از خادم حضرت امیرالمؤمنین هنر ببیند هنوز سخن را تمام نکرده بود
که از عقب لشکر شام مردی بیرون آمد نام آن سك حلیمه بود بر اسبی تازی سوار شده و تیغی چون قطره
آب حمایل کرده و کمربند زرین بمیان روباه مثال خود بسته و آن ملعون در کربلا با امام حسین ع
حرب نموده بود و همان ملعون بود که چون عباس علی مشکی داشت آب برای حضرت امام حسین
و اهل بیت آن آقای مظلوم میبرد آن سك سقر تیری بر مشك زده و هم ضربتی بر دست راست
عباس علی علیه السلام زده بود چون در این روز بمیدان آمد سلیمان آن سك سقر را بشناخت و
بانك بر آن سك زده بر او حمله کرد آن لعین نیز با او حمله کرد و میخواست که شعری بخواند سلیمان
امانش نداده مثال شاهین فرود آمد و نیزه بر سینه آن سك زد که از پشتش بیرون رفت و از
اسب فرود آمده بدوزخ واصل شد الحمد لله رب العالمین سواری دیکر بیرون آمد که نام آن
سك رباح ابن غلیب و این سك لعین در کربلا در حرب امام حسین بوده بر سلیمان آمد حمله کرد
سلیمان در حمله اول نیزه بر کلوی او زد که از قفایش بیرون آمد و آن از اسب بر زمین افتاده
و مسکنت النار النار تا وقتی که جان بمالکان دوزخ سپرد سلیمان تکبیر کفت و پیش آمد کفت

که یا اهل الکوفه اهل بقی منکم مبارز سواری دیگر بیرون آمد نامش عتاب ابن قیس بود و برادر زاده شمر سگ بود و آن لعین هرگز نماز نکرده و روزه نگرفته بود و لباس قافله سیاه داشت و همیشه آن گوینده گفتی اگر من از آل ابو تراب بکشم البته که خدای تعالی مرا به بهشت خواهد برد بیرون آمده حمله کرد سلیمان نیز آهنگ آن سگ قافله کرده و گرد عظیم برخواست که هر دو سپاه از گرد ناپدید شدند و چند حمله از یکدیگر رد کردند ناگاه آن ملعون نیزه بر سلیمان حواله کرد و سلیمان از اسپ کج شد کارگر نشد و خواست که ضربتی دیگر زند که سلیمان بگردید نیزه بر پهلوی آن ملعون زده که سر نیزه از آن پهلوی دیگر بیرون رفت از اسب در افتاد پس سلیمان اسپ آن ناکس را چنانکه همه اعضایش خورد شد و بیشتر رفته مبارز خواست عمر ابن مروان بیرون آمد چون کوه پاره از بسکه سلاح بر تن خود راست کرده بود و آن سگ ملعون شاعر بود و چهار هزار بیت در هجو امیر المؤمنین و حسن و حسین علیهم السلام گفته بود و چهار هزار بیت در مدح معاویه و یزید پلید لعنهما الله گفته بود و مداح یزید ملعون و هرگز وا ندیده بودند که سر بسجده نهد و خدای تعالی را سجده کند و گفتی که نماز را از برای آن نمی کنم تا شهادتین نخوانم که نام اهل بیت پیغمبر و نام ایشان نمیتوانم رانم بر آن لعین بانگ بر سلیمان زد و بر سلیمان حمله آورد سلیمان چندان مهلت نداد که شربتی آب خورد نیزه بر شکمش زد که تا بر حلقومش رسید و از اسب اندر افتاد و چون بر زمین افتاد بر جست که سلیمان را زند که سلیمان نیزه دیگر بر سرش زد که بدوزخ رفت و سلیمان تکبیر گفت دیگر مبارز خواست و هر مبارزی که میامد سلیمان بدوزخ میفرستاد تا در آن روز هفتاد مبارز دلیر بکشت و شادی میکرد ابن زیاد ملعون چون چنان دید خشم گرفته بانگ بر سپاه خود زده و گفت شرم ندارید که یکمرد هفتاد مبارز مرا بکشت سپاه شام خواستند که یکبار حمله کنند حصین ابن نمیر پیش آمد و آن ملعون سپهسالار ابن زیاد بود و گفت ای امیر ساعتی جای خود قرار گیر تا من حمله کنم این بگفت دو هزار مرد از سپاه شام برگزیده و گفت ای جوانمردان آراسته بحرب باشید و در یکطرف میدان بایستید تا من نزد این سواره روم ساعتی بوی حیله کنم تا مگر از تشویش این سواره بیرون آییم یاران گفتند چنان کنیم که تو گفتی پس حصین ابن نمیر ملعون بمیدان آمد و در برابر سلیمان بایستاد و گفت حمله مکن تا سخنی گویم سلیمان تعجل میکرد و دانست که از سخن او هیچ فایده نیست حصین ملعون گفت یا سلیمان این حرب را از برای چه میکنی گفت بدانکه درین حرب با لشکر امیر مروان ساعتی طاقت نداری مگر تو چه میخواهی که مراد تو حاصل شود و این خونها که ریختی و آنچه ازین سخنان را که میگفت اشاره بسوی آن دو هزار مرد میکرد تا همه بیکبار حمله کردند سلیمان چون چنان دید گفت ای سگ

لعین مکر کردی

لعین مکر کردی مکر کردن دخل ندارد این بگفت و اسب از جا برانگیخت و بر آن دو هزار مرد حمله کرد و خالد پسرش با مداد پدر آمده حمله کردند و آن دو شیر غران بمجادله و مجادله و مقاتله آن سگان دوزخ آغاز کردند و در میان خارجیان افتادند و مردانه حرب میکردند تا سیصد و هفتاد خارجی بکشتند پس لشکر بخندید بر قلب سپاه ابن زیاد ملعون خواست که با مجموع سپاه حمله کند که ناگاه گرد عظیم پیدا شد که چون گرد بر طرف میشد علم سعد و شمر و سنان ابن انس علیهم اللعنة والعذاب بدید آمد با دو هزار نامی دار از خلق بیاری ابن زیاد ملعون میامدند ابن زیاد ایشان را بنواخت چون سلیمان چنان دید روی بسپاه کرده گفت شما میگفتید که اول به بغداد و روم بحرب عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان ابن انس علیهم عذاب النیران اینک خدای تعالی ایشان را بمن رسانید مردانه باشید و هیچ اندیشه مدارید در دل که خدای تعالی یار و ناصر ماست درین سخن بودند که پسر زیاد با همه سپاه حمله کردند و سلیمان نیز اشارت کرد بسپاه خود تا پیش دستی حمله با او یار شدند پس لشکر عراق نعره زدند و پیش آمدند و گفتند یا آل طاهر ان الحسین پس حمله میکردند مسیب ابن نخبه در اندک زمانی دو هزار نامی مرد از سپاه شام بر زمین افکندند و سپاه عراق تکبیر گفتند و از عقب مسیب عبدالله وایل و رفاع ابن شداد و عبدالله ابن نفیل سلیمان با ابن خود جمله همگی بیکبار حمله کردند و گرد عظیم برخواست و هر دو سپاه در میان گرد ناپدید شدند زخم تیر و خنجر و شمشیر و نیزه بر سرها چنان میخورد که گویا سنگ بر سنگ میزنند و خون در روی زمین روان شد و سرهای مردمان در میدان چون گوی در چوگان پای اسپان میگشت و نزدیک بود که لشکر شام بهزیمت رود سلیمان پیاده شده بود و دامن بر کمر زده و تیغ کشیده بر سپاه آن ملعون حمله میکرد و مردمان را از مرکب انداخته بدوزخ میفرستاد و سپاه شام درین کار حیران شده بودند و پسرش خالد چون شیر میغرید و محو شید و حمله میکوشید و میزد و میکشت و از کشته پشته میساخت و همچنین حرب میکردند تا غروب آفتاب بعد از آن هر دو سپاه از هر دو طرف برگشته از لشکر ابن زیاد ملعون دوازده هزار نامدار کشته شده بود و از سپاه سلیمان پنج هزار مرد باقی مانده بودند که اکثر مجروح و خسته و چون ابن زیاد ملعون برگشت و گفت از لشکر من دوازده هزار نامی مرد کشته اند غم نیست چرا که از لشکر سلیمان نیز بسیار نمانده است فردا همه را اسیر کرده بکشیم چون سلیمان بلشکرگاه آمد و سپاه خود را جمع کرد همه مجروح و خسته دید سلیمان خود بطلایه رفت و او را سیزده جراحت رسیده بود و از درد جراحتها مینالید و گرد سپاه میگردید تا آنکه یک پاس از شب بگذشت

پس لشکرش جمع کرد آمدند گفتند یا امیر سپاه عظیم از کوفه بیرون آمدیم اکنون پنج هزار مرد باقی مانده ایم که همگی زخمی اند
که زخم نه بسته باشد و شک نیست که فردا بدست این سگان گرفتار خواهیم شد چه جای ایستادن است
که ما را طاقت آن نمانده که بحرب ایشان رویم و جنگ کنیم زیرا که قوت نمانده است که تیغ و نیزه زنیم آن
ملعون ابن زیاد سپاه فراوان دارد و مدد بمدد هم میرسد و ما را هیچ مدد نداریم بلا شک بدست ایشان
کشته خواهیم شد اکنون مصلحت آنست که امشب شبخون بلشکر ابن زیاد زنیم چنانکه ایشان را خبر نبود و چون
آگاه شوند بر ما تیر دارند و ما سر خویش گیریم و بکوفه باز رویم و اندر نواحی عراق بهر دهی که رسیم بانگ زنیم
که یا آل طاهرات الحسین و از هر جا مدد خواهیم و بار دیگر سپاه عظیم گرد آوریم آنگاه باز گردیم و با این سپاه
محاربه کنیم با این سگان تا خون حضرت امام حسین را از ایشان طلب نمائیم چون سلیمان این سخنان را بشنید
خاموش نماند ساعتی سر در زیر افکنده بعد از ساعتی سر بر آورد فرمود والله بحق حسین شهید که من روی
نگردانم بر دشمن تیغ زنم تا وقتی که کشته شوم چنانکه امام حسین را در کربلا کشتند آن را در راه خدای تعالی
دوست دارم از مملکت این جهان باز گردید که کسی را بر شما دست نیست و اگر طلب خون حضرت امام
می کنید که بجز این کو هست و هزیمت کردن از دشمنان ناشایسته است اکنون بکوشید تا وقتی که بدرجات شهادت
برسید فردا اگر از خاک بر دارید حشر شما با انبیا و اولیا و آل محمد باشد چون لشکر این سخنان را بشنیدند
همه گفتند که یا امیر نیکو گفتی که ما همه برادریم که سر در محبت حضرت امام در بازیم و از سخن تو تجاوز نداریم و عزم
جزم است که با دشمنان بکوشیم سلیمان گفت ای عزیزان که دل بر شهادت خوش کنید که من شهادت را
در دل خوش کردم و شما عهد بجا آورید و نیت نیکو دارید که بهشت تا فردا هزار فرح دارد و ساعت بساعت
عجایبها پدید آید همه گفتند فرمان برداریم و دل بر شهادت نهادیم و تن و جان خود را فدای حضرت امام
خواهیم کرد پس با این نیت سوگند خوردند و بر خواستند بجای خود رفتند و بخفتند و سلیمان نیز اندک بخفت
و سر در بر نهاده بخفته بود که در آن وقت طلایه ابن زیاد گرد سپاه سلیمان میگشت و گوش باز کرد
خود را نجس سپاه سلیمان میکرد و ایشان از اول شب تا نیمه شب تکبیر میگفتند و صلوات میفرستادند بر حضرت
سید کائنات چون بخفتند خواب ایشان را ببرد و طلایه شامیان پیش ابن زیاد ملعون آمده گفت ای
امیر بدانکه سپاه سلیمان را آواز ایشان می آمد که هیچ صدای از ایشان بر نمی آید معلوم است که همه در خواب اند
اگر کاری خواهی کردن وقت است که فرمان دهی تا بر ایشان شبخون زنیم و همه را بکشیم چنانکه یکی از
ایشان زنده نماند پس ابن زیاد ملعون گفت شاید که مکری کرده باشند و سپاه را از هر سو بکمین گاه نهاده
باشند که از کمین برآمده یکی از شما زنده نگذارند اکنون صبر کنید اندک مانده است که فردا همه را بکشیم
چون ابن زیاد و سپاه شام آرام گرفتند و بجای خویش رفتند اما چون سلیمان بخفت در عالم رؤیا دید
که درها گشوده اند و درهای آسمان را نیز گشادند و بهشت را آراسته اند و سلیمان را گرفتند و به بهشت بردند

سلیمان

سلیمان هر سو میگشتند و عجایبات بهشت را تفرج میکردند ناگاه چشمش بر کوشکی افتاد از زبرجد سبز و پرده ای
استبرق بر آن آویخته و دری از مروارید بر وی نهاده و سایه طوبی بر آن کوشک افتاده پس
سلیمان آهنگ آن کوشک کرده خواست بدرون رود ناگاه زنی دید از پس پرده بیرون آمد و
برقعی حریر بر روی افکنده و نوری از روی او درخشان می شد چنانکه نگاه نمیتوان کرد چون نور آفتاب سلیمان
گفت ای زن تو کیستی جواب داد که من خدیجه کبرایم زوجه حضرت رسول الله و این زن دختر من فاطمه
زهراست بر تو و بر همراهانت که با تو اند روزی دهد زیرا که تیغ زنی اندر محبت فرزندان من کردی فردا
من در عرصات قیامت داد خود را از این ظالمان بخواهم و مکافات ظلم بر جدم محمد المصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم و زوجم علی المرتضی علیه السلام و فرزندانم حسن و حسین علیهما السلام اند پس فاطمه از پرده بیرون
آمد و حضرت امام حسن از دست راست و حضرت امام حسین از دست چپش گرفته گفت یا سلیمان تو
و یاران تو که در محبت ما جوشش میکنید جهد نمائید که فردا وقت زوال شما و این مردان که با شمایند اینجا
خواهند آمد آنگاه سلیمان گفت که چون از خواب بیدار شوی یاران خود را بشارت ده که خدای
تعالی آن کوشک را در این وقت در بهشت از بهر شما آفریده است فردا وقت ظهر همه در این کوشک
خواهید بود پس سلیمان گفت یا حسین چگونه کنیم که من و این جماعت که با منند جمله مجروح اند و از درد جراحت
طاقت حرب ندارند حضرت امام حسین با تبسم آمده و بعد از ساعتی بیرون آمد طاسی از یاقوت سرخ
در دست داشت و در آن طاس آبی بود عذب تر از شیر و شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک گفت
یا سلیمان بگیر این آب که از فردوس برین است و بر جراحتهای خود و یاران خود بمال که بامر خدای تعالی
بقدرت خدای تعالی درست خواهد شد پس سلیمان دست دراز کرد که طاس را بستاند از خواب بیدار شد
نگاه کرد دید که طاسی پر از آب در زیر بالین خود نهاده سلیمان بر پا خواسته و قدری از آن آب بر جراحتهای
خود مالیده چنان شد که گویا هرگز مجروح نشده بود پس برخاست سلیمان طاس را بر گرفت و بر
بالین خفتگان آمد و از آن آب بر جراحتهای ایشان مالیده درست شد پس سلیمان دست بجای گذاشت
و طاس را از دست نهاد و چون از دعا پرداخت آن طاس ناپدید شد بفرمان خدای تعالی اما چون
خفتگان سپاه سلیمان بیدار شدند همه زخمهای خود را دیدند که درست شده است متعجب ماندند با یکدیگر
گفتند که این مرهم را بر جراحت ما چه کس نهاد پس سلیمان گفت که این عجایبات را مینگرید که ما با زخم بخفتیم و با
جراحت بر خواستیم سلیمان شرح خواب با ایشان بگفت که خدیجه و فاطمه و رسول و حسن و حسین سلام میرسانند
و می گویند که صبر کنید که فردا وقت ظهر نزد ما خواهید آمد اندر بهشت جاودان با ما باشید چون
لشکر این سخن بشنیدند خروش و زاری کردند اما چون روز روشن شد نماز بگذاردند و سلاح در
پوشیدند و طوق حرب آراسته و طبل بزدند و بانگ کردند که یا آل طاهرات الحسین بحرب

فرار آمد ابن زیاد ملعون چون چنان دید بطلایه گفت که شما میگفتید که سپاه اسلام دوش چون مرده گان
خفته اند خبری از جراحت خود ندارند اکنون چون شیران که بطلب شکار خود آیند بجنگ میآیند چه دوا
بر جراحت خود کردند که در یک شب درست شدند پس تعجب میدارید که امام ایشان مهتر جنان است پس یک
قطره که ابن زیاد ملعون با آن لعین فرمود تا طبل حرب زدند و سپاه بحرب اندر آمدند پس آن ملعون [illegible]
و خود برابر سلیمان آمد و با ایشان گفت که ای سلیمان آن جراحتها که بر تن شما بود چه حیله کردی که در یک شب
درست شد مگر شما بجادو تن خود را درست کردی سلیمان گفت ای سگ لعین خارج از دین بد انکه
این فضل و کرم خدای عز و جل است و برکت نبوت حضرت رسول الله و اهل بیت وی است [illegible]
کور دل اینها و اگرچه بر تو پوشیده نماند سلیمان قصه بهشت و حوض کوثر با آن ملعون گفت ابن زیاد بسلیمان
گفت که ای کذاب شما را این مرتبه در کجاست که خدای تعالی بشما کرامت میفرماید این جادو است که
شما از ابوتراب آموخته اید که او خیبر را بجادوی بر منجنیق نهاد و قلعه انداخت و عمر عنتر را بجادوی کشت سلیمان
بانگ بروی زد و گفت اسکت قتلک الله فردای قیامت ظاهر خواهد شد که آب و ساحر که بود
و جای شما در کجاست و جای من در کجاست این بگفت و اسپ کوه پیکر را برانگیخت و بروی حمله کرد آن
بدبخت از بیم سلیمان بمیان لشکر گریخت و سلیمان در میدان میگشت و مبارز میخواست ناگاه سواری بیرون
آمد نامش عتاب بمیدان سلیمان در آمد و بخت نیزه بر پشت او زده که از اسپ در افتاد بدوزخ واصل شد
پس سلیمان چون شیر غران نعره میزد و هل من مبارز میگفت سواری دیگر بیرون آمد که نامش عمار ابن
مؤید و این از شهر بصره بود که در حرب کربلا قاسم ابن حسن کارزار کرده بود سلیمان چون او را دید خشم
در وی عظیمش برخاست و اندر روی آمد و بر وی حمله کرد سلیمان نیزه بر کمرش زد که از پشتش بیرون آمد
و همچنین مبارزان میآمدند و کشته میشدند تا بیست و شش نفر مبارز از ایشان کشته شد ابن زیاد چون
چنان دید خشم گرفت خود حمله کرد و جمیع لشکر با وی نیز حمله کردند و آن ملعون خود با ایشان در میان کار
کردند پس جنگ سخت شد و قتل بسیار کردند چنانکه در یک ساعت سه هزار نامرد از لشکر شام کشته شد
و آفتاب گرم بود و آب در دست شامیان بود و لشکر سلیمان تشنه بود و سلیمان را آب نبود بی طاقت
شدند القصه چهار هزار نامرد تیرانداز که در سپاه شام بودند ابن زیاد ملعون ایشان را بفرمود که با لشکر
سلیمان را تیرباران کنند و از لشکر سلیمان اکثری کشته شدند و قلیلی مانده بود چون سلیمان حیران شد
کران دیده از بسیاری تیری که بروی زده بودند راوی گوید که موازی هفصد چوبه تیر خورده بود که
گویا از یمین و یسار برآورده است سلیمان از اسپ بزیر آمد و دامن بر میان زده و تیغ برکشیده
از هر طرف حمله میکردند و مرکب می انداخت و میزد و میکشت و سپاه سلیمان متحیر بودند پس آنگاه دوازده
سوار گردش بگرفتند او میکوشید و میجوشید تا آنگاه از پا در افتاد و نتوانست که دیگر بپا ایستد ناگاه

بکوبه تیر

بکوبه تیر بر پشت سلیمان آمد که از قفایش بیرون رفت سلیمان در آن حال میگفت انا شهید مجتبی علی
و آل رسول الله بعد از آن گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد
ان امیر المؤمنین علیا ولی الله و وصی رسول الله بلا فاصل آنگاه مرغ روحش بال
شهادت بروضه فردوس پرید رضی الله عنه اما چون خالد پدر خود را کشته دید گفت انا لله و انا الیه
راجعون پس فرود آمده و علم عید را بر پا کرد و بر آن لعینان حمله نمود و آن ملعونان نیز با وی حمله میکردند
و گرد اگرد او اندر آمدند تا مگر او را بگیرند نتوانستند و سلیمان را سعی و جهد کردند که از میان لشکر
آن ملعونان بیرون آورند نتوانستند از آن سبب که لشکر انبوه بود پس حصین ابن نمیر سکونی با چهار
هزار مرد حمله کرد و طرف دیگر [illegible] فرو گرفتند مسیب چون شیر غران نعره بزد تا پنجاه
مرد کشته بدوزخ فرستاد آخر الامر گرد اگرد او را گرفته شهید کردند رضی الله عنه پس عبد الله ابن
[illegible] چنان دید علم سلیمان را بر پا داشت و حرب میکرد چنانکه سپاه شام متحیر مانده بودند که ناگاه ابن [?]
کرده نگونسار از پشت مرکب جدا شد شامیان از گردش در آمده او را نیز شهید کردند رضی الله
عنه چون رفاعه دید که عبد الله کشته شد علم سلیمان را بر پا کرده بحرب مشغول شد عمر سعد علیه اللعنة و ا
لعذاب چنان دید رو بیاران خود کرد و لشکری که از بغداد آورده بود حمله کردند القصه خارجی بسیار
از تیغ رفاعه ابن شداد کشته شدند و نعره الحذر الحذر برکشیدند و شکست بر سپاه عمر سعد ملعون افتاد
و این حرب تا نماز شام بکشید چون شب در آمد آواز طبل بازگشت بزدند چون رفاعه بلشکرگاه
باز آمده نگاه کرد و دید که از آن پنج هزار مرد که حرب میکردند پانصد مرد زنده دید باقی همه کشته
بودند و خود و خالد همه مجروح بودند چون رفاعه می دانست که کاری از دست ایشان نمی آید
پس در نیم شب آن پانصد مرد بر اسپ سوار شده رو بکوفه نهادند و خالد ابن سلیمان با سوار
چند رو بجرجان نهاده و برفتند به نزد عبد الله ابن حجام [?] باتفاق هم خروج کردند بعبد الملک
مروان علیه اللعنة و کارهای عجب بر سر او بازرفت اما پسر زیاد در آن شب از رفتن ایشان خبری نیافت
با سپاه خود گفت که فردا از ایشان یکتن زنده نگذاریم چون روز شد برخاستند و از لشکر [illegible]
کودک ندیدند خیمه و خرگاه ایشانرا غارت کردند و عمر سعد ملعون از دو جا زخم خورده بود ابن زیاد
ملعون او را با پاداش خلعت داده بکوفه فرستاد و خود از آنجا بجانب [?] رفت و سلیمان از اطراف
در جواب در آمدند سلیمان و مسیب ابن نجبه و عبد الله و اهل بیت را در همانجا دفن کردند و اهل شیعه
روانه کرده و زیارت میکردند تا مدت ایام حکومت ابو جعفر پس از آن ابو جعفر ایشانرا منع کرد
تا کسی ایشانرا زیارت نکند والله اعلم بالصواب

مجلس چهارم در بیان

اخبار [illegible] و میدان جنگ مختار ابن ابو عبید ثقفی و خروج کردن او

مجلس چهارم

یا علی ادرکنی

ما راوی روایت میکند که چون عبید الله ابن زیاد علیه اللعنه والعذاب سلیمان و یاران اش را کشته بود از آن
بازگشته بموصل رفت اما چون این خبر بمختار رسید جامه بر تن خود پاره پاره کرده زاری بسیار کرد
هفت شبانه روز ماتم گرفت و هیچ چیز نخورد و آن روز که این ماتم را گرفته تدبیر خروج میکرد پس
مختار از طایف برخواست بمکه رفت و سپاه عظیم از شام آمده بود و حصین ابن نمیر سپه سالار ایشان بود در
مکه و بطحا حرب میکرد و عبد الله ابن زبیر که دعوی امامت میکرد ابن زیاد ملعون را می گفت که امام منم و نه
آل مروان و نه آل هاشم و شب و روز جنگ بود و عرصه بر عبد الله زبیر تنگ شده بود اما کار مختار با آنکار
بود که با عبد الله زبیر شرط کرده بود که اگر من جنگ کنم و سپاه شام را هزیمت کنم سه چیز بمن دهی ای پسر زبیر قول
یکی اول آنکه مختار را در نزد خود نگذاری و هر جا که خواهد برود دوم اگر خدای تعالی بر پسر زبیر
فتح و دولت دهد و عراق بدو دهد که کوفه را بمختار دهد و منشور آن ولایت را باسم او نویسد سیم
آنکه با اهل بیت محمد و آله نیکوئی کند عبد الله زبیر پذیرفته بود و این شرطها بجا آورد و مختار با این شرط حرب میکرد
پس خدای تعالی بر سپاه شام ظفر داد و آن لعینان هزیمت رفتند و خلقی بسیار از ایشان
کشته شد و بعضی اسیر شدند پس عبد الله زبیر در مکه بخلافت نشست و در حجاز و یمن و طایف و عراق
و کردستانات و خراسان بنام او خطبه خواندند و پسر زبیر داروغه و امیر بهر شهری فرستاد پس امارت
مدینه را ببرادر خود جعفر داد و ولایت خراسان را بعبد الله ابن حازم داد و بصره و واسط و یمن را ببرادر
خود مصعب ابن زبیر داد و کوفه را بعبد الله یزید ابن حارث داد و خود در مکه نشست با مختار که شرط
کرده بود بهیچ کدام را وفا نکرد و یاد نکرد و شفقت با او نکرد و حاجب خود را گفت مختار را از من راه مده و از
آن شرطهای که کرده بود بهیچ یک وفا نکرد و مختار در مانده بود و نمیدانست که چه کند و در کار پسر زبیر
متحیر بود اما تحفه بود با شخصی ابن مطیع و در درگاه پسر زبیر از او عزیزتر و بزرگتر کسی نبود او را گفت که پسر
زبیر با من شرط کرده بود و وفا نکرد که بر قول خود وفا نکند امید قرار دم از او بریده شد و تو دانی
که در مهتران بدترین عیبها دروغ گفتن است ابن مطیع بخندید گفت ای مختار اگر شرطهای تو کرده
بودی جهت نیکوئی با آل محمد هزار مرتبه ترا پسر زبیر حرمت و نکوئی کردی و ترا بزرگ داشتی و ولایت
داری بواسطه این شرطها او را دشمن خود کردی که اظهار محبتی آل علی ع مینمودی و تو میدانی که با آل علی ساز
کار نبود با وجود این من میروم و نیکوئی را اد میکنم و بگویم تا امیری کوفه را بتو دهد مختار بروی آفرین
کرد و بیرون آمد پس عبد الله مطیع نزد پسر زبیر رفت گفت یا امیر مختار مردیست بزرگ و سید
بنی ثقیف است و دوستدار تست و با تو نیکوئی کرده است و تو پیش از این وعده کرده بودی از
آنها هیچ یک را وفا ندادی تو میدانی که مختار از طایف برخواسته بمدد تو آمده و ترا نصرت کرده است
و ترا از وحشت نجات داد و را بولایت کوفه عهد کرده بودی که بدی نداری من میدانم که اگر

تو کوفه

تو کوفه را بمختار دادی بهتر بودی که او مردیست پسندیده پس عبد الله زبیر با خشم گفت تو میدانی که
میگوئی والله مختار را راضی نمیدانم بتخصیص امیری کوفه را می گوئی تو میدانی که کوفه تاج عراق است
هرگاه در کوفه آرمیده است در عراق آرمیده است بدانکه مختار مردی بزرگست و هم استاد هم
بزرگست در شیعه علی ابن ابی طالب است و دوست ایشان است و تعصب آل علی می کشد اگر من او را
ولایت کوفه بدهم عراق ایمن نبود و چون مختار عراق را بگیرد قوی میشود آهنگ خراسان کند
آنگاه گوید که امامت از فرزندان ابو تراب است و فتنه انگیزد و جهان را زیر و زبر میکند عبد الله مطیع
گفت یا پسر زبیر با مختار چه خواهی کرد گفت اگر من دانستمی که بیش از این مختار را اکراه بودی من
بکشتمی تا جهان بیاسودی ابن مطیع سخنان بگو در حق مختار گفت پسر زبیر گفت نیک است ای مطیع
و او بدی میکند ابن مطیع گفت چرا یا امیر پسر زبیر گفت بو شبه آنکه بخانه محمد حنیفه میرود و از بهر آنکه
دستور خواهد و خروج کند و من کسان خود را گفتم تا او را نگاه دارند که اگر من بعد بدر محمد حنیفه
برود و او را بگیرم و بند گران بر پایش نهم که بعمر خلاص نشود اکنون اگر تو راست گوی و دوستدار
مختاری آگاه کردم ترا باید که او را نصیحت کنی تا دیگر بدر خانه محمد حنیفه نرود ابن مطیع خاموش
و از آنجا بیرون آمد و اندر راه مختار را دید و حالات گذشته را باز گفت مختار فرو ماند
و بترسید و بعبد الله مطیع گفت که از این سخنان که تو میگوئی مرا جای ترس است از پسر زبیر
زنهار که مرا دلالت کنی و تدبیری بفرما که چه میباید کرد ابن مطیع گفت تدبیر آنست که اگر
زودتر از مکه بیرون روی و روی بعراق اندر شوی و مختار خواست که یکبار دیگر محمد حنیفه را
ببیند تا مگر دستور خروج از او بخواهد و محمد حنیفه در خانه معتکف بودی و بیرون نیامدی و
شب و روز عبادت کردی پس مختار در این عزم بود که او را ببیند راوی گوید که محمد حنیفه را
بنده داشت نام او سعد پس مختار سعد را بخانه خویش طلبید در شب چنانکه کسی او را ندیده
نیکوی بجا آوردی پس گفت ای سعد تواند بود که یکزمان محمد حنیفه را ببینم و با او سخن بگویم سعد گفت
من هیچ نمیتوانم گفت زیرا که غلامان پسر زبیر ترا نگهبانی میکنند و سید در خانه معتکف است
و در بروی خود بسته و نمیگشاید مگر در وقت طعام خوردن یا نماز مندان بیرون شود و از آن وقت
باید دیدن و همه کس تواند دیدن و اگر بغیر هیچ وقت نتوان دیدن مختار گفت صد دینار بر تو
و هم سعد گفت اجابت کردم گفت فلان شب نزد من آی تا من ترا بنزد سید برم مختار شاد
شد و هم بروی آفرین کرد و سعد رفت و تدبیری میکرد که مختار را چگونه بنزد سید برد چنانکه
کسی را خبر نباشد چون وعده در رسید سعد بیامد و دست مختار را بگرفت پیش سید برد مختار
روایت میکند که ترس عظیمی داشتم و چون اندرون خانه شدم سید را دیدم که در جای خود در نماز

بر بالش او دیم تکیه زده و بر نطعی نشسته والله که هیبتی عظیم از او بر دل من آمد چنانکه سخن نتوانستم گفت بدین
سلام کردم و تعزیت دادم از فوت فاطمه زهرا و علی المرتضی و امام حسن و امام حسین علیهم صلوات الله
الملک المجید و روایت از زید ابن قدامه که از مختار پرسیدم که چگونه تعزیت کردی او را مختار
گفت گفتم یا ابن ابی طالب یا سیدی چگونه که این مصیبتها که بر تو رسیده است اگر این رنجها و دردها
بکسی دیگر شدی دیوانه گشتی ولیکن خدای تعالی ترا عقل کامل داده و صبر جمیل کرامت کرده است که
بدان ثواب صابران یافتی سید سر بر آورد و احوال مختار را پرسید پس مختار گفت سیدی معاویه ابن
ابی سفیان لعنهما الله برخواست و بدعت سپاه گرد آورده و دعوی امامت کرد که من خون
عثمان را میطلبم اکنون ترا دستوری ده تا خون برادرت شهید کربلا بجهتی تو طلب کنم حضرت محمد حنیفه
گفت یا مختار من ترا بدین کار نفرمایم که خدای تعالی حاکم است هرکه هرچه خواهد بکند مختار گوید که چون
این سخن از او شنیدم لرزه بر اندامم افتاد و رویم از غم زرد شده سر در پیش افکندم چون سید نیکو
نگاه کرد و گفت غمگین من گشتیم دست بکاغذ رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و دفتری در دست داشت
بخط امیر المومنین علیه السلام پس بگشاد و در آن دفتر نگاه کرد و تبسم نمود و سر مبارک بجنبانید گفت حمد
یا امام الهول علی ابن ابی طالب و بعد از آن نامه از وسط تیغ بیرون آورده مرا گفت بگیر این نامه را تا مرا
در این کار حجتی باشد و من ترا دستوری دادم بطلب خون برادرم و این خط من است بروحه الله
تعالی یار و ناصر شما باشد مختار گفت که نامه بستادم و بدر رو و کردم از خدمت او بیرون آمدم و عزم
رفتن عراق کردم و عبد الله ابن مطیع پانصد دینار بمن داده از جهت نفقه راه و مختار با این نوع
از مکه بیرون آمد و دلیلی گرفته او را بکوفه رسانید و نخستین که مختار را دید از مردم کوفه مردی بود که
نام او اسلم ابن یزید بود و دشمن اهل بیت پیغمبر بود چون مختار را دید گفت ای مختار سفر دراز کردی
کجا بودی درین مدت مختار گفت مدتی در طایف بودم و از آنجا بمکه آمدم و حالا از مکه میآیم مختار
گفت احوالات عراق چون است اسلم گفت چنان اندر فتنه است که مثل حال ایشان رمه بی شبان است
مختار گفت انشاء الله تعالی چنان کنم که دل دوستان خواهم اسلم گفت ای مختار از خدا بترس و فتنه مینگیز
تا خون مردم ریخته نشود مختار را خشم گرفت گفت من نیک میشناسم ای دشمن آل رسول طلب کردن خون
فرزندان پیغمبر و آله را فتنه میدانی والله که طلب کنم و خون همه فاسقان را میریزیم این بگفت و روان
شد از اسلم روایت است که والله من بترسیدم و دیگر سخن نگفتم و در گذشتم و مختار بکوفه اندر شد
و بمحله بنی کنده رفت که مردم آن محله تمامی شیعه بودند چون مختار بمیان محله آمد بسرای خود شد جمعی
دید که نشسته اند مختار را استقبال نزد ایشان رفته و سلام کرد و گفت ای برادران مژده باد شما را که
وقت شادی کردن شما اندر رسیده چون مردم شیعه خبر یافتند از آمدن مختار شادی کردند مکرر

بشارت دادند

بشارت دادند مختار مردمان گفت که فرج ما نزدیک رسیده است و میرفت تا بمسجد ابن دهل رسید جماعتی
دید که باستقبال او می آمدند و شادی میکردند و مختار با ایشان گفت ای برادران تا کی بلا و اندوه باشد
دل شاد دارید که هنگام فرج رسیده است مردمان گفتند که خدای تعالی ترا بر حجت خود ثابت دارد
و همچنانکه تو ما را بشارت میدهی اکنون بگو که این فرج کی خواهد شد گفت صبر نمایید که وقت این
سخن نیست تا من شما را بسم و بگویم که چه کار باید کرد و بچه کار آمده ام این بگفت و در گذشت تا بخیر
تا بدر سرای عبد الله رسید و ابن عبد الله مردی بود از مهتران کوفه و دوستان اهل بیت پیغمبر ص
و چون مختار را دید از جا برخواست پیش آمد و مختار را در کنار گرفت و باز پرسید گفت ای سید خوش
آمدی و سفر دراز کردی بکدام شهر بودی مختار گفت ای برادر از حجاز میآیم و از جهه ظلمی که بر
اهل بیت واقع شده از یزید ابن معاویه لعنهما الله در تدبیر آن خروج خواهم کرد امید دارم بخدای تعالی
که مرادم میسر گردد و بدانکه رقیم و دستور و منشور نامه از سید محمد حنیفه گرفتهام و بطلب کین خون امام
حسین علیه السلام آمده ام گفت انشاء الله تعالی تمام میشود پس مختار از و در گذشت و بخانه خود آمد
راوی روایت کرده است که در آن روزگار کوفه غلبه بود که قاتلان امام حسین ع همه مهتران کوفه
بودند چون خبر یافتند که مختار از مکه بازگشت نموده و بکوفه آمده و نامه از محمد حنیفه در دست
دارد که خون امام حسین علیه السلام را از قاتلان او طلب نماید همه بترسیدند و بخانه عمر سعد ملعون جمع شدند
و گفتند تو امیر مایی و ما را دشمنی چون مختار اندر کوفه است و از آن روز که امام حسین ع کشته شده است
تا الیوم بخون ما تشنه است تا او در مکه بود ما ایمن بودیم اکنون از سید محمد حنیفه دستوری خواسته
و منشور نامه بهلاک کردن ما را آورده است و جمعی کثیر از اهل کوفه با او متفق اند فردا که خروج کند و
تیغ اندر کشد یکی از ما را زنده نمی گذارد و اکنون تدبیر ما چیست عمر سعد ملعون گفت علاج ما آنست که
اتفاق نمائیم نزد عبد الله ابن یزید حارث که امیر کوفه است برویم و گوئیم که مختار بدستور محمد حنیفه میخواهد که
خروج کند بفرمایید تا او را باز بزندان برند و بعد از آن جهد کنیم تا شاید که او را هلاک کنیم چون این
مصلحت را پسندیدند و در حال شمر ملعون و حکم ابن طفیل خذله الله تعالی و یزید و شبث ابن ربعی
لعنه الله و عمر ابن حجاج و خولی ابن یزید سگان جهنم نزد یزید ابن حارث رفته که حاکم کوفه بود و از جانب
عبد الله زبیر ملعون گفتند که یا امیر مختار را میشناسی و مذهب او را میدانی میخواهد که خروج کند بر ما اگر چند
زودتر او را بگیری و در بندگی و بازداری تا از شر او ایمن باشی عبد الله یزید مردی بود عاقل
گفت ای مهتران من از مختار هیچ بدی ندیدهام و عقوبت پیش از گناه نزد خدای تعالی ظلم است
محمد ابن طلحه خذله الله که مهتر کوفه بود آنجا حاضر بود با مختار دشمن بود عبد الله یزید گفت ای امیر
دشمنان را خوار داری تو مختار را و مذهب او را میدانی و حسب میشناسی که تیغ کشی نماید بروی عبید الله

وهر چند تو او را دست گیری و بزندان می بری آنگاه عبد الله حارث گفت که یا امیر بتدبیر این مهم
کار کن و اگر نه پشیمان شوی و بعد از آن سودی ندارد و ازین نوع سخنان بسیار گفت تا عبد الله
حارث امر کرد تا صد نفر سواره بسرای مختار روند و مختار را بگیرند و بیاورند و چون مختار این خبر را
شنیده برخواسته نزد ایشان آمده و گفت ای امیر سکان از من چه بدی دیده که مرا خواهی گرفت
عبد الله یزید را ازین سخن شرم آمد و سر در پیش افکند محمد ابن طلحه ملعون گفت یا امیر مختار را سخن
تو جواب دهم گفت بگو آنگاه گفت ای مختار تو بر کشتن سزاواری زیرا که بیعت عبد الله زبیر را تباه کردی
و غداری کردی پس مختار گفت ای ملعون من غدار نیستم غدار شمائید که بیعت امیر المومنین علی علیه السلام
تباه کردند چون مختار این بگفت لرزه بر اندام کثیف محمد ابن طلحه فتاد و از جای خود حرکت کرده مختار
گفت که طعنه میزنی اندر پدران ما را بعد از آن عبد الله یزید گفت ای مختار من ترا از بهر مناظره آورده ام
بلکه مرا خبر داده اند که تو خروج خواهی کرد بر امیر عبد الله زبیر مختار گفت این عجب سخنیست که تو میگویی
بکدام سپاه و بکدام گنج خروج خواهم کرد ای امیر کوبک او علی از خدا ترس و این گمان در حق
من مبر که عبد الله زبیر خود میداند که این گمان … است و من بفرمان او باینجا آمده ام محمد ابن طلحه
الله عذابا شدیدا گفت ای کذاب نه چنین است که تو میگویی القصه هر قدر که مختار گفت سود نداد او را
بگرفتند و بزندان بردند و بند بر پا نهادند دشمنان مختار شاد شدند و اهل شیعه غمگین شدند و مختار در زندان
بماند روایتست از یحیی ابن عیسی که روزی بزندان رفتم بزیارت مختار و او را دیدم که بر روی حصیر نشسته
و هر دو پای در بند محکم بسته سلام کردم جواب گفت و زمانی با او حدیث کردم مختار سوگند یاد کرد که اگر
ازین بند خلاص شوم خروج کنم و همه قاتلان امام حسین علیه السلام سر از تن جدا کنم یحیی گفت والله مرا
عجب آمد از سخنان مختار با خود گفتم که چه دلیر مردیست که اندر زندان است و بند بر پای دارد و چنین
سخنان میگوید پس اگر بیرون آید چه کند گفتم ای سید خدای تعالی یار مومنان است و هیچ اندیشه مدار
زود باشد که فرج یابی یحیی گوید که بیرون آمدم بعد از چند روز دیگر باره اندرون زندان رفتم و مختار را
دیدم که در مانده است و تسبیح میکند بمن گفت ای برادر چندان صبر کنم که از من صابرتر کسی نیست پس آهی
از دل پر درد بر آورده گفت عنقریب می بینی که با توفیق الهی با دشمنان اهل بیت محمد چه خواهم کرد
یحیی گفت که ما درین سخن بودیم که غلام مختار که خبر نام داشت از در در آمد و بر زانو اندر افتاد و بگریست
و مختار هم بگریه در آمد با آنکه چه واقع شده پس مختار گفت ای خبر مگر که دیریست که واقعه … در وقت
او را شنیدم خبر گفت یا سید من از بهر ایشان نمیگریم … و … من برای تو میگریم محمد
ابن طلحه ملعون خود در سرای تو افکنده و خزینه و سلاح ترا هر چه بود غارت کرده و غلامان را پراکنده کرد و
عیالان شما مگر بخشند من … تا درین با تو باشم مختار گفت ای غلام زنان و فرزندان و دختران و خواهران

از زنان و فرزندان

از زنان و فرزندان حضرت امام حسین علیه السلام فاضل تر نیستند و اموال و اسباب خود اعتبار ندارد
بدانکه من نه طالب مال دنیایم و این جهان سرای دولت و منزل این عالم آنست چنانکه بگذرانی
بگذرد و تو حالا غم و اندوه مخور و برخیز این رقعه را نزد اهل شیعه ببر و جواب باز آور و در رقعه
نوشته بود که ای عزیزان بدانید و آگاه باشید که من از شما دورم و شما هم از من دورید و
خدای تعالی آگاه است از آنچه در دل من است از مفارقت شما و آرزو دارم که بسلامت بر دیگر
آیم با شما بر دشمنان آل پیغمبر خروج کنم زنهار مرا بدعای خیر از یاد محو منمائید اما چون نامه باهل شیعه
رسید زار زار بگریستند و جواب رقعه را نوشتند که این نامه ایست از رفاع بن سعد یمانی و
یزید ابن انس و عبد الله کامل و احمر ابن شمیط و ابو عمرو ابن اسماء مهتران و کهتران ما بنزد
مختار ابن ابی عبیده ثقفی اما بعد بدانکه چون نامه ترا خواندیم و آگاه شدیم از ضمیر تو چند روز است
که تدبیری میکنیم که نزد عبد الله یزید حارث رویم و سخن ترا بگوییم و ترا بیرون آوریم تا بزودی ترا
راحت رسد و چون نامه بمختار رسید و برخواند و بخیر گفت که باز روز زنهار زنهار ایشان را
بگو که سخن مرا هیچ نگویید که مرا دشمنان بسیار است و میترسم که حال من بدتر ازین باشد و شما در باره
من تصدیع مکشید که من خود ان شاء الله تعالی تدبیری میکنم پس باز نامه نوشت به نزد عبد الله ابن
عمر خطاب که بدانکه ای عبد الله عبد الله یزید انصاری که امیر کوفه است مرا بناحق گرفته بزندان
افکنده است و محمد ابن طلحه سرای مرا غارت کرده است چنانکه هیچ چیز نمانده است از تو
توقع دارم که نامه بنویسی بعبد الله زبیر که او بعبد الله یزید عامل کوفه که دست از من بدارد و نامه را بیک
غلام داد فرستاد اما چون نامه مختار بعبد الله عمر رسید برخواند و از خشم جهان بر چشم او تاریک گشت
و در حال نامه نوشت بعبد الله زبیر که ای پسر زبیر بدانکه عامل تو عبد الله یزید انصاری مختار را گرفته
بزندان کرده است اکنون میخواهم که نامه بعامل خود نوشته تا دست از مختار بر دارد والا مردمان
حجاز و عراق و خراسان را جمع کنم و ملک ترا خراب کنم بر تو زیان آید پس نامه بوی فرستاد
اما چون نامه بعبد الله زبیر رسید و برخواند و در حال نامه نوشت بعبد الله یزید که ای امیر کوفه دست
از مختار باز دار و از روضه من بستان که بر سر ما خروج نکند چون نامه با امیر کوفه رسید برخواند
در حال مختار را نزد خود حاضر کرد گفت ای مختار عبد الله زبیر مرا فرموده است که دست از تو
باز دارم شرط آنکه ضامن باید بدهی اکنون ده مرد از اهل کوفه از تو ضامن میخواهم مختار ده کس از
اهل کوفه که با او بیعت کرده بودند از قبل خود ضامن داد آنگاه عبد الله یزید بند از پای مختار
بر داشت و سوگند بمختار داد که خروج نکند و دست از وی باز داشت و مردم اهل شیعه شادمان شدند
و قاتلان جناب امام حسین غمگین شدند روز دیگر اهل شیعه بخانه مختار رفته گفتند یا امیر …

سوگند داده درین باب چه تدبیر کنی خروج خواهید کرد یا نه گفت ای عزیزان ساز این کار باید کرد که خوشنودی
حق تعالی و رضای رسول خدا در آن بود و اگر ظالمی کنی سوگند کراهیت ندارد اگر شما با من عزم
کنید من سوگند دروغ خورده باشم و هر کسی که بنده ما است مختار بخندید گفت بحق حضرت مصطفی و بروح
مقدس حضرت محمد المصطفی و آله که اگر این کار تمام شود هر بنده و پرستاری که مراست آزاد کنم و [illegible]
روز هزار شیعه را جامه و طعام دهم و شما از این کار اندیشه مدارید و باز گردانید برای خود زره و جوشن
و سپر تدارک کنید و نیزه و تیر و کمان بدست آورید که عنقریب زمانست که خروج کنیم پس مهتران کوفه تدبیر
کردند که عبدالله یزید امیر ماست و ما نتوانیم خروج کردن زیرا که او مردی عاقل و صاحب تدبیر
است اکنون بیایید تا نامه نویسیم بسوی عبدالله زبیر فرستیم تا عبدالله یزید را از کوفه بیرون کند و دیگری
بفرستد تا امیر کوفه باشد که با عبدالله یزید خروج نتوانیم کرد و هم سوگند مختار است باشد تدبیر ایشان
پسندیده آمد آنگاه اهل شیعه محضری نوشته مضمون آنکه عبدالله یزید جور و ستم میکند و ما با او سلوک
نداریم و از او راضی نیستیم استدعا آنکه امیری عادل از جهت ما بفرست پس نامه را بعبدالله زبیر
فرستادند برخواند و بر ندیمان و امیران و بزرگان مشورت کرد مجموع بزرگان رای چنان دیدند
که عبدالله یزید را معزول کند که مردم عراق شریرند و فتنه انگیزند تخصیص الیوم که مختار در آنجاست مردی
دیگر قایم مقام او باید فرستاد تا پادشاهی تو برقرار باشد پس مصلحت چنان دیدند که عبدالله مطیع باید فرستاد
که او مردیست با هیبت و سیاست و در میان او و مختار دوستی قدیم هست و عبدالله مطیع در آن ایام
حاکم طایف بود پس عبدالله زبیر او را بر خواند و خلعت داد و خلافت کوفه باو داد و پنج هزار مرد
برگزیده باو داد که همه ایشان مردان مرد بودند و نصیحت کرد که عدل و احسان کن مردمان را آنگاه عبدالله
مطیع گفت یا امیر پنج هزار مرد کفایت نمیکند زیرا که در کوفه چهل قبایل عرب جمع شده اند و مخالفان هم
بسیارند که مثل ابراهیم ابن مالک و مختار و عبدالله کامل و غیرهم بسیار است عبدالله زبیر را این
سخن خوش نیامد و گفت ترا بولایت داری میفرستم نه بجنگ و جدال اکنون اهل کوفه باشند که تابع فرمان منند
الا آنکه شیعه امیرالمومنین مانده اند میباید که چون بکوفه برسی بر قاتلان امام حسین نیکویی کنی و نوازش تا با تو یار
شوند و دست قوی کرده باشند پس عبدالله مطیع سپاه برداشت و روانه شد چون به دو فرسخی کوفه رسید
آنگاه رسول بشهر فرستاد که شهر را بیارایند تا من بیایم مردم کوفه جواب دادند که ما نیارائیم نه از بهر تو
و نه از بهر دیگران زیرا که ما دل سوختگانیم بر تو جه حضرت امام حسین و اهل بیت پیغمبر و پیغام باز دادند چند آنکه
مطیع مبالغه کرد بشهر اندر آمد و در دارالخلافه فرود آمد کسی فرستاده عمر سعد را بخلوت آورد چند آنکه
عبدالله زبیر بروی نامه نوشته بود که دست عبدالله مطیع را قوی دار چون نامه را بعمر سعد ولد الزنا داد
چون نامه را بخواند گفت سمعا و طاعة ترا یاری کنم باید که نصیحت من قبول کنی عبدالله مطیع گفت من از [illegible]

این دولت

این دولت و دشمن نیستیم هرچه تو گویی چنان کنم عمر سعد گفت اگر میخواهی ملک تو برقرار شود رافضیان را ذلیل کن
تا درین شهر توانی استقامت کردن ابن مطیع قبول کرد و گفت ترا نصیحت کرده است برخلاف من عمر
سعد گفت یونس ابن مضارب که مرد مردانه است و از قاتلان امام حسین علیه السلام پس او را بخواند و خلعت
داده خلافت را باو داده گفت منشور عبدالله زبیر را در کوفه بمردمان باید خواند گفت کجا بخوانم گفت مردمان را
در مسجد جامع جمع کن تا نامه را بر سر منبر بخوان دیگر ما را از مختار اندیشه است ابن مطیع گفت من مختار را
به بینم زیرا که میداند من او را از مکه برهانیدم و در حال روانه کردم و شتر و نفقه دادم او را دیگر گوید
وقتی که ابن مطیع داخل کوفه شد مختار از کوفه بیرون رفته بود عمدا که استقبال او نکند پس یونس با بازار
در آمده و مردم کوفه را بمسجد جامع بخواند و در آن روزگار اکثر اهل کوفه شیعه بودند و مجموع در مسجد جامع
در آمدند و با چاکران و موالیان پس ابن مطیع برخاسته بر منبر شده و خطبه بخواند و در آخر گفت ای اهل
کوفه بدانید و آگاه باشید که ابن زبیر مرا امیر شما فرستاده با میری و گفته است که با شما نیکویی کنم که شما از
من راضی باشید صایب ابن مالک برخواست و روی با ابن مطیع کرده گفت که ما مطیع و تابع امر تو
کنیم که نیکویی کنی و گفت دلسوز باید بودن و عدل و داد باید کردن و ستم بر کسی روا نباید داشت و مردمان
بدی نباید کردن و حقوق و رعایت باید کردن تا کوفه ترا بود و بعد از آن عمر سعد برپا خواست و گفت ما هم
فرمانبردار ایم بر ابن مطیع آنگاه ابن مطیع از منبر بزیر آمده و بکوشک عمارت اندر شد و مردمان پراکنده
شدند و مردمان شیعه بخانه صایب ابن مالک جمع شدند و نامه نوشتند بنزد مختار و آنچه واقع شده بود
در نامه ذکر کرده بودند چون نامه را مختار بخواند و بر مرکب سوار شده بشهر کوفه در آمد یونس ابن مضارب
با ابن مطیع گفته بود که از مختار بر حذر باش ابن مطیع گفت من از مختار اندیشه ندارم زیرا که من و او را دوستی
قدیم است یونس گفت که مختار بزرگتر دشمن است چند آنکه مکر و حیله کرد ابن مطیع نترسید آنگاه گفت
چه باید کرد یونس گفت او را بگیر و بند کن ابن مطیع گفت بچه تقصیر [illegible] حیله او را بگیرم زیرا که من او را
اگر قصد کنم برپا برون آید و مردم کوفه را بسر او میفرستم که گناه از من باشد یونس گفت کسی نزد او بفرست
و او را بخوان و بنواز و تواضع کن بعد از آن او را بگیر و بند کن تا از شر و فتنه او ایمن باشی و اگر
این نکنی مرا از خلافت بیرون کن و این کار را بکسی ده که نزدیک زمانست که مختار خروج کند ابن
مطیع سر در پیش افکند درین اندیشه بود که چه باید کرد یونس گفت ای امیر شنیدی که در مسجد جامع چه
میگفت بخدا قسم که اگر از دهن تو سخن مخالف بیرون آمدی اکنون همه کوفه با غوغا بودی و کوفه را
بدست خود گرفت الا شیعه را ذلیل کن و قاتلان امام حسین علیه السلام عزیز و گرامی داری و چون این
کار را کردی همه یکدل باشند و بعد از آن کار تو قوی گردد و اگر این مکر کار نکنی اکنون کسی بطلب
مختار را بخوان و بند بر پاش کن پیش از آنکه کار از دست تو برآید و بعد از آن سخن زایده و حسین [illegible]

نزد مختار فرستاد و گفت بروید و بگویید که قدم عزیز را رنجه کن و پیش امیر ای کاری افتاده است که با تو مشورت کنیم
پس این دو مرد دگانه پیش مختار آمدند زایده بن قدامه گوید که میل من سوی مختار بود و اندیشه میکردم که چه حیله کنم
که مختار پیش ابن مطیع نرود اگر برود در همان ساعت بندش کنند و بعد از آنکه به بنداش دهد میخواهد که بکشند
القصه چون نزد مختار آمدند از قضای ربانی مصحفی در آنجا نهاده بودند آن مصحف را باز کردم این آیه را
میخواندند واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین مضمون
این آیت آنست که مکر کنند و ترا باز دارند و بکشند و یا از شهر بیرون کنند و چون زایده این آیت را
بخواند مختار دانست که چه خواهد بود حسین رهمی گفت که شما باز گردید و امیر را بگویید که مرا آزار رسیده است
امروز نمیتوانم آمدن فردا بامداد بخدمت خواهم آمد آنگاه زایده بن قدامه و حسین رهمی بیرون آمدند و زایده
حسین رهمی را گفت مختار راست میگفت زیرا که رنگش زرد بود و میلرزید حسین رهمی گفت ای زایده بر من
افسانه میگویی من یافتم که تو این آیت قرآن را خواندی مختار از آن جهت نیامد زایده گفت سخنی است
که تو میگویی القصه آمدند جواب مختار را با ابن مطیع باز گفتند ابن مطیع دیگر مختار را نطلبید و بعد از
آن طایفه جمع آمدند و نزد مختار رفتند و گفتند که این کار تمام نشود تا اگر ابراهیم اشتر با تو بیعت نکند
و یاری شما را نه نماید اکنون تو او را بخوان باین کار اگر ابراهیم اجابت کند ترا ما را از هیچ دشمن اندیشه نباشد
مختار بخندید و گفت ابراهیم در این کار کوتاهی نکند زیرا که او دوستدار اهل بیت و آل علی است اما مردی بزرگ است
و همتی بزرگ دارد چون او را بدین کار بخوانم او جواب خواهد داد که اگر امیری بر من دهی اجابت خواهم کرد
زیرا که ابراهیم مردی بزرگ است و پرورده امیرالمومنین علیه السلام است و او از من باین کار اولیتر است یزید
ابن انس گفت چنین است که تو میگویی ولیکن ابراهیم مردی پرهیزگار و زاهد است و حریص کشتن قاتلان
حضرت امام حسین علیه السلام است اگر او را بخوانم او هم اجابت کند مختار گفت تو برو سوی ابراهیم و ببین
که او در این باب چه جواب میگوید پس یزید ابن انس اسدی برخاسته نزد ابراهیم آمد و گفت ای
سید اهل شیعه مجتمع شده اند و تدبیر میکنند که بر عبیدالله خروج کنند و جنگ نمایند و خروج خواهند کرد
مختار و چون از کار او پرداختیم با ابن زیاد حرب خواهیم کرد ابراهیم گفت مرا با پسر مطیع چه کار است
انس گفت ای سید چه گویی در باب عبیدالله زیرا که او امام است یا نه ابراهیم گفت بغیر از اهل بیت پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم امامت بکسی نمیرسد یزید ابن انس گفت پس مراد تست که نخست حرب ابن مطیع برود ابراهیم گفت
من باین شرط اجابت کنم که امیر شما من باشم یزید گفت کیست که از تو باین امر سزاوارتر باشد ولیکن
اهل شیعه با مختار بیعت کرده اند و سوگند خورده اند که بیعت او را تباه نکنند و ابراهیم گفت که فرستاده
که مختار امیر شد یزید ابن انس گفت حضرت محمد حنفیه فرموده است ابراهیم گفت حاشا باور ندارم یزید
گفت که مختار نامه از خط شریف امام در دست دارد و این کار به اذن آن حضرت میکند ابراهیم گفت

که اگر من

که اگر من نامه محمد حنفیه را بینم با مختار بیعت کنم و مال و جان فدای او کنم یزید ابن انس بازگشت و نزد مختار آمد
و نامه محمد حنفیه را برداشت و بیامد و با ابراهیم نمود و نفری از اکابر شیعه برآمدند و گواهی دادند که
این نامه خط محمد حنفیه است ابراهیم چون نامه را برخواند و وعده کرد که فردا بیایم و با مختار بیعت کنم
یزید ابن انس بازگشت شادان و خندان مختار را مژده داد باجابت ابراهیم مختار شاد شد و خدای
تعالی را شکر کرد پس روز دیگر بخانه مختار آمد مختار پا برهنه بیرون دوید و دست ابراهیم را بگرفت و آورد
بر یک مسند نشستند و یکدیگر را پرسش نمودند مختار گفت ای سید والله که این امت نیکویی کردند
فرزندان پیغمبر را بکشتند و اهل و عیال و فرزندان امام را بکشتند و خانه او را غارت کردند
اکنون در منبر لعنت میکنند و اولیا و چهار یار را مرتضی میدانند پس گفت ای سید چه میگویی در باب خروج
و انتقام اهل بیت که کشتند از این سگان ابراهیم گفت یا مختار من با تو بیعت کرده ام چنانکه دیگران
بیعت کردند و قریب بیست هزار مرد بودند اکثری از آنها کسان بودند که با مسلم عقیل بیعت کرده بودند پس
تدبیر کردند که خروج کنند و نشان نمودند که در شب پنجشنبه هر کسی که مختار را میخواهد چون دیدند که در بام خود
آتش برافروزند آن علامت خروج است چون آتش را ببینند جمعا با سلاح و اسباب و یراق بحرب بیرون آیند
و اگر پنجشنبه آتش افروخته نشود بیرون نیایند همه گفتند که فرمانبرداریم پس پراکنده شدند و یراق و سلاح
درست کردند ناگاه کسی بیامد و یونس ابن مضارب گفت یا خلیفه را ابن مطیع عجب بیعت کردند ابراهیم
با مختار و بیست هزار مرد مردانه از وعده خروج آگاه کرد که روز پنجشنبه خروج خواهند کرد یونس
ابن مضارب این خبر را شنید خبردار گشت و این خبر را به ابن مطیع رسانید و ابن مطیع ترسید
و متحیر شد و گفت من مردی غریبم و هرگز بکوفه نیامده ام و احوال این شهر را نمیدانم اکنون
بنای که اراده باشد تدبیر باید کرد یونس گفت جمله قاتلان امام حسین بن علی ابن ابی طالب و هر یکی را از محله کوفه
یکی از ایشان را بسپار و بگو که هر یک محله خود نگاه دارند و راهها را بگیرند و نگذارند که کسی از اهل
شیعه بیرون آمده بمدد مختار برود تا تدبیر ایشان تباه شود و شب پنجشنبه بگذرد و اهل شیعه را طلب کنیم
و هر یکی را بنوعی بکشیم ابن مطیع را این تدبیر پسندیده آمد و فرمان داد قاتلان امام حسین علیه السلام را طلبیده
اول کعب گفت که با اهل خود محله خود را نگاه دار که هر کسی که با سلاح بیرون آید و از اهل شیعه باشد بقتل
رسانید و بعد از آن زحر ابن قیس را گفت تو بمحله خود برو و نگاه دار و همچنین هر محله را بکسی داد
و راهها را بگرفتند آنگاه یونس ابن مضارب گفت اکنون از ظفر و خطر ایمن باش که امشب خود را
نگاه داریم و فردا مختار را زنده نگذاریم و یاران او را بیکان بگیریم و هر یکی را بنوعی بکشیم ابن مطیع
گفت یا یونس تو با لشکر خود سوار شو و در کوچهای شهر بگرد و هر جا که دوستدار ابوتراب بیابی بقتل
رسان یونس فی الحال بیست هزار مرد برداشت مجمع محلها و کنج و درب تا یک ده مشعل برداشته

در پیش یونس میرفتند و در بازار کوفه اندر افتادند و در آن شب ابراهیم وعده کرده بود که بخانهٔ مختار بیاید و
لشکر خروج کردن کنند ابراهیم را صد سواره از بنی عثمان خفته که همه مبارزان شیر افکن بودند حاضر بود
ایشان را فرمود تا سلاح و اسباب پوشیدند مگر نیزه نداشتند و تا کسی خبردار نباشد زیرا که در عرب رسم
چنان است که شب هیچ کس با نیزه تیغ حمایل کنند پس ابراهیم بعد از نماز خفتن اراده کرد که نزد مختار رود
در راه یکی از دوستان پیش ابراهیم آمد و گفت خبر نداری که ابن مطیع چه کار کرد ابراهیم گفت بلی
شنیده ام که راهها را گرفته اند آن مرد گفت که یونس ابن مضارب با دویست سواره و پیاده در
بازار و کوچهای کوفه میگردد و اکنون برگرد و بخانهٔ خود برو مبادا که او ترا ببیند و آزار کند ابراهیم گفت بتوفیق
خدای تعالی او چه را تواند کرد اگر یونس پنج هزار مرد بوده باشد و مرد دیگر از این بگفت و رفت تا میان
بازار کوفه رسید از قضا سپاه یونس ابراهیم را با یارانش بدیدند یونس با سپاه خود بسوی ابراهیم آمد و راه بربستند
و گفتند تو کیستی و این وقت کجا میروی ابراهیم پیش آمد و گفت منم ابراهیم ابن مالک اشتر یونس گفت ای نیکو
که این وقت شب سوار شده بکجا میروی ابراهیم بخندید و گفت پنداری که آزار سر خویش داری و هرگاه
میروم خواهم بروم خود میدانم و دستوری از کسی از تو نمیخواهم یونس گفت اکنون من ترا میگیرم و نزد
ابن مطیع برم تا هرچه خواهد او بکند ابراهیم گفت بتوفیق خدای تعالی اگر هزار چون تو یک شب مرا نتوانند
گرفت یونس لعین را عجب آمد بنزدیک ابراهیم چون چنان دید گفت ای ملعون از حد خود بیرون میروی این
بگفت و اسب برانگیخت و گفت یا الله یا محمد یا علی ادرکنی چون شیر غران نعره میزد و حمله کرد چون یونس
اسب از جا جنبانیده بود که ابراهیم شمشیری حواله کرد و از اسب جدا کرد و بر زمین افتاد و جان
بمالکان دوزخ سپرد و سپاه یونس هزیمت رو نهادند غلام ابراهیم تکبیر گفته سر آن ملعون را از تن جدا کرد ابراهیم
نزد مختار آمدند ابراهیم از مختار پرسید که خروج کنیم مختار گفت فردا شب پنجشنبه که وعده است خروج کنیم
ابراهیم گفت امشب بهتر که خروج کردن که کار طور دیگر شد چاره نیست الا که خروج باید کرد مختار گفت
فردا شب پنجشنبه که وعده ماست امشب اگر خروج کنیم مختار شاد شده از جا برخواست گفت عجب ساعت
پس ابراهیم سر یونس نزد مختار نمود آنگاه گفت کسی روانه بکنی تا یاران را خواند ابراهیم گفت ایشان نمی
توانند آمد زیرا که سر راهها گرفته اند پس مختار برخواست و سلاح بر خود پوشیده و سوار شد و بیرون
آمد با هیجده مرد از خاصان غلامان خود ابراهیم با ایستاد و با دوازده مرد شیعه علم سفید بر پا داشت
و بفرمود تا در بامها آتش برافروختند وقت نماز خفتن بود که آشوب در کوفه افتاد و مردم بیکدیگر
افتادند از موافق و مخالف کشته شدند باتمام رسید این باب بتوفیق خداوند عالم فهو الموفق

مجلس پنجم در بیان خروج کردن مختار و ابن مطیع از کوفه بیرون کردن و رفتن ابن
مطیع بنزد مصعب ابن زبیر خداوند اخبار روایت میکنند که چون ابراهیم یونس را بکشت

مجلس پنجم در بیان خروج کردن مختار

ونزد مختار رفت

ونزد مختار رفت و خبر بابن مطیع رسید بغایت غمگین شد و در ساعت پسر یونس که نامش راشد بود بخواند
و گفت بدانکه ابراهیم ابن مالک اشتر پدرت را کشت و لحظه بلحظه آواز طبل خروج کردن مختار را آید
چون راشد مرگ پدر را شنید آغاز گریستن کرد ابن مطیع گفت اکنون گریه کردن را چه سود زود باش
خون پدر خود را از ابراهیم بخواه و مردانه باش و از اسب فرو میا که سر ابراهیم را نزد من بیاوری
راشد ملعون مردی بود مردانه و مبارزی مشهور و فرزانه بود سوار شده با دویست سواره و پیاده
ببازار و محله کوفه اندر آمده از اطراف مختار بر بام آتش برافروخت و شش هزار مرد که بر وی بیعت
کرده بودند یکی گرد نیامد زیرا که امشب شب وعده نبود و مردمان آتش را بدیدند و تصور میکردند
که آتش مکر و حیله دشمن است مختار متحیر شده بود از بی لشکری و از شش هزار نفر نزد او بود
و سی و شش مرد از خاصان و صد مرد که با ابراهیم بودند پس مختار رو با ابراهیم کرده گفت دیدی که
یاران ما چه کردند امشب ابراهیم گفت گناه در ایشان نیست زیرا که وعده خروج فردا شب است و ایشان
آتش و آواز طبل را که میبینند و میشنوند ایشان گمان میبرند که افسون دشمنان است اکنون تو
در اینجا باش تا من بروم و در آورم [illegible] مختار گفت نیکو باشد پس ابراهیم با آن صد مرد برفت
تا نزدیک مسجد جامع رسید و در پهلوی آن مسجد محله بود و مردم آن محله تماما بمختار بیعت کرده بودند
چون ابراهیم در آنجا رسیده اما عمر ابن [illegible] ملعون که از جمله مهتران کوفه بود و بسیار دشمن آل علی علیه السلام بود
آن سگان دوزخ راه آن محله را گرفته بودند چون ایشان ابراهیم را دیدند و بانگ بر ابراهیم زدند که تو
کیستی گفت من ابراهیم ابن مالک اشترم غلام حضرت امیر المؤمنین گفت شما چه کاره اید گفت ما همین
توام عمر حجاج گفت میخواهم که سر ترا به نزد عبدالله مطیع تحفه فرستم ابراهیم چون این سخن را شنید و
بر وی زد و حمله کرد عمر حجاج ملعون چون شجاعت ابراهیم را دیده بود عنان برتابیده و هزیمت رفت
و از لشکرش گروه که بر جا ماندند و سپاه ابراهیم یکبار حمله کرده چهل مرد از عقب بکشتند و باقی بگریختند
و ابراهیم به آن محله فرود آمده ایشان را خبر داد از خروج مختار و آن چهار صد مرد جمله با سلاح تمام رو
آمدند و ابراهیم ایشان را بنواخت و از آنجا بمحله آبی کنده رفتند ناگاه مردی دیدند بر سرای خود
ایستاده بود ابراهیم پرسید تو میدانی که مهتر این محله کیست آن مرد گفت زحر ابن قیس است و حالا
سر راهها را گرفته است تا کسی بمدد مختار نرود ابراهیم گفت لعنت خدا بر آن حرامزاده باد که او
در حرب صفین در پیش امیر المؤمنین علیه السلام ایستاده بود و با آنحضرت حرب میکرد و اینک در این زمان
دشمن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود و من اکنون از غلامان حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوة
والسلام و من در این ساعت سزای سگ صفت ملعون میدهم و سر کثیف او را در کنار پیش میگذارم
ابراهیم هر قدر میگشت راه نمیتوانست یافت که بآن محله برود ابن شیعه را خبر [illegible] پوشیده آن محله

شنوده بودند یاران از آن مرد پرسیدند که تو چه کسی آن مرد گفت از یاران سنان ابن انس علیه ما علیه اللعنة از آنجا
دانستند که مخالفت سلاح از آن مرد گرفتند و او را نزد مختار فرستادند مختار بفرمود تا گردنش بزدند
اما راوی این حکایت گوید که عبدالله ابن مطیع بیندیشید که آن هشت هزار مرد که بر مختار بیعت کرده
بودند همه با اوست از این جهت لشکر را از نزد خود پراکنده کرده بود و هر خیلی را بمحله فرستاده بود و میخواست
که ایشان را نزد خود خواند غافل بودند از ایشان ناگاه شیث ابن ربیع ملعون مکار ابن مطیع او را بخواند و
گفت دو هزار مرد با خود بردار و پیش از آنکه روز شود با مختار حرب کن شیث ملعون گفت یا امیر شب
تاریک است حرب نتوانم کرد گفت صبر کن تا وقت روز شود بروشنائی حرب کنم ابن مطیع بخشم
رفت گفت همی گویم برو و با مختار حرب کن شیث ملعون لاعلاج مانده با آن دو هزار مرد بدر رفتند
مختار روانه از قضا و قدر حجار ابن کلب که از یاران ابن مطیع بود در آن محله با هشت هزار مرد ایستاده
بود چون پاسی از شب بگذشت آهنگ خانه ابن مطیع کرده از ترس آنکه مبادا که اهل شیعه قصد سرای ابن
مطیع کرده باشند چون ببازار صرافان رسیدند سپاهی دیدند ایستاده گمان بردند که مختار است
و حال آنکه شیث ابن ربیع ملعون بود با آن دو هزار مرد که ابن مطیع بحرب مختار فرستاده بود ایشان را که
بهم رسانیدند آغاز حرب کردند و پنداشتند که مخالفان همدیگرند و بیکدیگر در افتادند و بکشتند آخر
الامر حجار غالب آمد و شیث ربیع ملعون بهزیمت رفت و از سپاه شیث [illegible] صد مرد کشته شدند و بسیار
مجروح گشته و بازگشت نمودند آمدند تا بدر سرای ابن مطیع شیث ملعون گفت که یا امیر من گفتم که در شب
حرب نتوان کردن تو بحرف من نشنیدی حرب کردیم و بر ما زیان آمد ابن مطیع بغایت غمگین شد
و از مختار بترسید و همان ساعت سپاه جمع کرد چنان ترسناک بودند که اگر کسی می پرید میگفتند که مختار
آمد این خبر بمختار رسید بغایت شاد شد شکر حق تعالی کرد پس روی با ابراهیم کرده و گفت ابن مطیع
چنین پنداشته است که ایشان که حرب کرده اند ما بوده ایم و یا چنان پندارد که لشکر ما بسیار است که بحرب ما
نمی آید میترسم که چون روز شود با ما سپاه [illegible] قصد ما کنند و ما را هلاک گردانند ابراهیم گفت راست
می گوئی مختار گفت بیشتر یاران من در کوه شاکر است کسی باید که با کلار رود و ایشان را آگاه کند
تا آن برادران نزد ما می آیند و اگر نه رنج ما ضایع میشود ابراهیم گفت که میتوانم که با کلار بروم زیرا که
ابن کعب در آنجا است و لشکر عظیم با اوست و راه ها را بسته و گرد کرده اند و کسی بیرون نمیتواند آمد
از قضا مردی غریب در آنجا بود که نامش بشیر بود نزد مختار آمده گفت ای امیر من حیله میکنم و جامه
کهنه بپوشم و بروم و یاران را خبر دار کنم مختار فرمود که ای جوان از کعب نمیترسی گفت ایشان مرا
نمیشناسند و اگر مرا بگیرند و بکشند شهید باشم مختار بر روی دعا کرد و دستور داد بشیر جامه کهنه پوشید
و عصا در دست گرفته و خود را [illegible] برآن محله رسید که لشکر [illegible] کعب [illegible]

برزد

بنزد کعب بردند کعب از وی پرسید که از حال مختار چه خبر داری بشیر گفت چه میپرسی از احوال کسی که امشب
او بمن کرد هیچ دشمن بدشمنی نکرده بود بی گناه و بی تقصیر خانه مرا تاخت و من مردی غریبم خانه مرا
غارت کرده و هرچه بود بغارت بردند و من از آنجا بگریختم سر و پا برهنه چنانکه می بینی بدینجا آمدم و
این زمان آن بیرحم ناکس در این شهر افتاده و خانهای مردم را غارت میکند و فریاد میزند که خون
حضرت امام حسین را طلب میکنم و مردم از هر طرف رو باو نهاده اند کعب گفت چه قدر لشکر با او
که این قدر قوت کرده بشیر گفت که مجموع اهل کوفه با اوست کعب گفت ترا در کوه شاکر چه کار داری
بشیر گفت مرا در این محله دوستی هست و مبلغی زر و سیم امانت با او سپرده ام که چون او را بدست آورم در اینجا
نشینم تا آنکه فتنه فرو نشیند بعد از آن بخانه باز آیم کعب او را دعا کرد بشیر بکوه شاکر رفته بدروازه
آمد و در آن محله موازی هزار و سیصد مرد شیعه بودند پس بشیر از شکاف دروازه نگاه کرده دید
که در همه کوچها شمع و چراغ افروخته اند و مردمان همه مسلح بودند پس نعره برزد که یاران ای کسان از
شما یکمردی بدین دروازه در آید تا من سخنی با او بگویم پس مردی مسلح بیرون آمد بر سر دروازه
پس بشیر همه حکایتها و قصه ها را بآن مرد گفت آن مرد یاران خود را آگاه کرد که چه ایستاده اید اینک
مختار خروج کرده است و این آواز آواز طبل اوست و این آتش که می بینید از بام کوشک اوست
حالا زود باشید که تا بمدد او برویم پس جمع گردیدند و در دروازه را بگشادند و بیرون آمدند
هزار و سیصد مرد بودند همگی گفتند اول قصد کعب باید کرد از ترس آنکه مبادا بر [illegible] ما را غارت
کند پس همه هجوم کردند تا نزدیک سپاه کعب رسیدند نعره زدند که یا آل طاهر یا ثارات الحسین کعب چون آواز
ایشان بشنید لرزه بر اندامش افتاد و گمان کرد که مگر مختار است که قصد او کرده است با خود گفت
که مختار را از همه جا فارغ شده است که قصد ما کرده است پس تاب نیاورده سپاه را بر جا بگذاشت و خود
بهزیمت رفت و راه خانه شد و هزار و سیصد مرد بنزد مختار جمع آمدند و همه عذر خواستند مختار
همه را نوازش فرموده گفت تقصیر در شما نیست حق تعالی رنج شما را ضایع نکند پس چون کار مختار
قوی شد از آمدن ایشان پس مختار با ابراهیم گفت چنان کن که از یاران ما جمع شوند بعد از آنکه روز شود
کار ما تباه شود پس ابراهیم گفت تو ساکت باش تا من بروم پس ابراهیم پانصد مرد برداشته [illegible]
تا بجائی رسیدند که جماعتی دیدند بعضی سواره و بعضی پیاده چون بیکدیگر رسیدند باهم حمله کردند ابراهیم چون
چنان دید سوال کرد که شما چه کسانید ایشان نیز پرسیدند که شما چه جماعتید یکدیگر را شناختند و از
معروف یکدیگر شاد شدند که قبل از این پنداشتند که یکدیگر مخالف است و حال آنکه ایشان نیز شیعه
بودند و امیر ایشان عبدالله ابن قراد خثعمی بود که بمختار بیعت کرده بودند پس بنزدیک ابراهیم
آمدند ابراهیم را در کنار گرفت و گفت ای سید وعده خروج فردا است پس ابراهیم قصه گذشته

بازگشت ایشان را بتعجیل تمام روانه نزد مختار کرده ابراهیم مشتر رفت ناگاه یاران ابراهیم یکمرد دیگر گرفته
با سلاح تمام واورا نزد ابراهیم آوردند ابراهیم ازو پرسید که تو کیستی وانکه ام قبیله آمد دلا ینقطع جواب
نداد ابراهیم هرقدر که مبالغه کردی جواب نمیداد پس ابراهیم دست او را بسته نزد مختار فرستاد وخود
پیش رفت جماعتی را دید که ایستاده اند همه سواره وسلاح ومشعلها افروخته وطبل میزنند ابراهیم پرسید که شما
کیستید گفتند ما از چاکران حارث ابن عمر ابراهیم شاد شد وشکر حق تعالی را بجا آورده وحارث را طلب کرد
حارث از بزرگان کوفه بود ومختار حب گویه حارث نزد ابراهیم آمد وجراحتی در چانه او بود ابراهیم حال
جراحت شدن را از حارث پرسید حارث گفت آنوقت که آتش افروخته شد ما گمان بردیم که این آتش دیگر
وحیله ابن مطیع است سلاح بیاراستیم از محله بیرون آمدیم ناگاه زنی برابر از کوه شاکر پدید آمد وخبر آورد که مختار
خروج کرده است مرا از خروج مختار تعجب آمد زیرا که وعده خروج فردا شب بود پس آن زن گفت هزار
رسیده مرد از کوه شاکر پیدا شده وبعد مختار رفتند ما نیز از شنیدن این سخن سلاح دربر پوشیدیم واز
محله بیرون آمدیم ناگاه شمر وله از آنجا سگ جهنم برمن دوچار شد وقصد من کرد ناگاه بر من ضربتی زد
ومن نیز ضربتی بآن سگ جهنم زدم مرا این حال رسیده است که حال گفتم چون شده عاقبت سپاه او
هزیمت برفتند ومرا ظفر بود پس ابراهیم شاد شده ایشان را بخدمت مختار فرستاده وخود بطلب دیگران
رفتند ناگاه آواز غلغله وآشوب شنید پیش رفت جماعتی را دید پرسید که شما کیستید گفتند ما از خیلان قاسم
ابن قیس قاسم نزد ابراهیم آمد سن او دوازده ساله بود واز بزرگان کوفه بود ابراهیم او را در کنار
گرفت وهردو بگریستند که از آن جهت که قیس پدر قاسم رسول امام حسین علیه السلام که امام او را از کربلا نزد ابن
زیاد علیه اللعنه والعذاب فرستاده بود وابن زیاد ملعون او را هلاک کرده بود پس با اتفاق هم نزد
مختار آمدند در آنوقت ثلثان از شب گذشته بود واز طرف عبدالله مطیع لشکر بر فتنه می فرستاد
تا مختار را ظفر یافته باشند وآن سپاه هزار نفر بودند میر ایشان عبدالله ابن هارون پسر عم ابن مطیع بود
مبارز پهلوانی بود در سپاه عرب چون نزد مختار رسید چون مختار آواز ایشان را شنیده دانست که ایشان
دشمن اند گفت امیدوارم بخدا که ایشان را مخذول کند ودر آن شب در کوفه در دشت جا طبل میزدند
محله سپاهی ازرق قاتلان حضرت امام حسین هر سر راههارا بر یاران مختار گرفته بودند تا بمدد مختار نروند
القصه عبدالله ابن هارون با مختار آغاز جنگ کردند حرب عظیمی واقع شد ابراهیم مختار گفت که شب
تاریکست که هر جای باشیم وپراکنده باشیم درین سخن بودند که آواز طبل ولشکر از عقب مختار آمد
ومختار ترسیده پنداشت که ایشان نیز مخالف اند چون معلوم شد که ورقا ابن عازب که با لشکر شیعه
بیاری مختار آمده اند پس مختار وورقا با آن سپاه تکبیر گفتند وبا آن دو هزار مرد آغاز حرب کردند تا سپاه
ابن مطیع بترسیدند وهزیمت نهادند واسب وسلاحهای خود را بگذاشتند ولشکر مختار آن سلاحها

برداشتند

برداشتند از لشکر مخالف چهل تن کشته شدند واز سپاه ورقا پنجه تن شربت شهادت چشیده بودند
وچون صبح شد نگاه کردند قاسم ابن قیس که پدرش رسول حضرت امام حسین علیه السلام بود کشته دیدند
ویرا برداشتند بخانه بردند وتغسیل وتکفین نمودند وبکربلا فرستادند زیرا که وصیت چنین کرده بود
القصه چون وقت نماز برآمد مختار مردی را بخواند از سپاه خویش که نامش سعید بود ویرا گفت که جامه کهنه
بپوش وبمسجد جامع برو ودر عقب ابن مطیع نماز بکن وببین در رکعت اول ودویم چه سوره خواند
خواند بعد از الحمد وبعد از آن با مردمان چه میگوید بیا ومرا از آن خبر رسان که من میدانم که امروز حرب
عظیمی واقع خواهد شد سعید جامه کهنه پوشیده وعصای بدست کرده ودستاری بر سر بسته بمسجد جامع
رفته ونماز کرده باز آمد مختار پرسید که چه دیدی سعید گفت من رسیدم ابن مطیع نماز میکرد وپنج هزار مرد
از بزرگان کوفه با او بودند ونماز میگذاردند وباقی لشکر در مسجد ایستاده بودند که چون نماز را تمام کرد
میخواست که بحرب تو آید اما در رکعت اول سوره عبس خواند ودر رکعت دویم اذا زلزلت الارض
بخواند مختار گفت امید بحق تعالی دارم که همین ساعت زلزله در میان ایشان افتد پس گفت یا سعید
من در نماز در رکعت اول سوره والنازعات ودر رکعت دویم اذا جاء نصر الله خواندم پس گفت ابن
مطیع چه تدبیر کرد گفت تدبیر می نمود که لشکر از محله ها برخواسته وپیش خود جمع نموده ناگاه رشد ابن [illegible] گفت
ای امیر اگر فرمان دهی این بزرگان را از محله ها بخواه که چون بیایند اهل شیعه راه یابند وهمه نزد مختار
روند پس مصلحت آنست امر فرما تا من سپاه بردارم وبروم از یکطرف با مختار حرب کنم واز طرف
دیگر هم یک امیری را بفرست تا از هر طرف حرب کنیم وسر مختار وابراهیم نزد امیر آورم عبدالله ابن مطیع
شبث ابن ربعی ملعون را با دو هزار مرد از دست راست مختار فرستاد ورشد ابن یونس را هم با
هزار مرد از دست چپ مختار فرستاد تا حرب کنند وجاسوس مختار در میان ایشان بود خوف حاصل
کرده باز آمد ومختار را آگاه کرد ومختار ابراهیم را آگاه کرد وبا برابر رشده فرستاد ویزید ابن انس را
برابر شبث ملعون فرستاد وچون یزید ابن انس مقابل شبث آمده آغاز حرب میکردند یزید هر قدر که سعی میکرد (?)
شید با شبث ملعون برابری نمی توانست کرد وچون دید که شبث غالب میشود کسی نزد مختار فرستاده
مدد خواست مختار غلام خود را که جبرئیل نام داشت بمدد یزید فرستاد خبر چون برسید آغاز حرب کرده حرب
عظیمی شد اما در حمله اول شبث رو بهزیمت نهاد واز لشکرش بعضی کشته شدند وسپاه شیعه مظفر ومنصور
نزد مختار آمدند وابراهیم برابر رشده آمده چون شیر گرسنه که شکار خود را دیده باشد بغرید وگفت ای حرامزاده
مرد باش تا من برسم بتوفیق خدای تعالی بهترست برسانم را شد گفت ای پسر مالک گمان داری
که تو مردی ومبارز وتیغ تو از فولادست تیغ ما از پشم بیا تا ببینی که حق تعالی کرا یاری
میکند چون این بگفت اسب برانگیخت وبا هم در آویختند در حمله پیش دستی کرده ضربتی بر ابراهیم زد

کار کرد ابراهیم بانگ بر وی زده گفت یا محمد یا علی ضربتی بر فرق رشید زد که مثال خیار تر تا ناف
دو پاره کرد و بعد از آن بر سپاه او حمله کردند لشکر شده بهزیمت رفتند و ابراهیم مؤید و منصور باز
گشت و سپاه مخالف از هر طرف بهزیمت رفتند و بر در ابن مطیع جمع شدند چون کار بر ابن مطیع
بغایت تنگ شده از مختار ترسید و کس فرستاده سپاه را از محلها نزد خود خواند چون لشکر از محلها
برفت یاران مختار از هر طرف راه یافتند مقدار بیست هزار مرد نزد مختار جمع شدند ابراهیم چون چنان
دید گفت یا امیر مختار رحمک الله فال بر مراد ما است نصرت بدید آمد عمر ابن شریح همدانی روایت کند که چون
سپاه نزد مختار جمع شدند و قصد ابن مطیع کردند پس اول مختار برخاست و خطبه بخواند و بعد از آن
گفت ای سپاه شیعه امیر المؤمنین علیه السلام توکل بر حق تعالی کنید و از و مدد خواهید و از حضرت پیغمبر صلعم استعانت
طلب کنید و مردانه باشید و دل بحرب قوی کنید بیقین بدانید که شما در رحمت خدا اید و دشمنان
شما بلعنت خدا گرفتارند و جهد کنید و مترسید که اگر ایشان بر شما دست یابند شهید باشید و اگر شما بر ایشان
دست یابید حق تعالی رنج شما را ضایع نمی کند و حق سبحانه و تعالی حضرت پیغمبر صلعم و حضرت امیر المؤمنین
و اهل بیت پیغمبر صلعم و آله وسلم از شما راضی و خوشنود شوند و فردای قیامت شفیع شما خواهند بود و بدین
کلمات مردم را بحرب تحریص میکرد و سپاهیان همه گفتند که یا امیر سمعا و طاعة فرمان برداریم و روی از
دشمنان بنگردانیم و از آن طرف ابن مطیع سپاه خود را جمع کرده و گفت که ای مردان بدانید که دشمن
قوی چون مختار روی بشما نهاده اگر دست یابد یکتن از شما زنده نمیگذارد و مال شما را غارت میکند
و فرزندان و زنان شما را اسیر کند چنانکه فرزندان امام حسین علیه السلام را شما اسیر کردید عمر ابن حجاج بر پای خاست
گفت ما که پای یزید ابن معاویه کوره کرده بودیم که اگر مختار دست یابد بدتر از آن می کند که گفتی پس
روی مانند سگ بر خود را بیاران خود کرده گفت ای عزیزان بدانید که ما از آن گروهیم که چون امام حسین علیه السلام را
در کربلا بکشتیم و دشمن علی ابن ابی طالب و فرزندان اوئیم و این مختار که خروج کرده است او و لشکرش همه
دوستدار علی ابن ابی طالب‌اند و حرب ایشان با ما از برای خون امام حسین علیه السلام است پس جهد کنید تا چنانکه
مرد در کربلا یافتید اینجا هم بیابید اگر نعوذ بالله بر ما دست یابند یککس از دوستان ایشان زنده نرود
آن ملعون سگ این سگ بحث این گفت و مردم را بحرب تحریص میکرد راوی گوید که سپاه ابن
مطیع شانزده هزار مرد بودند پس سپاه را برداشته بکوچه مختار آمد و از آن طرف نیز مختار آهنگ
مقابل ابن مطیع کرده هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف برکشیدند و در جائی که آن را کناسه گویند
و مردمان اهل کوفه که شیعه بودند زنان و فرزندان ایشان بانگ میکردند که امامنا علی و حسن و حسین
و زنان و فرزندان مخالفان بانگ میکردند که امامنا معاویة ابن ابی سفیان و یزید علیهما
اللعنة والعذاب الشدید اما چون آن هر دو سپاه روبهم آوردند قیس ابن عبدالرحمن از ابن مطیع

دستور خواست

دستور خواست با هزار مرد بمیان میدان آمده علم و صف کشیدند و مبارز خواست گفت بیائید ای اهل شیعه
تا ضرب دست مردان به بینید مختار این را شنید گفت ای بدبخت مردان کیست از شما که تو میگوئی
گفت مائیم پس مختار گفت کیست از شما که برود و جواب این لعین و دل مرا از اندیشه او فارغ گرداند
احمر شهید گفت یا امیر من میروم پس بر اسپی گلگون سوار شد و با سلاح ملوکانه آراسته و او مبارز خوب
بود غلامی داشت علم بدست غلام داده بمیدان آمد و در برابر قیس بایستاد و گفت ای بدبخت پدرت با جمیع
امیر المؤمنین علیه السلام بود و تو از حضرت اعدای او گشتی قیس جواب داد که از حق برگشته ام که امیر در امام حق
ابن زبیر است و او از مروان حکم و عبدالملک مروان سزاوارتر است و آن حضرت را امیر خود
میدانم و اگر از آل پیغمبر در آید و بگوید که امامت حق منست من آن حضرت وی بکنم احمر شهید گفت اگر خلیفه
است که تو میگوئی پس چرا مختار را آن حضرت نگفتی که چون فرزند رسول خدا را طلب میکنید قیس گفت که مختار
در نزد من خارجی است و حرب کردن را با او فرض میدانم احمر شهید خشم آمده خشم گرفته و بانگ
بروی زده حمله بر یکدیگر کردند احمر پیش دستی کرده ضربتی بر کتف قیس زده زره و جوشن او را تا
بر نعش رسید آهی برکشید و روی بهزیمت نهاد و سپاه احمر از عقب لشکر قیس رفتند و بسیاری
از ایشان را بکشتند و قیس چون نزد ابن مطیع آمد ابن مطیع بروی غضب کرده گفت ای نامرد
و نامرد چون هنر خویش را میدیدی چرا اول بیرون شدی و نه گذاشتی که اول مردی دیگر
کوشش کند مردی باشد پس او را خارج کرد و از پیش خود براند عبدالصمد ابن مره را بخواند
حرامزاده از قاتلان حضرت امام حسین علیه السلام بود بلوک بیرون رفته مبارز بخواهد و هر کسی که بیرون آید سرش
بریده نزد من آور پس عبدالصمد بیامد بمیدان در اسپ ابلق سوار شده و یکدست سلاح پوشیده و احمر
شهید از میدان بازگشته نزد مختار ایستاده بود که عبدالصمد مبارز خواست سپاه مختار آن ملعون را
شناختند و بر او لعنت کردند مختار فرمود که این مرد کیست گفتند عبدالصمد ابن مره سگ است مختار
فرمود که برادر برو و بیداد از کشتن او دل مرا شاد کنید ورقا ابن عازب فرمود که ای امیر اگر اجازت
باشد من میروم مختار فرمود برو که خدای تعالی یار تو باد ورقا اسب تاخته تا برابر عبدالصمد آمد
گفت ای سگ بدانم اجل تو رسیده است عبدالصمد گفت ای ورقا مردی چون تو پارسا این مذهب
خارجی را از کجا آموختی ورقا گفت ای سگ حرامزاده مذهب حق این است که من دارم از دل و جان
پیروی میکنم ورقا خشم گرفته بانگ بروی زده و گفت ای لعین نابکار درین حمله غلام علی منم و نیزه
بر سینه آن ملعون زد که از پشت او بیرون رفت و از اسپش بزیر افکنده و سرش را برید نزد مختار آورد
مختار شاد شد و گفت خدای تعالی یار تو باد پس مردی کار از شیعه بیرون تاخت که نامش یزید
ابن انس اسدی بود و او را از اسپان شیعه خواندندی و در حرب جمل و صفین و نهروان با حضرت

امیر المؤمنین ع بود پس با هشتاد تن از خیل خویش بیرون آمد و بانگ کرد که یا لثارات الحسین ابن مطیع چون او را
بدید حجار ابن کلب را بخواند با پانصد مرد بیرون آمد علم سعدی با او بود پس مصاف برکشید و یزید ابن
انس بانگ بر وی زد که ای سگ لعین لعنت خدا بر تو باد حجار گفت مرا ملامت مکن بدشمنی ابوتراب
که این بر دل ما نقش بسته است یزید ابن انس خشم گرفته بر وی حمله کرد و یاران او از عقب او حمله کردند
محاربه و مقاتله بسیار شد و یک لحظه با هم بکوشیدند ناگاه یزید ابن انس اندر آمد و تیغی بر فرق علمدار
حجار زد که او را دو نیم کرده و علمش نگونسار شده و آن ملعون هزیمت برفت و یزید ابن انس غالب آمد
و از لشکر ابن مطیع چهل و هفت تن کشته شد و مردانگی که باز گشت ابن مطیع چون چنان دیده
بترسید که مبادا لشکر مختار یکبار حمله کنند و لشکر او هزیمت برند خود بر اسبی گلگون سوار شده و جوشن
پوشیده بمیدان آمد و بانگ زد که منم عبدالله ابن مطیع مختار را بگوئید که بیرون آید مرا رخصت که
بجنگ آن ملعون برود یاران او گفتند که یا امیر تو مرو و یکی از ما برود مختار فرمود من خود را برود
میترسم که او مرا خوانده است مختار را هرچه عرض کردند که شما مروید قبول نکرده خود بمیدان آمد
ابن مطیع گفت کجا شد آن دوستی که با تو کردم و هر گاه این کلان را از تو میکردم و ترا از کشتن برها
نیدم و امداد تو کردم و ترا از چنگ ابن زیاد ملعون برهانیدم و خلاص کردم اکنون جزای من این است که
قصد من میکنی و خون بریزی مختار فرمود امروز نه وقت این سخن است که بغیر از دوستی جناب پیغمبر ص
و آله و آل او علیهم الصلوة و السلام در دل من نیست ابن مطیع خشم گرفته حمله بمختار کرده و مختار نیز
حمله کرده با هم در آویختند ناگاه مختار عنان بگردانیده باز گشت و بسپاه خود آمده و رویش زرد
شده و لرزه بر اندامش افتاده بود هر چند با وی سخن میگفتند جواب نمیداد ابراهیم فرمود تا گلاب
بیاوردند و بر رویش زدند چون بهوش آمد ابراهیم فرمود که ای امیر ترا چه رسیده است که باز گشتی مختار
فرمود که آن سگ ملعون حیله کرده چون ابجر انجیر را آمده بودم و خواستم که سرش ... صورت ابن مطیع
از تن جدا کنم ناگاه سنگی از سپاه آن ملعون انداختند که بر سینه من آمد و من بیهوش شدم از صدمه
آن سنگ و چون سینه اش را برهنه کردند آماس کرده و سیاه شده بود مختار عبدالله قرین را
بخواند و بحرب او فرستاد اما قرین از خاصان مختار بود پس برابر ابن مطیع آمده ابن مطیع گفت که
ای قرین مختار را چه شد که بیرون گشت قرین فرمود که حاشا او مثل از تو فارغ گریزان
شود چون تو خواسته بودی که در بارهٔ او حیله کرده او را بگیری یا بکشی خدای تعالی او را از مکر تو
نگهداشت ابن مطیع گفت چه حیله کردم قرین گفت او را بحرب مشغول کردی و اهل سپاه را
گفتی که سنگ بر سینه وی زدند خداوند عالم او را از مکر و حیلهٔ تو حفظ فرموده که با او
آزاری نرسید ابن مطیع بخندید و با وی با فسون سخن میگفت پس قرین را گفت که چه مذهب

داری

داری قرین فرمود مذهب من این است که حق تعالی را عبادت میکنم و محمد المصطفی را رسول و علی
ولی الله را بر حق میدانم و فرزندان وی را دوست دارم اکنون حضرت امام زین العابدین
علیه السلام امام من است این بگفت و بر ابن مطیع حمله کرد و ضرب چند بر یکدیگر زدند بار سیم ابن مطیع
ضربتی بر دست راست قرین زد و دست قرین مجروح شده باز گشت ابراهیم چون چنان دید
خود اسب بمیدان راند و نعره بزد که منم ابراهیم ابن مالک اشتر غلام خاص امیر المومنین حیدر ابن
مطیع چون نام او بشنید روی بگردانید و بلشکرگاه خود آمد ابراهیم بر سپاه او حمله کرده و بسپاه
خود فرمود که حمله بکنید حمله کردند پس یزید ابن انس و عبدالله ابن حمزه و احمر شمیط و عبدالله کامل با
سیزده هزار مرد بر ایشان حمله کردند و مختار خود بر قلب لشکر اندر آمد در حمله اول علم او را از جا
برکندند و سپاه ابن مطیع رو بهزیمت نهادند و مقدار پنج هزار نفر در یکجا از سپاه ابن مطیع کشته شد
و دیگران بگریختند پس ابراهیم بفرمود تا دروازه دار الحکم ببستند تا نتوانند از کوفه بگریزند پس ابن مطیع
عزم کرده که از کوفه بیرون رود هر دروازه که رسید بسته دید و چون چاره ندانست بکوشک
رفته و درهای کوشک بسته و مختار در حوالی کوشک با سپاه فرود آمده و درهای کوشک ...
بگرفت و در هر دری طایفه نشستند و اهل شیعه شادان شدند و مخالفان همچون موش در سوراخها
پنهان شدند و در روایتی چنان است که چون راه بر ابن مطیع گرفتند شب از کوفه بگریخت و بعضی گویند
که سه شبانه روز در دار الاماره بود روز چهارم نامه بمختار نوشت که یا مختار مرا در نزد تو کردار
است یاد کن آن نیکوئیها را که برای تو کردم و ترا از کشتن برهانیدم و نفقه و شتر دادم و بحیله از مکه
بیرون کردم پاداش این نیست که در پیش من گذاری اکنون مرد بخشی مرا راه ده تا بمکه روم با من نیکوئی
کن که خدای تعالی نیکوکاران را دوست میدارد و کریم باش که امام ع علیه السلام کریم بود و رقعه
پیش مختار فرستاد مختار بخواند و قلم و دوات خواسته جواب در این نوشت که اما بعد آنکه چون گفتی
که ترا شتر و نفقه دادم راست گفتی و ترا از کشتن عبدالله زیاد خلاص کردم نیز راست گفتی منت تو بر من تا
امروز بود اکنون یاد کردی منت تو تباه شد اکنون بجای یک شتر ده شتر میدهم و بجای
یک درم ده درم میدهم تا منتی بر من نبود و نامه را نزد ابن مطیع فرستاد ابن مطیع چون نامه را
بخواند و عکس آن شد و بترسید و گفت وقتی که مرا کشته باشند شتر و درم را چکنم دیگر باره نامه
نوشت چنانکه بنده بر خداوند خود بنویسد بدین منوال نوشته بود که یا ایها الامیر الجلیل و سیدی
و مولای اعنی مختار ابن ابو عبیده ثقفی من بعد عبدالله خادم تو است اکنون از بهر رای خدا مرا
نیکوئی کن و مرا از کشتن باز دار که مردی پیرم و نه از کشندگان امام و نه از غیری چون بدین
... افتاده ام ... تا خدای تعالی ترا ... و مرا عفو کن که گفته اند ... از بنده

و عفو از خداوند کرا کر کنه کار باشم کریم از کریمان عفو میکند درود و سلام و نامه را بخواند و نیز دعا فرستاد
و چون مختار نامه را بخواند چشمش پر آب کردید و جهت آنکه کریم بود پس رو با برادر کرده گفت
ای برادر هیچ دردی سخت تر دیده از درویشی گفت نه مختار گفت درویشی سخت تر است
بعد از توانگری و ذلیلی بعد از عزیزی و این چند بار آزموده ام اکنون مرا بر ابن مطیع رحم می آید
زیرا که هر چند از کشندگان حضرت امام حسین نیست اما صاحب پسر زبیر است او را امان دادم هر جا که
خواهد برود آنگاه تدبیری میکنم تا کشندگان امام حسین را طلب کنم ابراهیم گفت یا امیر تدبیر و مصلحت آنست
و ما آنکه کفتی فرمای پس مختار نامه نوشت به ابن مطیع که [illegible] بعد از نماز خفتن
دروازه درآی تا ترا روانه کنم به هر جا که خواهی برو و خط را بروی نوشته پس وقت وعده
مختار بدان دروازه رسید که وعده کرده بود پس ابن مطیع از دار الاماره بیرون آمد و مختار را
وعده خواست و یکدیگر را وداع کرده و مرخص شد چون روز گشت اهل شیعه خبردار شدند گفتند
که یا ایها الامیر چرا چنین کردی و دشمن را گرفته باز رها کردی و جان بسلامت بردی مختار گفت
او بسیار نیکی برای من کرده بود و دیگر آنکه از قاتلان امام حسین نبود و من بعد از قاتلان حضرت
امام حسین علیه السلام جستجو کرده هر که پیدا شود ایشان را هلاک خواهم کرد و کوفه و عراق را خواهم گرفت یاران
مختار گفتند که ما میترسیم که چون ابن مطیع را امان دادی برفت دیگر باره با ما دشمنی باشد و جنگ با ما آید مختار
گفت اگر او قصد ما کند حق تعالی او را رسوا کند این بگفتند و در دار الاماره قرار گرفت و بولایت
داری نشست اما چون ابن مطیع از کوفه بیرون رفت در بصره نزد مصعب ابن زبیر رفت و او را
از خروج مختار آگاه کرد و بحرب مختار تحریص کرد تا مصعب سپاه عظیم برداشته بحرب مختار آهنگ کوفه
کرده حرب عظیمی مابین ایشان واقع شد چنانکه در باب دیگر گفته خواهد شد بتوفیق الله تعالی الملک
الموفق المعین

مجلس ششم

مجلس ششم در بیان بازگشتن ابن مطیع ولشکر آوردن بحرب مختار و جنگ نمودن با مختار

خداوند اخبار چنین روایت میکند که چون مختار در دار الاماره قرار گرفت تمامی اموال و اسباب ابن مطیع را تصرف کرد
و بعد از آن بر بام کوشکی رفت که در آنجا مسلم ابن عقیل را شهید کرده بودند بسیار بگریست پس چون
بر تخت امیری بنشست عبد الله کامل را خلیفه خویش کرد و ابو عمره را حاجبی داد و خزینه داری را
بغلام خویش که خیر نام بود باو داد و سپه سالاری را با ابراهیم بن مالک اشتر داد و وزارت [illegible]
بیت المال داد و حمید را قاضی لشکر گردانید و محمد ابن ربیع را عسس شهر کرد و روز دیگر اعلام
کردند که همه شهریان بسلام آمدند و مختار را تهنیت کردند چون مجلس از بزرگان منعقد شد مختار
گفت ای بزرگان مراد من از این کار نه امیریست و نه ولایت بلکه مرا امر فرموده اند که طلب خون

حضرت امام

حضرت امام حسین علیه السلام کنم و با همه انصاف کنم و ستم نکنم و ستمکاران را دوست ندارم مردمان
برین سخن شاد شدند و مختار را دعا کردند که خدا آنحضرت دهد ترا که چون سر مبارک امام حسین ع را و
سر فرزندان و اصحاب و برادرانش را بکوفه نزد عبید الله زیاد علیه العذاب آوردند [illegible]
جلاد کافر شد اکنون چرا شکر نکنیم بجای فاسقی مثل ابن زیاد ملعون امیر عادلی مانند مختار نشسته
است و دوستدار اهل بیت پیغمبر است مختار گفت الحمد لله رب العالمین که بمراد دل برسیدم و از آن
بهتر خواهم رسید پس مردمان پراکنده شدند هر کس بکار خود مشغول گشت و مختار داروغه و عامل
باطراف و نواحی عراق فرستاده و بهر جا خلیفه قبول فرمود و از قاتلان امام حسین ع تعیین نکرد از
جهت آنکه مصلحت در آن بود راوی گوید که در آن وقت قریب ده هزار مرد از قاتلان امام
حسین ع در کوفه بودند و همگی شاد و خرم نشسته بودند با امن و امان و مختار اندیشه با خود میکرد
که اگر قصد ایشان کند ایشان نیز بیرون آیند باز حرب عظیمی خواهد شد حال بدین منوال گذشت
تا روزی که مختار در منظری از منظرهای کوفه نشسته بودند که مجموع کوفه می نمود ناگاه آوازی
غلغله شنیدند و مختار مردمان را دید که از هر سو میدویدند بعضی سواره و بعضی پیاده مختار
وقتی که چنان دید از منظر بزیر آمده و سلاح پوشیده و سوار شده بیرون آمد و مردمان را دید
که بانگ میکردند که مختار را آمد بیائید که با دشمنی حرب کنید که آهنگ مختار کرده است مختار خود
در جای ایستاده و این سخن را از غلام خود خیر نام پرسیده خیر گفت نمیدانم اگر فرمان دهی میروم
و تحقیق میکنم درین سخن بودند که عبد الله کامل در رسید و گفت ایها الامیر عبد الله ابن مطیع که
تو او را زینهار دادی به بصره رفته نزد مصعب ابن زبیر و او را بجنگ تو تحریص کرده آورده
اند که ترا از کوفه اخراج نمایند و گفته است که بیا تو و من بکوفه رویم مختار خروج کرده است او را
از میان برداریم و آنگاه من خلیفه تو باشم چنانکه من امیر بصره بودم مصعب اجابت کرده با بیست
هزار مرد با ابن مطیع داده از راه خشکی فرستاده و مصعب خودش با پانزده هزار مرد دیگر سوار
کشتی شده از راه شط بغداد قصد کوفه کرده اند و سوگند خورده اند که باز نمی گردیم تا کوفه
غارت نکنیم و مردمانش را نکشیم [illegible] از این سبب چون مختار این خبر را شنید دست
بر دست میزد که من گمان کرده بودم که او دیگر بجنگ من نمی آید و با من کار زار نمیکند اکنون
نقض عهد و پیمان کرد جهت من امید بکرم خداوند کریم داریم که او را اسیر گردانیم پس مختار
باز گشته بدار الاماره رفت و علمها را راست کرده طبل و بوق میزد و عبد الله کامل را ببازار
فرستاده و بانگ میکرد که ای عزیزان گرد آئید مردم کوفه در ساعت سلاح پوشیدند و شور
در کوفه افتاد و علم مختار را در دار الاماره بر پا کردند از اطراف و جوانب لشکری آمدند
و در پی ایستادند و مختار خود سلاح در پوشیده بر آن اسب سوار شد که نام [illegible]

جهت او فرستاده بودند و آن تیغ را اختیار کرد که محمد حنفیه با او داده بود و بیرون آمده در دروازه
بایستاد تا سپاه بیشتر گرد آمدند پس ابراهیم ابن مالک اشتر سوار شد [illegible] نشسته بودند و آن اسب
حضرت امیرالمومنین علیه السلام برادر او داده بود و تیغی حمایل کرده بود و از عقب او عبدالله کامل و احمر
شمیط و ورقاء ابن عازب و یزید ابن انس اسدی و ابوعمرو حاجب و همچنین امرا از عقب یکدیگر
آمدند تا مقدار سی و هزار مرد از سواره و پیاده آمده جمع گشتند پس مختار با ابراهیم فرمود که این عرب
چون می بینی سپاه ما با سپاه ایشان با هم موافق اند ابراهیم گفت بلی موافق اند مختار فرمود که مردمان
ایشان کارزار دیده و جنگ آزموده اند و مردم سپاه ما بعضی خیاط و بعضی کلاه دوز و بعضی جولاه
و بعضی بقال و از غیره جمع آمده اند و اکثری بازاری اند جنگ ندیده و سختی نکشیده پس ترسم [illegible]
ابراهیم گفت ای امیر دل قوی دار که سپاه ترا از ایشان ترسی و [illegible] نیست زیرا که یقین میدانم
که یاری دهنده ما حق تعالی است و حبیب او محمد المصطفی و آله و علی المرتضی علیه السلام را امید
واریم که بخون خواهی [illegible] حضرت امام حسین علیه السلام که ما غالب آئیم و ایشان مغلوب شوند اندیشه در دل
[illegible] راه مده و حرب کن چون ابراهیم این سخن بگفت لشکریان همه گفتند که ما جان خود را فدای امام
کنیم [illegible] ما تا بوده باشد جنگ میکنیم مختار شاد شد و بر ایشان دعا کرد و از آنجا سپاه کوچ
کرده روی بجنگ مصعب و ابن مطیع نهادند و رایت سفید برگشادند مختار [illegible] خود را در کوفه
خلیفه کرده برفت تا بعد از دو روز دیگر بقصری فرود آمده و اهل آن قصر در حصار محکم بشد
و علیق نمیفروختند مختار بر ایشان خشم گرفت و امر کرد لشکریان را که تا آن قصر را آتش زنند اهل
آن قصر چون آگاه شدند نزد مختار آمدند و زنهار خواستند مختار فرمود که چرا در قصر را بستید و آذوقه
و علیق نمی فروشید ایشان گفتند از جهت آنکه هرگاه سپاه بنی امیه درین حوالی آمدی خرابی میکردند و [illegible]
می نمودند ما تصور کردیم که شما هم از ایشان اید مختار فرمودند که والله ایشان ظالم اند و ما ظلم نمیکنیم
بدانید که ما خون حضرت امام حسین علیه السلام طلب میکنیم ایشان شاد شدند و در حصار را گشادند و آنچه سپاه
مختار خواست بفروختند مختار روز دیگر کوس رحیل زده بکنار رودی رسیدند مختار بحارث که دلیل
مختار بود گفت سپاه را از جای بی خطر بگذران حارث گفت ای سید اندیشه مدار که من سپاه ترا از جایی
بگذرانم که رنجی نباشد مختار فرمود پس زود باش که راه دور است پس حارث ایشان را [illegible]
رسیدند گفت ای امیر از اینجا با سپاه بگذریم مختار گفت از اینجا تا راه زمین [illegible] چه مقدار راه باشد
حارث گفت دو شبانه روز و آن محلی بود که ابن مطیع با مصعب ابن زبیر فرود آمده بودند مختار شاد
شدند و میخواست که عبور کنند امرای سپاه نزد مختار رفته عرض کردند که رای صواب آنست که تو
بازگردی بکوفه روی و کوفه را نگاه داری که لشکران تو جاهل اند و تو هر چند ایشان ندارند چه اگر
در آنجا هنگامی لشکریان بسیار رسند که مبادا فتنه انگیزند و بعد مصعب آهنگ کنند پس چون تو آنجا

دل ابار رسیده

دل ابار رسیده باشی [illegible] قول امیران را موافق مصلحت دیده درین باب با ابراهیم مشورت کرده ابراهیم
نیز همین جواب فرمود بعد از آن مختار بیست هزار کس از سپاه گزیده با ابراهیم داد و علم خود را بدو داد
و گفت ای برادر تو میگوئی که مصلحت چنان است که من بازگردم و بکوفه روم اینک بازگشتم و ترا بخدا
سپردم و مختار ابراهیم را بدرود کرد و بازگشت ابراهیم طبل رحیل زد و آهنگ جنگ مصعب ابن
زبیر کرده میرفت تا بجائی رسید که آنرا [illegible] خواندندی و ولایت بزرگ بود ابراهیم فرمود تا سپاه
فرود آمدند مردمان آنجا در حصار بشدند و خورد و نهار را پنهان کردند و لشکر ابراهیم بطلب ذخیره و علیق
پراکنده شدند و بعد از آن کسی بفرستاد که تا منادی کند که ای مردمان از خدای تعالی بترسید و دست
بمال مردم دراز نکنید که هر که بر کسی عقوبت کند من او را آزار دهم پس رو باهل حوران کرده فرمود
که از ما ایمن باشید و خورد و نهار بیرون آورید بهر قیمتی که خواهید بفروشید که ما مومنان هستیم که خون
حضرت امام حسین را از دشمنان طلب میکنیم و اهل قصبه که این را شنیدند و روی بلشکر ابراهیم نهادند
و بازار بسیار آراستند و خورد و نهار را بیاوردند و از هر نوع طعام آوردند و سپاه ابراهیم
آنچه ضرور بود بخریدند و از آن روز تا امروز عادت ما بین ایشان آنچنان شد که اهل آن شهر
بیرون می آیند و در هر روز شنبه بازار خرید و فروخت میکنند پس سه روز در آنجا مقام کرده
تا سپاه تدارک یراق و اسباب دیگر ضروریات را درست ساختند و از قضای [illegible] خداوند
اگر جاسوس مصعب ابن زبیر در آنجا حاضر بود و از همه مقام و احوال آگاه شده به نزد مصعب رفت
و او را گفت که حذر کن از مختار و ابراهیم بن مالک اشتر که با بیست هزار سواره و پیاده آمده اند
پس مصعب در آنجا مکث کرده و یراق و اسباب [illegible] خود را با لشکر با درهم و سلاح مهیا
ساخت و پانزده هزار مرد برگزیده بعبدالله ابن مطیع داد و پیش فرستاد و گفت برو و آهنگ
ابراهیم کن و در برابر او فرود آی تا من بیایم و اگر حرب باید کرد حرب کن تا رسیدن من از حرب
بکوشیده باش ابن مطیع قبول کرده و روی بلشکرگاه ابراهیم نهاده می آمد تا برسیدند بجائی که [illegible]
کراث و علف بسیار بود فرود آمدند پس چون ابراهیم از آمدن ابن مطیع آگاه شد از شهر
[illegible] کوچ کردند و در برابر ابن مطیع فرود آمدند و آهنگ حرب کردند ابراهیم بر سپاه خروش
گفت که ای جوانمردان خدای تعالی آگاه است که شما این کار را از بهر ولایت و درم و دینار
نمیکنید بلکه جهت طلب خون حضرت امام حسین علیه السلام میکنیم از دشمنان پس بحرب ایشان را آئید چون
سپاه ابراهیم این را شنیدند آراسته حرب شدند و در میدان آمدند و ابن مطیع طبول
چون چنان دید صفها را آراسته و میمنه و میسره برکشیدند و سپاه او بانگ میکردند که ابن
مطیع منصور بالحق امام عبدالله ابن زبیر و سپاه مختار بانگ میکردند که یا منصور ابراهیم بالحق

علی بن ابیطالب علیه السلام و الحسن و الحسین و الامام زین العابدین پس آن پانزده هزار مرد که همراه ابن مطیع
بودند یکبار رو بسپاه ابراهیم نهادند و ابراهیم چون چنان دید اسپ از سپاه خود بیرون جهانیده و تیغ کشیده
در پیش روی آن پانزده هزار سواره را بگرفت و بایستاد چنانکه یک گام نتوانستند پیشتر آمدن پس سپاه
ابراهیم یکبار حمله کردند و تیغ و نیزه بهم در می‌نهادند غبار بر خاست و بانگ بر سواران زد در یک
لحظه از خون کشتگان جویها روان شد پس ابراهیم خود حمله کرد و گفت نصر من الله و فتح قریب
و محمد و علی خیر البشر و خود در قلب سپاه زد از عقب او احمر شمیط و عبدالله ابن کامل و یزید ابن انس و ورقا
ابن غارب بجلی حمله کردند و مبارزان هر دو سپاه از هر طرف در آمدند و تیغ و نیزه بر سپاه ابن مطیع
نهادند و آغاز کشتن کردند و یکباره آن سپاه گران را از جا بر کندند و میزدند و میکشتند تا ابن مطیع
روی بهزیمت نهادند و یک کس از ایشان در برابر کسی نه ایستادند و ابراهیم با همه سپاه از عقب ایشان
میرفت و میکشتند تا که قریب شش هزار مرد از سپاه ابن مطیع کشته شد و شب طالع شده اما کسی زنده نمانده بودی
پس ابراهیم بازگشته بآنجا آمد که سپاه ابن مطیع فرود آمده بودند و مال بسیار و خیمه و خرگاه ایشان را
غارت کردند و ابراهیم همه مالها جمع کرده بموافق حساب لشکر خود تقسیم نموده و سپاه ابراهیم از اطراف
بهر بود و لشکر ابن مطیع لذت آب کشته بود اما چون ابن مطیع از سپاه خود قلیلی دید که مانده است
برسیده و فی الحال قاصدی نزد مصعب ابن زبیر فرستاد و گفت البته البته مدد او را تعجیل تمام کن و الا
و تاخیر کنی سپاه ابراهیم یکتن از ما زنده نمیگذارند و در همان شب قاصد نزد مصعب رفت و آنچه شنیده
بود و دیده بود بمصعب عرض کرد مصعب ... تا خشم گرفته در ساعت بفرمود تا طبل کوچ زدند و لشکر را
... روانه کرد از قضا یا ابراهیم در شب و احمر شمیط و عبدالله کامل و ورقا ابن غارب بطلایه ایستاده بودند
ناگاه مردی ترسا را دیدند که می‌آید ابراهیم بانگ بر وی زد که چه کسی و چه میخواهی ترسا نزد ابراهیم آمده و سلام
و تحیت بجا آورد ابراهیم را پس از آن ابراهیم بفرمود که ای ترسا از کجا می‌آیی ترسا هیچ جواب نگفت و بار بار
دست بشارت میکرد که از بصره میآیم ابراهیم مبالغه کرد که بزبان بگو پس آمد زبان برگشود ...
جنگ گفت امیر مصعب بن عبدالله که تحقیق روی بمیدان است ... او را ... از ترسا پرسید که از
کجا می‌آیی و عزم کجا داری و مذهب شما چیست آنگاه گفت مذهب عیسی دارم و از شهر ... تست
که در بصره ساکنم اکنون میخواهم که بشهر خود باز روم و اینجا ... گذشت زیرا که آن کسی که بود
مصعب ابن زبیر برگرفته و لشکر عظیم دارد و بجرب ... ابراهیم ... مصعب بن عبدالله فرمود که بگو
مرد را که با ما دروغ نگوید که او را از دست حق رهایی ندارد و جز براستی کم گوید امیر مصعب گفت ای مرد
بدانکه این سپاه امیر مختار است و سپهسالار این لشکر ابراهیم ابن مالک اشتر است دروغ در نزد وی
نرود و سخن براستی گو ترسا گفت من راست میگویم و دروغ گفتن در دین ما روا نیست و حضرت عیسی دروغ

کان لعنت

کان لعنت کرده است لیکن مرا بگو که این مختار چه کس است مصعب گفت مردیست با عدل و داد و اهل
انصاف و کریم و سخی ترسا گفت حالا این سپاه مختار کجا میروند مصعب گفت الله اکبر که فرزندان
حضرت امیرالمؤمنین را کشته اند و اهل بیت پیغمبر و آل او را اسیر کرده اند با حرب ایشان میرویم که انتقام
امام حسین را از اعدا بخواهیم ترسا که این سخن بشنید بگریست و گفت من در انجیل خوانده‌ام
که در آخر الزمان پیغمبری از میان کوههای مکه پدید آید نیکو روی و نیکو سیرت و پاکیزه خوی و قولش همه
حکمت بود و فعلش عبرت بود و دلش قوی بود و خبر از آسمان گوید و همه مذهبها کند و مردمان را طاعت
و نماز و روزه تعلیم کند و چون رحلتش نزدیک آید امت خود را وصیت کند بکارهای نیکو و عدل و انصاف
و احترام اهل بیت خود و قرآن را در میان امت بگذارد که بعد از وفاتش با حکامهای آن عمل نمایند و ظاهر
و فرمان الهی و طریق مستقیم او را محکم گیرند و شریعت غرای او پیروی نمایند بعد از این وصیتها چون از این
عالم بدار البقای جاودانی رحلت فرماید امتش عهد او را بشکنند و بوصیتش عمل نکنند و بر اهل بیتش ظلم و جفا
کنند بعد از آن جوانمردی از طائفه بنی ثقیف ... بر آن ظالمان که در حق اهل بیت او ظلم کرده اند مسلط
میگرداند و تیغ در ایشان نهاده و آن ظالمان را هلاک میگرداند و در آن وقت که او خروج میکند تا آن وقت
که از عالم برود هفتاد هزار مرد از اعدای اهل بیت پیغمبر ... که بدست او کشته شده بدوزخ روند و او
مردی است عادل و کامل و نماز گذار و روزه دار و مؤمنان را نوازد و هر کسی که از یاران او کشته شود
بدوزخ نمیرود و چون ترسا این سخن را تمام کرد و بگریست و چیزی در باب شهادت اسلام بخواند پس گفت بگو بدانید
که من جاسوس ابن مطیع آمده ام که عدد سپاه شما را و تدبیر شما را دانم و خبر برم اکنون من از دین شما خبر یافتم
و توبه کردم و فی الحال زنار از میان بر گشود و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد
ان امیرالمؤمنین علیا ولی الله و الحسن و الحسین سبطا رسول الله ... ایشان تحقیق میکنند چون اینها را معلوم کرد
شادی می نمودند ابراهیم فرمود اکنون بیا درست بگو که تا حالت چه بر زبان ما نمی گفتی گفت آن سبب
که ... از شما ... اکنون بدانید که چون لشکر ابن مطیع از شما بهزیمت رفت کسی نزد مصعب ابن زبیر فرستاد
و ابن زبیر عزم دارد که بسر شما شبخون زند و مرا بدین کار فرستاده اند اگر مصلحت باشد حیله بازم
و ابن مطیع را زنده بدست تو میدهم ابراهیم شاد شد و فرمود که چون توانی کرد گفت در میان شهر
دیریست ابن مطیع در آنجا فرود آمده از بیم شما و سوگند خورده که از آنجا بیرون نرود تا که مصعب ابن
زبیر برسد اکنون اگر در میان شما مبارزی شجاع هست با من بفرست تا من او را زنده بدست تو میدهم
اگر نتوانم سر من را بنزد تو میفرستم ابراهیم گفت که این کار کار مشکل است آنگه گفت خوبست لیکن تو جامه
رهبانان را بپوش و تیغی در زیر جامه پنهان کن ابراهیم چون چنان کرد سپاهش مبالغه کردند که یا امیر

تو مرو که این کار را خطرهست تا یکی از ما برویم ابراهیم فرمود توکلت علی الله تعالی سپاه را با جمع شیط
سپرد و دست راهب را بگرفت آمدند تا بدر دیر رسیدند ترسا بانگ برزد که ای ابراهیم چون ترا بحیله
از یاران خود جدا کردم اکنون دل از جان بردار ابراهیم چون این سخن از وی بشنید چابکانه تیغ برکشید و گفت
ای مرد بحق پیغمبر و بحق سرور مردان عالم که اگر مکر کرده اول گردن ترا میزنم که سرت پنجاه قدم راه
دور رفته و از این سپاه باک ندارم به توفیق خدای تعالی آمرد راهب گفت از خدا بترس که من این سخن را
بطریق مطایبه گفتم پس سوگند خورد که مکر نکرده ام بعد از آن میرفتند تا برابر دیر رسیدند و هزار مرد را دیدند
که از برای نگهبانی ایستاده اند و چون ترسا را دیدند گفتند ای راهب کجا برد و این رفیق ترا نمیشناسیم
که برود راهب گفت این ابراهیم عم [illegible] و بدیدن من آمده است نگهبانان گفتند که ما شما هر دو را پیش امیر رویم تا چه فرماید
پس معدودی برخاستند و ابراهیم و راهب را نزد ابن مطیع بردند از تقدیر قضا ابن مطیع بخواب رفته بود
در آن لحظه بیدار شد و چشم بمالید و ابراهیم برسید که ناگاه او را بشناسد گفت اللهم احفظنی من شر [illegible] و اتقی
بنیلنگ و دولت لیکن ابن مطیع را خواب چنان غلبه کرده بود که هر چند چشم خود را میمالید که بهوش آید نمی آمد
آنگاه نگهبانان عرض کردند که یا امیر بیدار شو و بفرما تا چه باید کرد ابن مطیع از غلبگی خواب ایشان را گفت
گفت دیهیم بر باید بردند این بگفت و پهلو بر زمین نهاد و بخفت نگهبانان بازگشتند و راهب دست
ابراهیم را بگرفت و بخانه آورد و طعام حاضر کرده با هم خوردند پس راهب شیشه بیاورد و گفت که ای ابراهیم
بعد از طعام سه قدح می بخور تا نشاط بگیرد و هم اکنون سر ابن مطیع برداری ابراهیم گفت ای برادر در
مذهب ما حرام است و نشاید خوردن پس راهب توبه کرد و شراب نخورد ابراهیم فرمود که ای برادر برخیز و برو
نگاه کن که نگهبانان در خوابیده اند و یا بیدار اند راهب رفت و باز آمد و گفت همه ایشان خوابیده
اگر کاری خواهی کرد وقت است پس ابراهیم بسم الله الرحمن الرحیم گفت برخاست که برود ناگاه آشوب
و بانگ برخواست که جنگ امیر مصعب رسید با پانزده هزار سوار پس عبدالله ابن مطیع برخواسته با
ستقبال ابن زبیر رفت ابراهیم عکاکی شد و از دیر بیرون آمده دید که همه روی دریا روشن شده بود و کشتیها
می آمدند و لشکر در و نشسته اند جوق جوق از روی دریا می آمدند و لشکرگاه میزدند ابراهیم چون چنان
دید مرد دیر را گرامی گرفت و بدرقه خود کرده از میان لشکر بدر رفت و در آن راه آمرد منافقی که عشت
[illegible] جناب امیرالمؤمنین علیه السلام را میبرد و ناسزا میگفت ابراهیم چنین دانست که او دشمن اهل بیت است
غافلانه تیغی برگردن او زده و او را بکشت و با خود گفت که من امشب از اینجا بیرون نمیروم تا تنی چند
از این ظالمان نکشم دیگر باره بطرف دریا نگاه کرد دید که لشکری بیشمار چنانکه اند سیاه از آب
و مشعلها برافروخته ناگاه کشتی دید بیامد و آراسته و بازهای [illegible] داشته که مصعب در آن کشتی است ناگاه

بکنار

بکنار رسید و مصعب بیرون آمده بر تخت زرین نشست غلامان و خادمان از اطراف در پیش ایستاده و صف
کشیدند ابن مطیع با لشکر که عزم خدمت او کرده و زمین ادب بوسید و دعا کرد پس مصعب در او نگاه
چشمش بر ابراهیم افتاده او را غریب دید پس روی به ابن مطیع کرده ابراهیم را بنمود و گفت که این
مرد نه از آدم ماست و نه از آدم تو جهت آنکه مرا خدمت نمیکند ابن مطیع ابراهیم را دیده گفت که
از جمله سپاه از زمین ادب نبوسیدی و شرط خدمت بجا نیاوردی ابراهیم جواب نداد پس ابن
مطیع گفت غلامان را بگیرید این مرد را و بزنید و آرید که همانا جاسوس است غلامان بدویدند و
ابراهیم را گرفته نزد مصعب بردند و ابراهیم دل از حیات برداشته استغاثه از درگاه جناب
خداوند احدی میخواست و میگفت بار خدایا بحق اشرف اولاد آدم احمد محمد مصطفی صلی الله علیه واله
وسلم وسیله ساز که مرا نشناسند ابراهیم گوید که چون مرا نزد مصعب بردند بر من نگاه کرد و دست
بر کتف من زد و گفت عجب صورت بزرگ همت که از من هیچ نمیندیشد و تواضع نمیکند من گفتم
که من مردی ام غریب که چون شما سپاه را خواستید من هم بیاری شما آمده ام و نمیدانم که
چگونه باید کرد بعد از آن مرا ابن مطیع سپرد و گفت ای سپه سالار این مرد را نگاه دار تا فردا ببینیم
که چه باید کرد ابن مطیع ابراهیم را بعامر ابن عبدالله سپرد و عامر دست ابراهیم را گرفت و ببرد و او را
در بند کرد در وثاق خویش و موکلان بر وی بگماشت و چون شب در آمد همه لشکر بشراب خوردن مشغول
شدند و چون مست گشتند همگی بخفتند و ابراهیم آن شب تا روز مشغول شد و تسبیح میکرد و چون روز شد
مصعب ابراهیم را طلبید عامر دست ابراهیم را گرفته که نزد مصعب برد اسبش را بیاوردند خواست که
بر اسب سوار شود و اسب در رمید بانگ بر اسب زده گفت قرار گیر که لعنت خدا بر تو باد و بر شیعیان
ابوتراب ابراهیم خشم گرفت و تیغ برکشیده بر گردن عامر زد که سر آن ملعون ده قدم دور افتاد
و بر اسب سوار شد و بسرعت تمام رو بلشکرگاه خود کرد و در راه مرد فقیری دید گریان مسکین
که لعنت خدا بر این لشکر باد که ظلم میکنند ابراهیم فرمود که ای مرد تو چه کسی و ترا چه کرده اند که
میگریی آمرد گفت من مردی ام فقیر و ابنانی [illegible] دو جو داشتم و مادر پیری دارم از برای او میبردم
این مردمان بی ادب از من گرفتند و قیمت ندادند بعد از آن ابراهیم فرمود که ای مرد چه نسبت
داری آمرد گفت من غلام امیرالمؤمنینم پس ابراهیم پنجاه دینار بوی داد و فرمود غم مخور و این پنجاه را
ببر و نفقه از برای مادر بستان آنگاه ابراهیم گفت بدانکه من ابراهیم ابن مالک اشترم و آمرد
گفت من سواد ابن مزاحمم و مدت ده سال در خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بوده ام
و خدمت روزی آنحضرت میکردم آنگاه ابراهیم او را دعا کرده و در رفت ابراهیم چون بلشکرگاه خود
رسید احوال گذشته را با یاران گفت و لشکریان تا [illegible] سجده شکر بجا آوردند و گفتند که الحمد لله

که حق تعالی معین و ناصر بود که ترا کشتم از آن ورطه نجات داد و بگروهی بر تو رسید پس ابراهیم نامه
بمصعب نوشت که بدان که آن مردی که دوش دست بر کتف او میزدی او من بودم که بکشتن ابن
مطیع و تو آمده بودم اما تقدیر قضا راه نداد و چون نامه بمصعب رسید تاسف بسیار خورد
القصه روز دیگر جنگ پیوستند طبل بزدند و لشکر از هر دو طرف بیاراستند و در برابر یکدیگر صف کشیدند
و آغاز حرب کردند پس اول کسی که اسب در میدان جهانید ابراهیم بود و نعره زد و مثل شیر غران
و خود را بر سپاه مصعب زد و میمنه و میسره را بهم زد و خراب کرد آهنگ قلب لشکر کرد و چند
و ده مرد از پشت مرکب بر خاک تیره انداخت و بدوزخ فرستاد مصعب چون چنان دید در تیر رسیده با جمع
گفت که اگر ابراهیم یکبار دیگر حمله کند سپاه را از زیر و زبر خواهد کرد پس لعین بود تا لشکرش پیاده شدند
و تیر بر کمان نهادند از جمله پانصد هزار مرد تیرانداز بودند و چهار هزار زوبین زن و …
را انداز همه یکبار آغاز انداختن کردند ابراهیم با لشکرش حرب میکردند و جنگ بسیار شد و کار
بجای رسید که سپاه ابراهیم از بسیاری زخم تیر و نیزه و زوبین بی طاقت شدند و در آن
وقت همه روی گردانیدند و در معرکه کسی نه ایستاد الا ابراهیم و عبدالله کامل داماد … و زبیر ابن
انس و ورقا ابن عازب و چند تن دیگر نزد ابراهیم ایستاده بودند پس ابراهیم بانگ بر ایشان زد و گفت
ای جوانمردان بکوشید و پشت بدشمن مدهید و از کشته شدن مترسید که کشته شدن مردان بمردی
از زنده ماندن بذلت بهتر گفت بدانید که شما این حرب را از برای رضای خدای تعالی میکنید و دل از جهه
بر دارید و چنان بر ضمیر خود قرار دهید که یکی از شما زنده نماند لشکریان را از گفتن ابراهیم غیرت
دامنگیر شده باز گشتند پس ابراهیم اسب بمیدان جهانید و گفت هیچکس برابر من نیاید الا ابن مطیع بوده
باشد پس مصعب ابن مطیع را بمبارزی ابراهیم فرستاد و ابن مطیع برابر ابراهیم آمد و گفت آمده ام که دمار
از لشکر شیعه بر دارم ابراهیم گفت ای ملعون میخواستم که دوش ترا بدوزخ بفرستم اما حیف آمد که اگر
کشته میشدی اندر جنگگاه بودی حالا بتوفیق خدای تعالی ترا خواهم کشت پس ابراهیم گفت ای ملعون
شرط عهد و وفا این بود که مختار ترا زنهار داد و ترا نکشت و تو سوگند خوردی که با مختار دیگر حرب
نکنی زمان طولی با هم کارزار کردند پس حمله میکردند آخر نیزه و نیزه بر جسم میزدند و از هیچ طرف ظفر یافت
نشد عاقبت ابراهیم در خشم رفت و گفت یا محمد یا علی ادرکنی ضربتی بر ابن مطیع زد در چون خیار
با اسب خود دو نیمه شد و هر طرف بیفتاد ابراهیم تکبیر گفت و روی مصعب از خوف زرد شده
بر سپاه خود گفت ای جوانمردان زنهار اگر سپاه ابراهیم دیگر باره حمله کنند شما هزیمت برید و …
کنید تا شب در آید باز گردیم و خود را به بصره رسانیم پس ابراهیم با همه سپاه حمله کردند و
روی بلشکر مصعب نهادند و سپاه مصعب نیز حمله کردند و در روی سپاه ابراهیم نهادند تا یکساعت

از طرفین

از طرفین کشته شدند و مقاتله چندان شد که خون مثل جوی روان شد و سپاه مصعب الحذر بر داشته
رو بگریز نهادند و سپاه ابراهیم از عقب ایشان میرفتند و بسیاری از سپاه مصعب کشته شدند و مصعب سر
خویش را بر داشته به بصره رفت چون معلوم کرد که لشکر ابراهیم از عقبش میاید و از سر راه بر رفته
رو بمکه نهاد و ابراهیم دانست که مصعب بطرف مکه رفت ابراهیم باز گشته اموال و اسباب ایشان را
غارت کردند و باز گشته بکوفه آمدند غنیمت را با سر ابن مطیع بکوفه نزد مختار آوردند مختار او را
بر سپاه قسمت نموده و حصه از آن برای حضرت امام زین العابدین و محمد حنیفه علیهما السلام فر
ستادند و بعضی را از اسیر بزندان فرستادند و بعضی را بشکرانه آن فتح آزاد کردند و مختار میخواست
که قصد شام کند که امام حسین را شهید کرده بودند که ناگاه خبر رسید که عامر ابن ربیع با هفتاد
هزار مرد بحرب مختار می آید چنانکه انشاء الله تعالی در مجلس هشتم مذکور خواهد شد بعون الله تعالی
و توفیقه

مجلس هفتم در بیان آمدن عامر ابن زیاد با هفتاد هزار

نامی بحرب مختار ابن ابی عبیده ثقفی و کشته شدن آن سگ جهنم با همگی سپاه خویش

عجل بهم الله فی النار عذابا شدیدا و اسکنهم الله فی الدرک الاسفل [illegible]

چنان روایت میکنند که چون مصعب ابن زبیر لعنهما الله از ابراهیم گریخت و رفت بجای که آن را مطره
میخوانند پس سه روز در آنجا مکث کرده تا بقیه که از لشکرش مانده بود و از بقیة السیف برسیده
و روز چهارم از آنجا روی بمکه نهاده تا چهار منزل برفت ناگاه خبر در رسید که ابراهیم باز گشته بکوفه
رفته ملعون در حال نامه نوشت به برادر خود که عبدالله ابن زبیر بود و از آنچه از طرف ابراهیم در باره
او واقع شده بود او را آگاه کرده گفت که کوفه و جمله عراق از ما برفت و ابراهیم ابن مطیع
بکشت و سپاه ما را زیر و زبر گردانید و اسباب و اموال مرا تماما غارت کرد و اکنون بدان … که
که مختار زنده است ما را قرار و آرام نباشد چون این نامه بر تو رسد سپاه کلی بمدد ما بفرست
که ما خون ابن مطیع را از مختار بستانیم و در آن ایام مردم طایف و یمن از اطاعت عبدالله
زبیر بیرون آمده بودند و عبدالله زبیر بجنگ ایشان مشغول بود چون آن سگ جهنمی نامه مصعب ملعون را
بخواند و در جواب او نوشت که من در کار خویش درمانده ام و میترسم که سپاه را از خود جدا کنم
اگر تو ولایت عراق را میخواهی بکوش و بجنگ مشغول شو و اگر نتوانی بر خیز و بمکه بیا که چون
از این کار بر داریم بعد از آن روی بعراق نهیم چون نامه به ملعون مصعب رسید بر شورید و خشمناک
گردید در حال نامه نوشت به مروان الحکم علیه اللعنة والعذاب الشدید که در دمشق بود که بر آن آگاه
باش که خارجی بر ما خروج کرده است که نامش مختار ابن ابی عبیده ثقفی است و جمعی از شیعیان
ابو تراب جمع کرده و عراق را که دیار را از سپاه ما … گرفته و ابن مطیع را کشته است

مجلس هفتم

اگر من از قرابتی و جدی خواهم که سپاه جمع آرم بسوی من بفرست که تا بروم و عراق را بگیرم و ابن زیاد را
در بصره و عراق خطبه را بنام شما میخوانم چون نامه بمروان حکم ملعون رسید شاد شد از جهت خطبه بنام
او خواندن پس آن ملعون در جواب نامه اش نوشت که غم مخور که آنچنان خواهیم کرد که شما میخواهید و تو در بصره
قرار گیر که من سپاه شام را میفرستم بحرب آن کافر جهان و ایشان را از روی زمین کم میکند و چنین میکنم
که زودتر سر مختار و ابراهیم را نزد تو میاورند و چون نامه مصعب رسید بخواند و شاد شد و منتظر بود
پس نامه دیگر نوشت به عبید الله ابن زیاد علیه العذاب الثریاد و او را از قتل ابن مطیع آگاه کرد و امید
زیرا که دوست بود و نوشت که ابراهیم ابن مالک او را کشت و سرش را بریده کرده بکوفه نزد مختار
برد چون نامه به ابن زیاد رسید جهان در چشم او تاریک گردید جامه سیاه در بر کرد آنگاه آن ملعون نامه بمروان
حکم نوشت که ببین که با برادرم چه کرده اند مختار و شیعیان ابوتراب اکنون دستوری ده که میخواهم
لشکر عظیم بردارم و بروم مختار را بکشم و خون ابن مطیع را از او باز خواهم و از آنجا بمکه روم محمد حنفیه را
بکشم و بمدینه روم و پسر امام حسین و امام زین العابدین علیهما السلام را بکشم و سرهای ایشان را
نزد تو فرستم چنانکه سر جناب حضرت امام حسین را نزد یزید پلید علیه العذاب الشدید المعید عند الله
الحمید المجید فرستادم چون نامه بمروان حکم ملعون رسید جواب نوشت که تو بر جای خود باش و دل
ولایت را نگهدار که من سپاه عظیم از شام بحرب مختار میفرستم بعد از مروان حکم ملعون عمران و دمشق
جمع کرده و بر منبر رفته خطبه بر خواند بعد از آن گفت ای مردمان بدانید که مردی از کوفه بیرون
خروج کرده و اسمش مختار است و کوفه را در تحت آورده و بنده کان هزار ابدی کیه
هیچکس کدام نامدار است که سپاه عظیم بردارد و متوجه عراق شود و سر مختار و ابراهیم را نزد من
فرستد که ایالت کوفه را باو بخشم و در این جهان ولایت یابد و در آن جهان بهشت جاودان رسد
مردی برخواست که نام او عامر ابن ربیع بود گفت ای تو میدانی که من چه کینه دشمن آل ابوتراب و دشمن
شیعه اویم این کار من میروم و یکی از ایشان زنده نمیگذارم و زودتر سر ابراهیم را نزد تو
میاورم مروان ملعون شاد شد و لشکر را گرد آورده و در خزانه را گشوده و مردم را درم
و دینار و جوشن و تیغ داد که همه ممنون شدند پس هشتاد هزار مرد بعامر ابن ربیع داده و علم مکان خود را
با وداده و گفت بنگر که چگونه روی که کسی خبر نباشد و چنان کن که یکی از ایشان و اتباع
مختار زنده نماند آنگاه عامر ابن ربیع لشکر را برداشته و از دمشق بیرون آمده و بشتاب ورز
میرفت تا بدو فرسخی کوفه رسید و راه هار الزمین پیش گرفته تا مجالس مختار خبر رسانند
لشکرگاه زده و جاسوسی بکوفه فرستاده و مختار را از آمدن سپاه خبر نبود اما راوی گوید که مختار را
رسم چنان بود که هر روز سوار شده و بصحرا آمده حوالی و نواحی کوفه را سیر کردی پس آنگاه رو

بکربلا کردی

بکربلا کردی و گفتی السلام علیک یابن رسول الله و بازگشتی بکوفه آمدی تا که آنروز هم بعادت خود سوار گشت
و گرد اگرد کوفه را میگشت که ناگاه نظرش از دور بر مردی افتاده دید که می آید او را نزد خود خواند
از وی سوال کرد که چه کسی و عزم کجا داری آنمرد گفت غریبم و بکوفه میروم به زیارت و ترس از
مختار پس مختار بفراست دریافت که این مرد حیله گر است پس از روی خشم و غضب گفت که راست
بگو و اگرنه فی الحال ترا میکشم آنمرد بترسید و گفت ای سید بمن غضب مکن که راست میگویم پس بدان
و آگاه باش که مروان حکم عامر ابن ربیع را با هشتاد هزار مرد بحرب شما فرستاده است
اینک بدو فرسخی کوفه رسیده و فرود آمده است و در لشکر عامر سیدی است از سیدان بنی امیه
لعنهم الله که نام آن ملعون را طلحه میگویند او مرا فرستاده است پیش خازنان بنی آذر که در سپاه تواند
که ایشان را خبر دهم که مروان حکم ملعون گفته است که بر سپاه تو اعانت نکرده و رحم کنند چون
مختار این سخن بشنید گفت از بنی آذر کسی در سپاه من نیست چون تفحص کردند یکی از قبیله
بنی آذر در سپاه مختار بود با آنمرد آن زر را گفت که برود و بازگردد و در خانه خود بنشیند حضرت [illegible]
و یا هر کجا خواهی برو که مرا بر تو هیچ حاجتی نیست و آنمرد که جاسوس بود خلعت بوی داده و نوازش
کرد از جهت راستگفتن او پس از وی پرسید که حالا بکجا میروی آنمرد گفت که بلشکرگاه خود خواهم
رفت مختار گفت اگر عامر از تو بپرسد که عدد لشکر مختار چند است تو چه میگوئی آنمرد گفت که می
گویم که مختار را صد هزار مرد مردانه در رکاب است تا ترسی از شماره در دل او نشیند مختار گفت که
هزار بگو که دروغ باشد اگر پرسد بگو که سی هزار مرد سواره دارد از آن جمله چهارده هزار مرد
با ابراهیم است و شانزده هزار مرد با مختار است که من تدبیر خوب در آن اعدا بکنم که چنان کنم
آنگاه بازگشت و بلشکرگاه خود آمد و عامر او را نزد خود خواند و سوال کرد که چه دیدی و که رسیدی و خبر
و مختار را چه قدر سپاه دارد و آن مرد گفت سپاه مختار سی هزار مرد است و آنچه دیده و شنیده
بود بعامر عرض کرد و عامر گفت بدانکه چهارده نفر از خاصان مختار نامه بمن نوشته اند و گفته
که مختار را در روز جنگ گرفته بر تو سپاریم چرا که او جمعی از ما کشته است و ما اگرچه در ظاهر با اویم
اما حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در دل داریم از آنجمله کثیر ابن ... و قیس ابن عمر ابن
مسافر و عمر ابن بلال و غیر از ایشان که همه بزرگان سپاه مختار بودند که نامه بمن نوشته اند و پنهان
عداوت امیر المومنین در دل دارند و پیوسته در صدد جنگ مختار اند و فرصت نمی یابند در این
وقت که خبر آمدن ما شنیده اند چنین نامه نوشته اند و بعد از آن عامر با آن اعرابی گفت
که نامه بر تو میدهم که نزد آن چهارده تن ببر و از ما قبول کرده گفت منت دارم اما میترسم که چون
دوباره بانجا روم و مختار مرا ببیند و بداند که البته بکاری باز گشته ام و مرا بگیرد و از این کار

یک مردی که مانده بود بر در ابراهیم گفت ای مرد بدانکه امیر مختار از کشتن شما پشیمان شده است و از این کار
بسیار تأسف میخورد آن مرد گفت اگر مختار پشیمان شده است و یا از عمل خویش که کشتن او را در دل گرفته بودیم داد
بیعت کرد و جان خود را خلاص کرد ابراهیم گفت چرا قصد کشتن آن یکی دیگر دید آن مرد گفت از بهر آنکه مادر
علی ابن ابیطالب بود و او دوست او بود پس ابراهیم شمشیر کشیده آن را تمام کرد آنگاه مختار اعرابی را
نزد خود خواند و در میان لشکر خود کرده فرمود که هر که مرا دوست دارد و آنچه مقدور است از بهر جزای
این مرد را بدهد که مرا از کشتن رهانید اول ابراهیم زر و خلعت داد بوی پس هر کس بقدر مقدور بوی
دادند تا چندان درهم جمع شد که حد و حساب نداشت پس مختار بوی گفت برخیز و این مال را بر گیر و
بهر جا که خواهی ببر اعرابی گفت بحق روح مقدس حضرت شهید کربلا من این مال را بر نمیگیرم و این
توقع دارم که این مال را بمدینه بفرست از جهت اولاد امیر المومنین علیه السلام و دیگر آنکه تدبیری میکنم
که اگر موافق طبع باشد مختار گفت تدبیر چیست آن مرد گفت می توانم که حیله بزنم که عامر را بباد دهم آن مرد
گفت تدبیر آنست که تو برخیز و تنها همراهی من بیا تا بلشکرگاه عامر برویم و بگوئیم که یا امیر ملکوت ترا
نزد تو گمان رسانیدم لیکن از آن جماعت بیاید هست تا ترا سوگند دهم که هرگاه ایشان مختار را ببینند
و ترا ایشان نشناسی کنی و در سخن بیوفائی نباشد اینک آن لیکن آمده است و اندک و از لشکر ایشان
میخواهد که ترا به چند بدین حیله او را نزد تو آورم هر چه خواهی با او کن مختار گفت این رای را صواب
و نیکو میگوئی لیکن مصلحت نیست که با تو بروم که عامر پیشه طلایه و جاسوس و کارد دارد و من مردی ام
معروف دارند و مرا بشناسند که ناگاه مرا بینند و بشناسند قضیه بر عکس شود آن مرد گفت تو
بهتر میدانی که آنگاه لشکر پراکنده شود القصه ابراهیم دست آن مرد گرفت و بخانه برد و مهمان کرد چون از
طعام خوردن فارغ شدند ابراهیم گفت که آن تدبیری که با مختار کرده بودی اگر مرد کرده با خود ببری
چه باشد که مختار نمیتواند رفتن زیرا که امیر است و از سپاه جدا نمیتواند شد و من میتوانم که با تو بروم
آن مرد گفت بسیار خوب است پس ابراهیم گفت که بیا جامه آنچه ای بپوش چنانکه رسم مردم قبیله ...
است و همراه من باش پس ابراهیم چنان کرد و تیغ حمایل کرد پس هر دو سوار شدند و روی براه نهادند
و میراندند تا نزدیک سپاه رسیدند ناگاه طلایه شامیان ایشان را دیدند و بر گرفتند آن مرد گفت
از شامیانم و بر سوار رفته بودم و این مرد پسر عم منست که میخواهد نزد خویشان خود در رود و طلایگان
رها کردند گفتند اگر تو تنها بودی مانع نمیشدیم اکنون تو با مرد دیگر همراهی پس هر دو را نزد عامر بردند
ابراهیم در راه مناجات بحق تعالی میکرد و از خداوند عالم یاری میخواست و میگفت خداوندا بفرمان تو
آتش نسوزاند و آب دریا غرق نکند و شمشیر کار نکند و پناه من و جمله غمگساران و بیچارگان
توئی و حافظی دیگر ندارم غیر از تو اما راوی گوید که چون ابراهیم عامر را دید که بر پشت خنگ

انکار کرد و آن چهارده تن را جسم ملک شد عامر گفت ای اعرابی پنهان برو امیر گفت نتوانم رفت
زیرا که ایشان از آمدن تو خبردار گشته اند و همه وقت طلایه داری مختار میکنند عامر گفت من ترا خلعتی
بدهم و هزار دینار نقد بر تو میدهم تا بعد از آن گفت بیا و جامه کهنه در پوش سر و پا برهنه برو تا بجائی
برسی اگر کسی ترا بگیرد و بنزد مختار برد مختار از تو پرسد که بچه کار آمده تو بگو که چون بلشکرگاه عامر رسیدم
او مرا بدید که خلعت ترا پوشیده ام گفت ای اعرابی همانا که تو مذهب ابوتراب داری اگر نه چنان
بودی ترا خلعت ندادی و قصد هلاک من کرده بود و بعضی از امرای سپاه مرا شفاعت کردند نجات یافتم
پس بگریختم و نزد تو آمدم البته مختار ترا انعام و خلعت دهد بعد از آن در خفیه این نامه را بآن جماعت چهارده
تن بده آن مرد در این سخن عامر موافق طبع شده و قبول کرد و نامه را بستد و بطرف کوفه روان شد اتفاقی که
عامر گفته بود و مضمون نامه عامر طلوع این بود که شما را از تن زنهار است ولیکن چون هر دو لشکر روبرو شود
شما مختار را پاره پاره کنید و نزد من آئید آنگاه بشما خلعت میدهم و ولایت عبد الملک مروان بشما میدهم و اهل
و اسباب و خزائن و غلام و کنیز مختار را هم بشما خواهم داد والسلام اما چون اعرابی نامه را برده شتر و در کوفه
نهاد و چون بحوالی کوفه رسید طلایه کاران او را گرفته بنزد مختار بردند مختار حکم کرد حال را از وی سوال کرد
اعرابی چنانکه گفته بود ادا کرد مختار چون این را شنید گفت ملعون مرا انعام پس مختار بفرمود تا خلعت
بروی دادند و انواع نوازش کردند اما چون آن مرد از مجلس مختار بیرون جست و بیرون آمد با خود گفت که نتوان
با چنین مرد خیانت کردن من یقین میدانم که سپاه مختار همه مومنان اند و سپاه شام همه منافقان زیرا که
در سپاه مختار نماز و روزه و عدل داد و توحید و محبت حضرت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و علی امیر نمی
بینم و سپاه شام بغیر از فسق و فجور و زنا و لواطه و خمر خوردن چیزی دیگر نیست پس چرا مکر و حیله کنم که
که دو و فه است که بامن کرم کرده است و اندیشه در دل خود کرد پس بازگشت نزد مختار آمد و دست
مختار را بوسید و گفت یا امیر المومنین از برای تو آن خبری دارم که ترا خبری دهم تا تو از مکر ایمن باشی پس ابتدا تا آخر
احوال را که میان عامر و او گذشته بود باز گفت و نامه را از بغل بیرون آورده و بمختار داد و خواند پس
مختار نامه را با ابراهیم داد پس آن مرد را بسیار بنواخت و نوازش کرد و سجده شکر باری تعالی را بجا آورد
و بعد از آن حکم شد که آن چهارده تن را از آنجا بکشند و حجت بر ایشان تمام کنند و بعد از آن
نکشند تا بغیر حق کشته نشوند پس مختار از اسب فرود آمده و سلاح از خود جدا کرد و لباس نیز بیرون آورد
و ابراهیم نیز همان کرد و سپاه همه لباسهای خود را بیرون آوردند الا آن چهارده تن که سلاح از تن
جدا نکردند و متابعت ننمودند مختار دانست که ایشان خیانتی در دل دارند پس مختار بفرمود تا لباس ایشان
از تن بیرون آوردند دیدند که هر یک خنجر در زیر جامه پنهان کرده اند پس مختار تیغ برهنه شد و آن
چهارده تن را یکان یکان گردن بزدند تا یکی از ایشان باقی نماند پس مختار دست ابراهیم را گرفت و نزد آن

عامر

بگذرد

دانست که اندر و حیله کرده است پس بانک بر ابراهیم زد و گفت ای پسر مالک همانا تو بکشتن من آمدی
و این مرد حیله کرده است که تو سر من بر داری ابراهیم گفت یا امیر راست گفته است من القصه بکشتن تو آمده ام اما
امیدوارم بخدای تعالی که بدست من کشته شوی عامر گفت چون مراد خواهی کشت که درین وقت من بر تو قادرم
و تو بر دست من گرفتاری پس عامر فی الحال جلاد طلبید و گفت این هر دو را گردن بزن ناگاه مردی
از ندیمان عامر برخواست و گفت ای امیر حیف است که تو ایشان را بکشی و کسی با خبر نباشد بگذار تا فردا
ایشان را در میان لشکر آوری و سپاه را بنمای بعد از آن در برابر لشکر ایشان را بقتل رسان و سر ابراهیم
ابن مالک را پیش محمد تحفه بفرست آنگاه بر سپاه محمد ظفر یابی زیرا که پشت و پناه محمد را ابراهیم است
عامر گفت صواب است گفت ایشان را بحاجب بسپارید تا در بند کند چون ایشان را بحاجب دادند گفت این
مرد را غل در گردن و زنجیر در پا بنهید و نگهبانان بگذارید تا نگریزند و ایشان را البرزی خوش بسازیم
آنگاه حاجب بیامد و میخی از آهن بیاورد و ایشان را در غل و زنجیر محکم ساخته و هزار مرد که تابع آن حاجب
بودند بحفظ ایشان گماشته و خود در جای خلوت رفته بخفت و ابراهیم همه شب قرآن میخواند
و آن مرد میگریست ابراهیم گفت ای برادر نا امید مباش که خدای تعالی کریم و رحیم است و قادر است
بر همه چیز ها پس اگر عمر باقی مانده باشد هیچ غم مخور و اگر نمانده باشد مارا کشته و شهید باشیم آن مرد ساکت
شد و ابراهیم قرآن خواندن آغاز کرد تا وقتی که بخواب رفت اما راوی گوید که حاجب نیز بخواب
رفت و در خواب دید که سید محمد حنیفه در جای بلندی نشسته است حاجب بر او سلام کرد و جواب
حاصل نشد حاجب گفت یا سید چرا جواب سلام من ندادی گفت تو دشمنی منی از بهر آنکه دوستان مرا در بند
کنی حاجب گفت از خواب بیدار شدم آمدم بخدمت ابراهیم گفتم از خدا ترسیدم و عزم کرده ام که شما را از
زندان خلاص کنم فی الحال بند و غل از ایشان برداشت و بیرون آورد و همراه گردید تا سه و چهار
فرسخ از سپاه عامر دور شدند و وداع یکدیگر کردند چون ابراهیم از لشکر عامر دور شدند و بعد از آن
صبح شد دیدند که حاجب و ابراهیم گریخته است پس عامر حاجب را خواست و گفت [illegible] گردید
شد آن دو بنده من که بر تو سپرده بودم حاجب هر قدر که قسم خورد و مبالغه کرد سود نداد و بعد از آن
عامر جلاد خواست که گردن حاجب و ندیم را بزند و خود با لشکرش سوار شده از عقب ابراهیم
و آذری بتاختند که ناگاه صدای سم ستور بگوش ابراهیم و آذری رسید آذری گفت یا ابراهیم
بیا تا بجانب بادیه را دیگر رویم که مارا نه چندانکه باز بدست گرفتار کنند ابراهیم گفت تو بهر جا خواهی برو
که من براه راست میروم تا هر چه پیش آید پس یکدیگر را وداع کردند ابراهیم براه راست رفت
و آذری که آن حرامزاده بود رو به بادیه نهاد و چون روز شد ابراهیم از هر سو نگاه کرد درختی دید
ببالای درخت رفته و در زیر برگهای شاخ درخت پنهان شد نگاه میکرد و منتظر بود که لشکر باز گردد و

واو براه خود

واو براه خود در رود تا چون روز وقت زوال بود و آفتاب گرم شده بود ناگاه سواری از میان
بادیه پدید آمد و تنها بود بیامد تا نزدیک درخت رسید ابراهیم با خود گفت که اگر این سوار
مرا ببیند و قصد من کند و من نیز سلاح دارم با وی حرب میکنم بتوفیق خدای تعالی و اسپش
و [illegible] سوار میشوم و میروم چون سوار نزدیک درخت رسید ابراهیم نگاه کرد عامر را دید [illegible]
[illegible] و با اطراف و جوانب نگاه کرد و [illegible] آهسته از درخت بزیر آمد و تیغ برکشید
از قفا بگردن عامر نهاد و قوت کرد تا بدو نیمه برگردنش برید عامر از اسپ اندر افتاد آن
ملعون هنوز زنده بود گفت تو کیستی گفت منم ابراهیم ابن مالک از زندانش برکشم که آمده ام
سر ترا ببرم تو تعجب کردی القصه سرش از بدن جدا کرده و بر [illegible] اسپ بسته و روانه شد
که ناگاه جمعی از سپاه عامر سگ از دور پدید شده نظر کردند که عامر است آواز دادند که ای [illegible]
برگرد که بیابانست و هزار [illegible] ابراهیم و محمد رو تمامی سپاه ایشان فدای یک موی شما باد ابراهیم جواب
ایشان نداده و اسب برانگیخت [illegible] اما راوی گوید که چون روز شد محمد را ابراهیم
جستند [illegible] گفتند [illegible] اول شب بود که ابراهیم با رسول آذری [illegible] رفت دیدیم که
بکار رفت محمد گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس گفت نقاره ها را فرو کوفتند که سپاه
با خبر باشند و محمد سوار شد و از کوفه بیرون آمده تا بر دروازه شام بایستاد تا تمامی سپاه بر
او جمع شدند و بزرگان سپاه همراه آمدند ابراهیم پیدا نبود محمد گفت ای یاران مرا بخاطر میرسد
که دیروز آمد آذری گفت که بیا با من تا عامر سگ را بتو بسپارم و من قبول نکردم البته ابراهیم همراه
او رفته از برای آنکه عامر ملعون را بکشد اما من میترسم که آن مکر کرده باشد بزرگان سپاه گفتند که [illegible]
اندازیم و هر گاه که بلشکر ایشان برسیم [illegible] کنیم شاید که ابراهیم را خلاص سازیم محمد گفت که صبر
کنم و جاسوس بفرستم تا خبر آورد پس دو مرد را بجاسوسی فرستاد [illegible]
طباق که طبق حلوای [illegible] بهانه حلوا فروختن و چون ایشان [illegible] محمد با سپاه
هر یک چیزی میکشند که ناگاه گردی برآمد از میان گرد سواری پیدا شد که مرکب را
میراند چون نزدیک رسید مردمان دیدند که ابراهیم است سری در دست گرفته رسید و [illegible]
ظاهر است شان چون بپیش محمد رسید آن سر را در پای اسب محمد انداخت و گفت ای شاه [illegible]
سر عامر سگ که خدای تعالی مرا بر او ظفر داد و محمد ابراهیم را در بغل گرفت و سر و رویش را
بوسه داده و احوال پرسید ابراهیم آنچه از سرش گذشته بود تماما باز گفت سپاه همگی حیران
شدند و بر محمد و آل محمد صلوات فرستادند که ناگاه از جانب بیابان سواری پیدا شد و مرکب را
همچون باد میراند چون نزدیک رسید دیدند که در میان آهن و فولاد پنهان گشته بود مردم متفکر

بودند که ناگاه از کنار بیابان سواری سری در دست داشت چون پیش مختار آمد سر را پیش مختار انداخت
و سخن کرد و او را نشناختند که رسول آذری است مختار احوال از او پرسید ابراهیم بر آن سر نگاه کرد و شناخت
که سر مهر سیاف است که امشب میخواست که ابراهیم را گردن زند و این سیاف کافر و دشمن آل محمد بود
گویند که آن ملعون هفت هزار فاطمی و سیدان را کشته بود ابراهیم قصه او را با مختار گفت [illegible] از آن گفت ای امیر
این زمان فکر آن چه باید کرد که ما را از بند برهانید که او را از میان لشکر شام بیرون آوریم در این
سخن بودند که از بیابان نگه سواری بیرون آمد و او نیز سری در دست داشت چون برسید پیش حاجب
لشکر رسید که مختار ابن ابی عبیده ثقفی کدام است مختار را با او نمودند آن سر را در پای مرکب مختار انداخت
و سخن گفت ابراهیم او را بشناخت و او را در بر گرفت و گفت این آن حاجب است که ما را از بند خلاص
کرد مختار او را در بر کشید و بسیار خوشحال شد ابراهیم سوال کرد که عامر را در کجا کشتی ابراهیم
تمام احوال را بار دیگر بیان کرد و همه حیران شدند پس مختار از رسول آذری پرسید که تو سیاف را
چه نوع کشتی رسول گفت ایها الامیر چون از ابراهیم جدا شدم از ترس دشمن میدویدم تا آفتاب
بلند شد بر سر چشمه رسیدم با خود اندیشه کردم که روز هم در اینجا باشم و چون شب شود بگریزم چون آفتاب
فراخ شد دیدم که آن ملعون رسید بر اسب سوار بود و این بیرق که من در بر کرده ام پوشیده بود
و از تشنگی سخن نمیتوانست کردن با شتر گفت مرا که آب ده گفتم جامی ندارم که آب دهم بر سر او ای
و آب بخور من او را شناختم و بر او دیدم و او را مدد کردم برابر او آمدم [illegible] آب آمد و دهن بر آب
نهاد که آب بخورد من شمشیر او را برکشیدم و بر گردن او زدم و اسپش را و آن جامه و یراق او را در
پوشیدم و بر مرکب او سوار شدم سر او را برداشته روان شدم و از هیبت خوف کرد بسیاری
دیدم اسب دوانیدم و خود را به اینجا رسانیدم پس مختار رسول را [illegible] کرده و گفت ای برادر خوش
آمدی و صفا آوردی خدای تعالی ترا مزد دهاد و بدین نیکی که کردی اگر تو ابراهیم را خلاص نمیکردی
البته کشته میشد این داغی بود تا قیامت بر جان ما انشاء الله تعالی که فردای قیامت حشر تو با محمد
المصطفی و علی المرتضی و اولاد او باشد هیچ شکی نیست که بدین کار حق تعالی ترا آمرزید که ابراهیم
ابراهیم را از بند خلاص کردی که کشته نشد و دشمن را کشتی چگونه از عهده این شکر بیرون توانم آمد
اکنون بیان کن که این لشکر سیاف و او را چگونه کشتی گفت ایها الامیر بدانکه این لشکر عبدالله ابن [illegible]
نامیست و صاحب سه هزار سوار است و بسیار شجاع و دلیر بوده و دشمن رسول خدا بوده چون ابراهیم
و آذری را خلاص کردم و سعی کردم که تا ایشان از میان سپاه بیرون رفتند فریاد کردم که
بشنید یاران که گریخته اند شور و غوغا در سپاه افتاد و عامر سگ بر در خیمه من آمد و احوال پرسید من آن نیم
کردم [illegible] جواب دادم و عامر سگ حکم کرد در زمان [illegible] از پس ابراهیم به طلب او رفتند

دمامی

و تمامی سپاه در صحرا پراکنده شدند من بکنار رود رسیدم و مدعای من آن بود که بخدمت شما بیایم در کنار آب
این سگ را دیدم که با لشکرش میگشت با ایشان همراه شدم و گفتم بیایید که پیشتر رویم و با دشمن نخستین
مرکب برانیم تا سپاه او پراکنده شدند ده نفر ناکس با ما بودند از دور سیاهی دیدیم و ما هر دو مرکب
دوانیدیم آن ده نفر از عقب بماندند چون برسیدیم خرابه بود این ملعون از اسب بزیر آمده در سایه آرام
بخفت که بسیار گرما بود من پاره صبر کردم آن تیغ برکشیدم و بانگ بر او زدم که ای سگ بی خبر چون سر
برداشت بزدم بر گردنش و سرش را انداختم و [illegible] سرش را برداشتم و بدین جانب آوردم و حالا
بشما رسیدم پس مختار گفت ای یاران عامر ابن ربیع سگ و سیاف و عبدالله ابن یزید کشته شدند
این زمان صلاح چیست در باره سپاه آن ملعونان ابراهیم گفت ایها الامیر آنچه بخاطر من میرسد اینست که ما
ایلغار اندازیم و ببریم بر سپاه شام اول شب بآنجا برسیم و در میان ایشان سر داران نیست با ایشان
شبخون زنیم و سپاه ایشان را زیر و زبر کنیم و مال و اسباب ایشان را تصرف نماییم مختار گفت خوب میگویی و از
حاجب پرسید که در میان سپاه شام چنان کسی مانده است که دعوی سرداری کند حاجب
گفت ای امیر پسر سگ عامر سگ که او را ربیع گویند احتمال دارد که سپاه را استمالت دهد و در بر ایشان
آید و با شما حرب کند بزرگان سپاه گفتند که ما اینست بهتر که بر سپاه ایشان شبخون زنیم مقرر کردند که ابراهیم با ده
هزار کس بروند و در نیم شب خود را بر سپاه شام زنند و احمر ابن شمیط و یزید ابن انس هر کدام سه هزار کس
از دنبال ابراهیم بروند و نزدیک صبح خود را بمدد ابراهیم بر سپاه شامیان زنند و دو رقاب
با شش هزار مرد سوار بر در طلوع آفتاب خود را بمدد ابراهیم رسانند و مختار با [illegible] سوار در [illegible]
باشند ایشان در این سخن بودند که دیدند آن دو کس که بجاسوسی فرستاده بودند دیگر بیامدند و گفتند ای
مردان و آگاه باشید که از اینجا تا سپاه شام دو فرسنگ راه است و در میان ایشان غوغا بود که عامر سگ را
کشته اند و سر او را برده اند و جسد ناپاک او را یافته اند و ربیع در بارگاه عامر ملعون در جای او
نشسته اند و بزرگان سپاه را جمع کرده اند که صلاح چیست و در سپاه ایشان فتنه عظیم است اگر حضرت امیر را
باید آن بزنید محل است پس ابراهیم با ده هزار کس سوار روان شدند و احمر ابن شمیط و یزید ابن انس
با شش هزار کس با هزار از عقب او روان شدند و مختار با [illegible] سپاه بکوفه برگشت اما راوی اخبار
چنان روایت کند که ابراهیم با سپاه آهسته آهسته میراند که اول شام بود که بکنار لشکر شامیان رسیدند
اما قائد شامی با چهار هزار کس بطلایه بیرون آمده بودند قائد با سپاه خود را حلقه کرده بود در لشکر
شامیان بدانسته بود خود را با حلقه دیگر بر گرد سپاه میگشت ابراهیم چون آن [illegible] را دید
گفت یاران که بیاید که از سپاه دشمن خبری بیاورد اما در سپاه غوغای عظیم بود یاران گفتند که
اکنون بازار شامیان نتوانند رفت چرا که از دو [illegible] بیند که بر هزار از هر [illegible] مشغول [illegible] کرده اند

چون سواران چند با تقریش می بردور ایشان میکردند ابراهیم گفت ای سپاه بخدا میکنیم و خود را بر این سپاه میزنیم
تا ببینیم که از خدا چه میرسد این خبر بود که ابراهیم را جواد دادند و چون پاس از شب گذشت اهل شهید و یزید بن
انس رسیدند ابراهیم صبر کرد که نیم شب و حوالی شهر طرف که شمع و مشعل الصبح روشن کرده حمله
بکنید چنانکه سپاه شامیان پندارند که همان ساعت رسیده اید و همه فرار کنند که چون آفتاب برآید شما
حمله کنید چون ابراهیم سپاه خود را چهار قسم کرده از چهار طرف شامیان درآمدند و نقاره افروختند و نقرها
بدمیدند و فریاد برآوردند که یا آل طاهرات الحسین ابراهیم بر قاتل حمله کرد و قاتل ملعون پیش حمله او آمد ابرا
هیم با قاتل برسید هیبت نعره ... جمله بود که قاتل ملعون سر را و برابر ابراهیم گرفت و گفت ای
خیره سر کیستی که در این نیم شب این بیداد میکنی گفت منم ابراهیم ابن مالک اشتر و حمله بر قاتل آورد
و قاتل ملعون نیزه حواله بر سینه با کینه ابراهیم کرد ابراهیم حمله او رد کرد و نیزه گرفته حمله بر قاتل کرد که نیزه
ابراهیم بر سینه آن ملعون آمد که از پشتش یک گز بیرون رفت و او را از اسب دور گردانید و سپاه ابراهیم در حمله
اول سپاه قاتل را برکندند و بر لشکرگاه شامیان ریختند و مومنان آواز برآوردند که یا لثارات الحسین
بن علی و تیغ و تیر و نیزه و حربه در میان سپاه نهادند جنگ عظیم درگرفت و غوغا و آشوب به خیمه ربیع
ابن عامر با بزرگان سپاه و در بارگاه عامر بودند آواز فتنه و آشوب سپاه را شنیدند گفتند که غوغای
کفن سپاه ... ربیع ملعون آمده و ربیع ملعون با امرا سوار شدند و مشعلها روشن کردند و علم سپاه
ربیع را بر پا کردند و سپاه بر سر او جمع میشدند اما از چهار جانب جنگ بود و وای و هوی بر دلاوران
مبارزان و شیهه اسبان دلیر و بر دلاوران و آه و ناله زخمداران بر فلک دوار میرسید و خون
مانند سیلاب روان و هر یک بر دل مبارزان شیرین گشته و از زن و فرزندان فراموش گشته و همه کاران تن
بکبر و بدار گشته و تیر مانند باد شبگیر در زیر سپر میوزید و مرکب پهلوانان دست و پا بر بارک چو دالان
می نهادند و هر شامی که قدم پیش مینهادند فی الحال بدروازه عدم میرسید اما ربیع عامر ملعون بر در بارگاه
خود ایستاده بود و مشعلها روشن که قریب ده بیست هزار کس بر سر او جمع شدند و در سپاه شامیان
منادی میکردند که مشعلهای بسیاری روشن کنید و ابراهیم با سپاه از چهار سو درآمده جنگ میکردند و می
آمدند و فتنه و آشوب عظیم درگرفته بود و ابراهیم به هر جانب که حمله میکرد از کشته پشته میساخت اما چون لشکرگاه
شامیان از مشعل و چراغها روشن شد ربیع ابن عامر ملعون نیز حمله کرد و جنگ در پیوست و نزدیک
بر آن رسیده بود که یاران ابراهیم شکست خورند که از یکجانب حمزه ابن شهید با سه هزار کس بر شامیان
حمله کردند و یزید ابن انس با سه هزار مرد مبارز نامدار حمله کردند و یاران ابراهیم را قوت دیگر رسید و
جنگ عظیم درگرفت و هر زمان فتنه و آشوب زیاده میشد تا آفتاب بلند شد از هر دو جانب مبارزان بسیار از
کشته بسیار و هر دو سپاه خسته و مانده شده بودند که ناگاه آواز نقاره و نفیر ... از سپاه شام ... آن کار

گرداگرد باشت

گرداگرد ناگاه آواز برآوردند که یا آل طاهرات الحسین ابن علی و رقا ابن غارب با هشت هزار مبارز
و شجاعان جان باز در رسیده و تیغ در آن جماعت نهادند و سپاه مومنان را قوت دیگر رسید و تیغ و نیزه
در آن ملعونان نهادند راوی خبر گوید که چون آفتاب دو نیزه بلند شد ابراهیم دید که با ربیع ابن
عامر ده هزار کس با او در یک طرف جمع شده بودند هر جانب که ربیع ملعون حمله میکردند آن سپاه با او بودند و
نقاره میزدند ابراهیم با هزار و پانصد سوار سر راه بر ربیع ملعون گرفته و نیزه حواله بر ربیع کرد
ربیع ملعون نیز مبارز و شجاع بود و پهلوان نیزه بر نیزه ابراهیم انداخت و چند حمله نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد و از هر دو جانب سپاه ایستاده بودند نظاره میکردند آخر الامر ابراهیم در غضب شد
و نیزه بر زمین زده شمشیری که امیرالمومنین علیه السلام به مالک اشتر داده بود از غلاف برکشید و گفت
یا محمد یا علی بر ربیع حمله کرد و ربیع ملعون سپر بر سر آورد ابراهیم در رکاب ایستاده و گفت یا علی ولی الله
آن شمشیر را بر سپر ربیع زد چنانکه سپر ربیع را قلم کرده و بر خود او آمده و بدن و حلق رسانیده بند
... ربیع شمشیر ابراهیم از یکدیگر جدا کرد و ربیع از اسب در افتاد و جان به مالکان دوزخ
سپرد لعنه الله در این محل ورقا ابن غارب با جمعی رسیدند و رقا علمدار ربیع را با علم چهار پاره
کرد و سپاه مومنان لشکر شامیان را پراکنده و خیمه شامیان به هزیمت رفتند و رو به دمشق نهادند سپاه
مومنان قریب یک فرسخ از عقب ایشان میزدند و میکشتند و میانداختند تا آفتاب بلند شد ابراهیم
بازگشت و سپاه را باز کرد ... بلشکرگاه شامیان آمدند ابراهیم فرمود اول عرض سپاه را دادند
بیست یکهزار و پنجاه مرد بودند چنانکه نه صد و پنجاه مرد از مومنان کشته شده بودند پس ابراهیم فتح
نامه نوشته با سر ربیع ابن عامر به پیش مختار فرستاد و پس چندان مال و اسباب و زر و یراق و اسب
و استر و شتر و خیمه و سراپرده بود که وصف نتوان کرد پس روز دیگر ... آنجا هشت ... تمامی آن مال
جمع کرد و نزد مختار فرستاد اما مختار از شهر بیرون آمده سراپرده بزد و فرمود که نور سرخ و سفید
بر در بارگاه مختار بر جسم ریختند و آنچه یراق حرب بود به یکجانب دیگر ... کردند و اسب و اشتر بار در صحرا
بداشتند اما ابراهیم در آن صحرا در چهل جا که ... از شامیان جشن ... روز چهارم ابراهیم با سپاه
بیامد و مختار ابراهیم را در بر گرفت و بسیار خرم می بودند و مختار از آن مال و زر و اسب و اشتر
بر مردم سپاه قسمت کردند و سپاه مختار با سپاه ابراهیم بکوفه آمدند مظفر و منصور و خوشحال گشتند
مختار و مومنان شاد و خرم بودند و کشندگان جناب امام حسین ع ملول و محزون و باقی حکایت
درین مجلس گفته میشود ان شاء الله

مجلس هشتم در بیان کشتن مختار

قاتلان ابا عبدالله الحسین علیه السلام در کوفه و خبر جابها اما راوی
اخبار که ابو مخنف ابن لوط ابن یحیی الازدی باشد چنان روایت میکند که چون مختار

مجلس هشتم

و ابراهیم از حرکت ایشان خاطر جمع نموده مختار را با ابراهیم گفت صلاح چیست من میخواهم که قاتلان امام حسین را
بقتل رسانم ابراهیم گفت ای امیر شتاب مکن که اگر قاتلان امام حسین بزرگان کوفه اند مبادا بر تو خروج
کنند اول از کشنده کان امام حسین محمد ابن اشعث است و او را باید خواند هر نوعی که باشد مختار گفت
که [illegible] ابراهیم گفت پس پیش عبد الرحمن پسر او کس فرستاد عبد الرحمن ابن اشعث را بخواند و او را حرمت
بسیار داشت و خلعت داد و اسپی گران بها بخشید و گفت ای عبد الرحمن میخواهم که بر موصل روی
به پیش پدرت محمد ابن اشعث و از من سلام برسانی و این نامه را بوی دهی پس نامه نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از مختار ابن ابی عبیده ثقفی به برادرم ابن اشعث ای برادر بدان
و آگاه باش که دعای من پادشاهی بود الحمد لله که بهمت آن برادر بهم رسید و فرصت یافتم چون نامه
بخوانی باید که متوجه اینجا شوید که با شما تدبیر شهرهای دیگر کنیم و چون آن برادر بیاید هر نوعی که رای شما باشد
چنان کنیم والسلام پس نامه را با خلعت و اسب گرانمایه و یراق دیگر و شمشیر مرصع بعبد الرحمن داد و او را
به پیش پدرش فرستاد پس عبد الرحمن با خلعت و نعمت و زر و اسباب و مال را به پیش پدر کشید
که اینها را مختار فرستاده است و محمد ابن اشعث نامه مختار را بخواند [illegible] و پرسید که مختار با مردم
چه طور عمل میکند گفت با همه [illegible] نیکو می کند و احوال عامر ابن ربیع [illegible] کشته شدن او را با پدرش بگفت
که عامر کشته شد و مختار مال او را در سپاه بخش کرد و این مال را برای تو فرستاده است حصه تست و
عبد الرحمن از کرم و خلق مختار بسیار گفت و چون فتنه محمد ابن اشعث در کوفه بود و او از بزرگان
کوفه بود و از قبل ابن زیاد [illegible] در موصل حاکم بود اما موصل را بگذاشت با زر و مال متوجه
کوفه شد چون بکوفه رسید خبر بمختار بردند که محمد ابن اشعث آمد مختار از بزرگان کوفه چند کس را باستقبال
او فرستاد تا او را بعزت و حرمت بنزد مختار بردند و مختار او را بسیار حرمت داشت و بر
مسند خود جا داد و محمد اشعث گفت [illegible] که شما را نصرت داده و دشمنان را فرو گذاشت
مختار گفت خدای تعالی میداند که در دل ما چیست و ما را مدعا کدام است چرا ما را نصرت بخشید
پس مختار فرمود که تا شربت و طعام آوردند بسیار او را حرمت داشت پس محمد اشعث دست
مختار را گرفت و بیعت کرد و برخواست و بخانه خود رفت مختار با ابراهیم گفت مرا زیاده از این تحمل نیست
میخواهم تا تمام کشنده کان امام حسین را بقتل رسانم که ایشان را نمیتوانم دید ابراهیم گفت [illegible]
آنست که من ایشان را نتوانم دید من نیز ایشان را نخواهم دید مگر در دوزخ اما مخفی آن نیست که همه
مهتران کوفه اند مبادا که بر تو خروج کنند مختار گفت ما را چند دشمن است عبد الله زبیر و عبد الملک
مروان و عبد الله حازم و مصعب ابن زبیر اما بدترین اینها عبید الله ابن زیاد است ما اول
با ابن زیاد باید کرد و امید وارم که خدای تعالی ما را یاری و نصرت دهد اما تدبیر حرب او باید کرد

ابراهیم گفت

ابراهیم گفت ای امیر محمد اشعث پیش ما آمد این زمان کسی می باید فرستاد که موصل را بگیرد مختار گفت که را بفرستیم ابراهیم گفت
یزید ابن انس را که او مردیست شجاع و دلیر است مختار گفت که عبد الرحمن ابن سعد همدانی پس مختار یزید ابن انس
و عبد الرحمن را بخواند و گفت ترا میباید رفت و موصل را گرفتن و در آنجا حاکم بودن عبد الرحمن گفت
هر چه که امیر فرماید فرمانبردارم پس مختار باو خلعت داد دو هزار سوار گزیده باو داد و او با آن سپاه بموصل آمد
و موصل را گرفته حاکم موصل شد این خبر به ابن زیاد سگ ملعون رسید که لشکر مختار موصل را گرفت ابن زیاد
ملعون سگ جهنم هشتاد هزار کس به حصین ابن نمیر داده و او را بموصل فرستاد و عبد الرحمن از موصل بگریخت
و بکوفه آمد و نامه بمختار نوشت که حصین ابن نمیر با هشتاد هزار نامرد بموصل آمده و من در گریختم اگر
امیر مدد لشکر فرستد با او حرب میکنم والسلام چون این خبر بمختار رسید ملول شد ابراهیم گفت یزید ابن انس
با لشکر باید فرستاد مختار یزید ابن انس را بخواند و گفت ای یزید از تو سوال دارم گفت اگر دانم بگویم
مختار گفت امام حسین علیه السلام مسلمان بود یا نه گفت بلی و امام بر حق بود از قبل خدای تعالی مختار گفت چه گوئی
در حق آنکسان که او را شهید کردند یزید ابن انس گفت آنها کافرانند مختار گفت چه گوئی در حرب آنها
یزید گفت بر همه مومنان واجبست حرب کردن با آنها مختار گفت پس تو بموصل باید رفت بحرب آن ملعونان
که امیری موصل را بر تو دادم یزید ابن انس گفت مرا با میری موصل احتیاجی نیست اما از برای رضای
خدا با آنها حرب میکنم و تا جان دارم میکوشم پس مختار امیری موصل را باو داده و ورقاء ابن عازب را
سپه سالار او ساخت و سپاه را از کوفه بیرون بردند پس نامه بعبد الرحمن نوشت که یزید ابن
انس را فرستادم بحرب ابن زیاد ملعون و سپاهی که در نزد تو هست باو بسپار اگر خواهی همراه او باشید
و اگر نه بیائید و یزید ابن انس گریست از برای آنکه یزید ابن انس مردی بود بسیار نیکو کار روزه دار و
عابد و پرهیزکار و خیر خواه مردمان بود و فقرا را دوست داشتی تمامی مردم شیعه او را دوست
میداشتند و کسی نبود که از و بدی دیده باشد و مردم کوفه قریب بیست هزار نفر از مرد و زن بوداع
یزید ابن انس بیرون آمده بودند پس یزید آنها را وداع کرد و گفت ما را به دعای خیر یاد کنید پس یزید
ابن انس روان شد تا به سامره آمد و در آنجا بیمار شد سپاهیان همه ملول شدند و در آنجا سه روز
بماندند پس تمامی صاحبان خود را جمع کرد و گفت خوابی دیده ام میخواستم که بشما بگویم اما گفتم بهتر باشد
بدانید که دی شب نماز خفتن را کرده ام و پاره قران بخواندم و هزار صلوات بر [illegible] فرستادم
در خواب حضرت پیغمبر را دیدم در بهشت و امیر المومنین را که در پهلوی پیغمبر نشسته بود
و امام حسن و امام حسین علیهم السلام در خدمت او ایستاده اند پیغمبر گفت ای یزید ابن انس دیدی که
این کافران با فرزندان من چها کردند و الله که خصم ایشان منم [illegible] در نزد خدای تعالی و در روز
دیگر از ایشان [illegible] توئی که خون ایشان را طلب میکنی و تو [illegible] نزد من آئی و من

شفیع تو ام و از این قوم که همراه تو اند در روز جزا مردم بگریستند در حرب دشمن حریص شدند
پس روز دیگر یزید ابن انس مردم را جمع کرد و گفت که امشب خوابی دیده ام که ماه با ستاره کان پیش ما
در بالای سر ما ایستاده اند و چون ما میرفتیم ناگاه ستاره کان همراه ما می آمدند و چون ماه بر زمین
فرو شد و ستاره کان بماندند من این خواب را تعبیر کردم ناگاه ... که مراد از ماه یقین
بکشند یا بمیرم و ستاره کان شمائید که بسلامت بمانید مردم بگریستند و گفتند ای امیر انشاء الله تعالی
خدای تعالی ترا بسلامت نگاه دارد پس از آنجا برفتند تا به تکریت رسیدند عبد الله ابن سعد پیش یزید ابن انس آمده دعای
مختار را باو داده و هزار کس را به یزید سپرد و خود بمختار رفت و ایشان آمدند تا بحدیقه رسیدند در آنجا بیمار
یزید ابن انس ... شد و منتظر آمده که سپاه ابن زیاد شدند و در میان ... ابن شمیط و یزید ابن انس پنج فرسخ
راه بود ابن زیاد ملعون ربیع ابن المخارق الثقفی را با پنج هزار کس داد و گفت برو بموصل و آن
سپاه که در آنجاست بردار و برو با مختار حرب کن و نامه نوشت بحصین ابن نمیر که فرمان بردار ربیع
ابن مخارق باش چون ربیع بموصل آمد و نامه را بحصین ابن نمیر داد با آن سپاه که در آنجا بودند از موصل بیرون
آمدند و ربیع یک سوار رسولی پیش یزید ابن انس فرستاد و او یاران خود جمع کرد و رسول ربیع ملعون را پیش خود
بخواند رسول پیش یزید نشست یزید گفت بچه کار آمده گفت مرا فرستاده اند که معلوم کنم که آمدن شما بدین
جانب از چه جهت است اگر بطمع ولایت آمده اید بسلامت باز گردید که شما را درین ولایت نمیگذارند و اگر حرب
میکنید ما نیز حرب میکنیم یزید ابن انس گفت برو و بدان ملعون بگو که من از بهر آن آمده ام که جهان را از
وجود نجس و نجس شما کشنده کان امام حسین ع پاک کنم رسول گفت در میان ما از کشنده کان امام حسین ع هیچ کس نیست
یزید گفت پس چرا دروغ میگوئی حصین ابن نمیر ملعون در میان شما است و آن ملعون در مدینه چهار
هزار کس از اولاد مهاجر و انصار را بکشت و ربیع ابن زیاد ملعون نیز بسیار زیادت که حرب کرده با
با آل ... همه مسلمانان واجب است پس رسول باز گشت و آنچه شنیده بود با ربیع باز گفت ربیع
براق حرب راست کرد پس روز دیگر در برابر یکدیگر صفها برآراستند میمنه و میسره و قلب و جناح قرار
دادند و یزید ابن انس ملعون نیست که بر اسب سوار شود و برخی از سواره با غلام او بایستادند و یزید ابن
انس را نگاه داشتند و ورقا ابن غارب صفها را بیاراست عبد الله ابن ضخره بورقا گفت که سپه سالار
بیمار است در خیمه میکشند او را بلشکرگاه بریم که مبادا او را حادثه واقع شود و سپاه شکسته
شود پس یزید ابن انس را بلشکرگاه آوردند و چند کس در خدمت او داشتند و ورقا ترا امراز آن
حکم کرد که پیش رفتند سپاه مخالف را تیرباران کردند و جنگ در گرفت و شمشیر جنگ کردند
نعره مبارزان و ... هوی پردلان و بگیر و بزن پهلوانان و شیهه اسپان و ناله زخمداران
در جهان بلند شد و تمام روز شد و گرمای سخت شد و از شدت گرما سلاح در تن مبارزان

مثل آتش

بحیرت

مثل آتش شد سپاه ابراهیم جدا شد و از صف کشیدند پس ورقا ابن غارب خواست که مبارزت رود
عبد الله ابن ضخره گفت شما را بمیدان رفتن خوب نیست بگذارید تا دیگری رود و ورقا در خشم شد و گفت
که خدای تعالی میداند که من این کار را از برای دنیا نمیکنم بلکه رضای خدای تعالی و خشنودی رسول و امیر
المؤمنین علیه السلام طلب خون امام حسین میکنم عبد الله ضخره گفت ای برادر آنچه مدعای تست خدای تعالی
برآورد پس ورقا زره داودی پوشید و خفتان بر روی آن کشیده و خودی بر سر نهاده و شمشیر
حمایل کرده و سپر مکی در پشت افکنده و نیزه ... زرعی بدست گرفته بر مرکبی گرانمایه سوار شده بمیدان
آمد و طرید و نبرد کرد و ورقا در نیزه داری مهارت بسیار داشت اگر با نیزه حلقه در میدان که اشند ناگاه
با نیزه در ربودی پس ورقا جولان کنان گفت ای اهل شام از میان شما مبارزی میخواهم که از همه
مردانه تر باشد که منم ورقا ابن غارب پس سواری با سلاح تمام در برابر ورقا آمد ورقا گفت ای مرد بگو که
چه نام داری تا بدانم نام کشته تو کیست ملعون بخندید و گفت مرا اعراب ابن عمر میخوانند ورقا گفت توی کشنده
عبد الله ابن جعفر ابن ابی طالب گفت آری همان مردم که میگوئی ورقا در خشم شده و نیزه را برابر او حمله کرد
عمر نیزه بر نیزه ورقا راست کرد اما ورقا نیزه او را رد کرد و نیزه بر سینه ملعون چنان زد که سنان
نیزه یک گز از پشت ملعون بیرون رفت و او را از پشت مرکب در گردانید گفت الحمد لله که انتقام
عبد الله ابن جعفر را از دو کردم اهل عراق بیکبار آواز تکبیر برآوردند برای آنکه این عمر ملعون سخت
در مبارزت شهرت تمام داشت پس ورقا مبارز طلبید سواری دیگر بیرون آمد با سلاح تمام در برابر ورقا
آمد ورقا گفت ای مرد چه نام داری بگو تا بدانم نام کشته تو کیست گفت ای ورقا مردم ترا عاقل میگویند
چون است که این سخن میگوئی مگر تیغ تو از فولاد است و تیغ من از چوب منم قیس ورقا گفت در عالم قیس
نام بسیار است گفت قیس ابن کریم ورقا گفت توئی آنکس که در حرب صفین هفت کس از مردم سپاه
امیر المؤمنین را کشت گفت آری ورقا گفت بهتر عیبت ترا بر پدرت برسانم پس هر دو بر یکدیگر حمله کردند
ورقا ضربتی در میان ملعون زد که او را چون خیار تر بدو نیمه کرد پس غلام ورقا آمد که جامه آن ملعون
از تن کثیف او بیرون کند ورقا گفت ای غلام مکن که ما این حرب را از برای رضای خدای تعالی
میکنیم بعد از آن مردی دیگر بیرون آمد که نام او حارث ابن عبد الله بود نعره میزد و رجز میخواند
ورقا او را بشناخت که او در روز ... همراه امیر المؤمنین ع در صفین و بعد از آن دو ... هم
بود ورقا گفت تو حارثی گفت بلی ورقا گفت باز گرد که مرا با تو کاری نیست چرا در میان ما
و تو حق نمک است حارث گفت ای ورقا من ترا لعنت میکردم کنون بدانستم که از هوا داران
ابو تراب هرمزی لازم شد که ترا بکشم ورقا مهلت نداد که سخن گوید با نیزه بر سینه اش زد که سنان
نیزه از پشتش بیرون آمده از مرکب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد ورقا باز آمد و مبارزت

خواست ربیع ابن محارق با شجاعت ورقا تعجب کرد و بکاشان خود گفت که این مرد را شناسید که من هرگز از این
مردانه تری ندیده ام گفتند که این مرد ورقا ابن عازب است ربیع گفت من خیال میکردم که این ابراهیم
ابن مالک اشتر است پس عبد الله جبیان را گفت که تو با چنین خود بیرون رو و با ورقا حرب کن و او را در میان
گیر که شاید او را از پا در آوری عبد الله گفت من هرگز این کار نمیکنم و از این عار دارم که سپاهی
بگیرم و حرب کنم ربیع گفت والله قالی ظفر از ما باشد ما این عار را قبول کردیم پس عبد الله با خیل خود
بیرون آمدند و بر ورقا حمله کردند و ورقا از پیش حمله ایشان بازگشت و جنگ در پیوست شعر ابن ابی
الحر چون دید که ورقا را در میان گرفته اند با جمعی حمله کرد و حرب در گرفت و تا جنگ میکردند چون
شب شد بازگشتند بلشکرگاه آمدند و سپاه عراق مظفر بودند و سپاه شامیان ترسیده بودند
پس از هر دو جانب طلایه بیرون کردند اما چون روز دیگر شد ربیع ابن محارق رسول به پیش
یزید ابن انس فرستاد و نیز یزید بزرگان سپاه را جمع کرد و بیمار بود و سخن نتوانست گفتن
پس رسول در آمد و گفت که سپه سالار شما بیمار است پیغام بکه بگویم ورقا گفت با بگو رسول گفت
ربیع میگوید که من از عبید الله ابن زیاد درخواسته ام و دوم مردم است که سپاه بسیار بمدد ما رسد شما
بر خود رحم کنید و بازگردید و گرنه پشیمان شوید آن زمان دیگر پشیمانی سود ندارد ورقا گفت بازگرد
و آن ملعون که ترا فرستاده بگو که باز نگردیم و ترک این کار نمیکنیم تا یکتن از شما زنده بگذاریم
و ما از لشکر بسیار باک نداریم پس رسول بازگشت و آنچه شنیده بود بربیع باز گفت روز دیگر سپاه
ربیع کارسازی حرب کرده و چون صف کشیدند یکی از سپاه شامیان بمیدان آمده در میان
میدان بایستاد و خودی از سر برداشت و در پیش قربوس زین نهاد و رجز خوانان می گفت ای
شیعیان ابوتراب و ای یاران مختار از میان شما مبارزی خواهم که پیش من آید تا با وی [illegible] شعر ابن ابی
الحر که از خاصان مختار بود و مبارز نامدار بود و سلاح در بر خود راست کرده برابر آن سوار آمد
و گفت ای مرد میگوی که من شریفم و کسی نخواهم جز شریفی بگو چه کسی گفت من عمرو ابن جهرم ابن یزیدم
شعر گفت ای سگ نه شریفی و نه کریمی و چند بیت در هجو وی بگفت ای غماز بدبخت فاسق پدر تو
آن بود که بهوای معاویه شمشیر کشید بر روی امیر المومنین [illegible] خدای تعالی پدرت را ذلیل
گردانید و شما کرد [illegible] و خود را باش تا هنر شعر [illegible] را ملاحظه کنید پس از آن هر دو بر یکدیگر حمله
کردند و چند ضرب در میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ابن شعر ضربتی بر میانش زد که نیمه
بالایش بر زمین آمد و نیمه دیگر در بالای زین بماند سپاه مومنان تکبیر بگفتند پس ابن شعر پیشتر
آمد و مبارز خواست ربیع بترسید و عبد الله را گفت ای برخیز حریف و بیرون رو مردی که دعوای سپه
سالاری میکنی عبد الله اسب در میدان راند و [illegible] که در میان آن هر دو سپاه [illegible]

آهن نبود اسب بر انگیخت با سلاح تمام در برابر شعر و خود را ستود اما چون مردم او را در برابر شعر دیدند شاد شدند
زیرا که آن ملعون در مبارزت شهرتی تمام داشت شعر گفت ای سگ ملعون آل محمد بر تو چه کردند که با ایشان عداوت
میکنی و آن بدبخت ملعون گفت آل محمد علیا و فرزندانش بوده اند بلکه زاهدان و عابدان بوده اند که [illegible]
ایشان را کشته چه در جمل و چه در صفین و چه در نهروان ابن شعر گفت ای ملعون بر من لازم شد و بر اهل مومنان که
کشتن تو پس هر دو بر یکدیگر حمله کردند و چند حمله نیزه در میان ایشان رد و بدل شد پس هر دو تیغها کشیدند
و بر هم دیگر حمله کردند شعر شستی که شمشیر حواله بر آن ملعون کرد عبد الله مبارز شجاع بود و دلیر سپر کشید
شعر تیغی بر کمر عبد الله زد که او را چون خیار تر قلم کرد آن ملعون بر زمین افتاد و ابن شعر غلام خود را گفت
که سر او را از بدن جدا کند و مومنان خوشحال شدند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند و شامیان
ملول شدند غلغله و آشوب در میان ایشان افتاده بود ربیع سگ خبیث چنان دیدند بانگ بر ایشان زد که
ای بی همتان از زنان کمتر کنید [illegible] خاموش شدید پس ربیع ملعون از مرکب بزیر آمده و زره داودی در بر کشید
و کمری از زر سرخ بر میان بست و دو شمشیر حمایل کرده و خودی عادی بر سر نهاده و سپری در پشت
انداخت و اسبی که مانند [illegible] سوار شد و نیزه خطی بیست ارش در دست گرفته بر میان میدان آمد و نعره برکشید
آورد و گفت ای اهل عراق آمده ام که خاک در کاسه سر شما کنم ورقا چون این سخن شنید نیزه در داد و داد
در میدان جهانید و برابر ربیع ملعون آمد و گفت ای ورقا مرا میشناسی گفت آری که لعنت خدا و نفرین
رسول بر تو باد و بر بابائیت و بر آن ملعون که ترا فرستاده است یعنی عبید الله زیاد ورقا ربیع ملعون گفت من [illegible]
نیامده ام بلکه بدان آمده ام که یکی را از شما زنده نگذارم پس هر دو بر یکدیگر حمله کردند اما ورقا دانست
که ربیع ملعون مبارز است خود را از زدی نگاه میداشت ربیع ملعون سگ مبارز است [illegible]
مجال نمیداد با جسم در آویخت تا هشتاد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ربیع ملعون در قهر
شده و نیزه بر صورت ورقا سر حواله [illegible] پس نیزه او در دیده و نیزه بر ناف آن کافر زد که سنان نیزه یک
از پشتش بیرون آمده ربیع سگ از مرکب در گردید [illegible] بجهنم واصل شد [illegible] تکبیر از سپاه مومنان بر آمد
ورقا غلامش گفت که سر ربیع ملعون را از تن جدا کن و بر نیزه کن چنان کردند و سر عبد الله را نیز
بر نیزه کردند سپاه شام چون چنان دیدند سراسیمه شدند و ندانستند که چه کنند ورقا گفت ای مومنان
حمله کنید و یک کس از این ملعونان زنده نگذارید که اینها الکافرانند که با آل محمد حرب کرده اند و بر ایشان
رحم نکرده اند و شما نیز بر اینها رحم نکنید مومنان چون این سخن را شنیدند بیکبار حمله کردند و شمشیر در آن
سگان نهادند و آنها رو بگریز نهادند و مومنان چهار هزار کس از آن ملعونان بکشتند و هزار [illegible]
کس اسیر کردند ورقا گفت که آن سپاه [illegible] پسران را بیاورند و آنها که در کربلا بودند همه
کشتند و آنها که در حرب صفین بودند ایشان را آزاد کردند و اسباب بسیار گرفتند و [illegible]

آن بود

نمی‌رسیم اگر او یاد در سخن گوید ما را هیچ گفته است و اگر بر می سخن گوید هم امروز او را بکشیم پس همگی بیعت
دادند پس شبث ابن ربعی ملعون را به پیش مختار فرستادند شبث بر مختار رفت گفت که بزرگان و مهتران کوفه مرا
به پیش تو فرستاده اند و میگویند که تو بر ما امیری میکنی بی آنکه کسی ترا بر ما امیر کند و ما حالا در اطاعت عبدالله زبیریم
و اگر تو در خانه می‌نشینی و دست از شرارت و مشاجرت باز میداری با تو کاری نداریم و اگر چنین نکنی ما بر تو
خروج کنیم ترا هلاک کنیم مختار گفت که باز گرد و مردم کوفه را بگو که از من چه بدی دیده اید از زمان طوفان
نوح که بنای این شهر است بعد از امیرالمؤمنین این عدل و داد را که من میکنم که کرده است شبث گفت
مردم کوفه میگویند که ما را درست نیست در عقب تو نماز که از آن جهت که عبدالله زبیر خروج کرده و دیگر
غلامان ما را بستم از ما گرفتی مختار گفت با غلامان و ملازمان شما کاری نیست چون کار من تمام شود اینها را
بشما میفرستم شبث ملعون برخواست و رفت پس ... مختار نامه با براهیم ابن مالک اشتر نوشت باین
مضمون که یا ابا اسحق بدان و آگاه باش که تمامی قاتلان امام حسین علیه السلام با هم خروج کرده اند که مرا هلاک کنند و هم
راهها را فرو گرفته اند که کسی به مدد من نیاید البته البته چون نامه به تو رسد زود باز گرد و خود را
بمن برسان والسلام پس نامه را به غلام خود داد و گفت بجنازه من میان ... برو و این نامه را به ابراهیم
رسان ... اما چنان بکنی که کسی خبردار نشود غلام را افلح نام داشت پس غلام در دم از کوفه بیرون
آمد و رفت پس مختار آنروز غلامان و ملازمان را بسیار نوازش کرده و چیزها بایشان بخشید و روز دیگر ایشان را
بخواند و گفت اگر شما میخواهید بروید پیش خداوندان خویش ایشان گفتند که ای امیر ما از تو جدا نمیشویم و
هر جان در قدم تو در بازیم زیرا که ما فدای تو باد و ما ترک خدمت تو نمیکنیم پس با چند دیگر پیدا کن پس
دشمنان راهها را فرو گرفتند که کسی به مدد مختار نیاید و مختار گفت من ترا میگویم که خبر ده در روز آمده گفت
که حسبنا الله و نعم الوکیل تمامی کشندگان امام حسین در جبانه سبیع جمع شده و محمد اشعث ملعون بسیار
ملاعین و از کس اندیشه نداشت پس مختار سوار شد با آن مردم که با او بودند بجبانه سبیع در برابر آن سپاه آمدند
و چون مختار سوار شد پس ایشان بحرب پیوستند و بسیاری از آن ملعونان بکشت و محمد ابن اشعث ملعون
کس فرستاده و آن لشکر پراکنده کرده بودند در محلها که کسی به مدد مختار نیاید ایشان را باز خواندند از
چاشت تا وقت عصر و نفس مختار حرب میکرد که تمامی سپاه از مردانگی مختار تعجب کردند اما چون مردم
راه یافته به مدد مختار می آمدند و آنروز حرب عظیم واقع شد و چون شب در آمد باز گشتند و هر دو از ... راه
فرود آمدند اما افلح غلام مختار آنروز بتعجیل آمد تا وقت نماز دیگر با براهیم رسید و نامه را به ابراهیم
داد و ابراهیم نامه را برخواند و گفت من این را میدانستم اما گفتم که شاید این کار را نکنند پس
در دم سوار شد با تمامی سپاه رو بجانب کوفه روان شد ابراهیم با چهار صد کس ایلغار کردند و به
جنازه ما سوار شده تا سپاه از عقب آمدند اما ابراهیم چون بدو فرسخی کوفه رسید نماز پیشین رسیدند و ...

مرا انچه سپاه

کران سپاه بیست و آن هزار سوار بچه بود که محمد اشعث فرستاده بود که راهها را نگاه دارند یزید ابن حارث
بزرگ ایشان بود چون سپاه ابراهیم را بدید در پیش آمد و گفت شما چه کسید و از کجا می آیید ابراهیم گفت
منم ابراهیم ابن مالک اشتر در تعجب یزید ملعون تعجب کرد چرا که گفته بودند که ابراهیم به موصل رفت
بحرب ابن زیاد و ابراهیم یزید را بشناخت گفت چرا از شهر بیرون آمده گفت یا ابا اسحق نمیدانسته
که مردم کوفه چه قصد کرده اند ابراهیم گفت مختار را چه پیش آمده ابراهیم گفت مختار را چه رسید گفت مردم کوفه
از خورد و بزرگ جمع شده اند و مختار را اسیر کردند و بجبانه سبیع بردند و او در اینکشته شد و از یاران
او یکی زنده نمانده است اندو باری بگریز که ترا طلب میکنند ابراهیم گفت ای سگ حرامزاده تو که
من بودی بگریزانم نشناسم پس ابراهیم گفت یاران حمله زنید که امان ندهید این منافقان را ابراهیم
خود را بر یزید رسانیده و شمشیری بر سرش زد که ده قدم از تن دور افتاد و سپاه یزید چون چنان
دیدند رو بگریز نهادند و یاران ابراهیم تیغها کشیده از عقب آن ملعونان آمدند و بکشتند پس ابراهیم روی
بکوفه نهاد اما مختار با محمد ابن اشعث ملعون در حرب بودند و مختار جنگ عظیم میکردند و یک
دو روز بود میکشید و مختار حرب میکرد که ناگاه یکی از یاران مختار گفت که از عقب ما لشکر رسید در
آن حال نگاه کردند و علامت علم ابراهیم را دیدند بسیار شاد شدند و مختار هم شاد شد چون ابراهیم
در رسید پیاده شد مختار نیز پیاده شد و یکدیگر را در بغل گرفتند ابراهیم گفت یزید ابن حارث را کشتم
با بعضی از یاران از آنچه یزید گفته مختار گفت مختار بر او آفرین کرد پس ابراهیم سوار شده بیرون
آمد پس از آن طرف نیز سواری بیرون آمده در برابر ابراهیم ایستاده که او را عبدالرحمن ابن
قیس همدانی میگفتند ابراهیم گفت تو کیستی گفت منم عبدالرحمن ابن قیس ابراهیم گفت ای حرامزاده چه نسبت
که تو بحرب آمده گفت یا ابا اسحق شرم نداری که مرا حرامزاده میخوانی گفت من طعنه بر پدرت
نمیزنم که او مرد خوبی بود لیکن بر مادرت میزنم که مثل تو حرامزاده زاییده است که در قبیله همدان
نیست که دشمن امیرالمؤمنین علیه السلام بوده باشد اما ترا از دشمنی خلاص کنم این بگفت و شمشیر کشیده
حمله کرد عبدالرحمن چون شمشیر ابراهیم را دید بدید برسید و گفت یا ابا اسحق بحق محمد و آل محمد
که مرا ببخش و بر من رحم کن ابراهیم روی از دیگر دانید و بمختار رفت و عبدالرحمن بخانه خود
رفت و سلاح را از بر کند و دیگر سلاح در بر نپوشید تا زمان مصعب ابن زبیر علیه اللعنه پس زحر
ابن قیس بیرون آمد ابراهیم گفت ای حرامزاده زحر جدا از حق برگشته گفت من از حق بر
گشته ام اما تو روی از جانب امیه است و من لاجرم پشت بر ایشان نهاده ام ابراهیم گفت ای
سگ حرامزاده بعد چه خبر را بر بنگ تحیر خنجر کردی این بگفت و بر زحر حمله کرده ضربتی بزد که دست او را
بیند جدا کرد و خواست که ضربت دیگر بزند زحر بگریخت محمد ابن اشعث ملعون بانگ بر منقذ

مجلس نهم

در بیان کشتن شمر ملعون با چند نفر از قاتلان امام حسین علیه السلام بر دست مصعب ابن زبیر و کشته شدن آن سگان جهنم

کسند در بالای ده فرود آمده اند و از امام و موذن طلب کردند که یکی از ایشان از برای ما بصره برد و
نامه او را نیز نزد مصعب ابن زبیر برد من نامه را بصره بردم عبد الله گفت نامه در کجاست چون نامه را
بعبد الله داد و عبد الله نامه را خواند و گفت ای موسی بیا و سوار شو گفت چه خواهی کرد گفت الهی این عیب
تو حظ هر چه ابر شد خداوند اخبار مسلم ابن عمر الالزوی روایت کند که من در پیش شمر ملعون بودم و او در خیمه
زده بود از دلیل ما بصره را می پرسیدم گوید که من از خیمه بیرون آمدم و در آن صحرا ایستادم بر زکی دیدم
که در آن صحرا گاو میراند چند درخت خرما در آنجا بود و در یکی درخت گلیمی دیدم و آنرا برداشتم و بر خود پیچیدم و
بخوابیدم و آوازی می شنیدم خیال کردم که آواز گرگان است و چون برخاستم عبد الله کامل را دیدم با سواران جنگ
و شمشیر خود را پنهان ساختم و بر جهت بر زکر بالای درخت شدم و می نگریستم اول کسی که از خیمه بیرون آمد شمر لعین
بود دخالو زاده او حارث ابن قریش گفت ای یاران سپاه آمد شمر لعین با جمیع لعینان بلحظه گرما و شمشیر در
دست داشت و یاران او همه را با یاران مختار جنگ کردند شمر لعین یکی را کشت ابو عمر صاحب
برانگیخت و تیغی کشیده گفت یا محمد یا علی الطلب خون امام حسین آمده ام و آن تیغ را بر فرق شمر ملعون زد
که تا سینه اش بشکافت و لعنه از آن دستهای سنان ابن انس را در عقب بستند و تیغ بانده کلان پاره پاره
کردند و سر ملعون ایشان سقر را و سر یاران ایشان بر نیزه ها کردند و بر کلبانه آمدند و عبد الله کامل مردم ده را
بگرفت که شما نمیدانستید که شمر لعین در اینجاست چرا با خبر نداده اید مردمان گفتند که ما از شما خبر نداشتیم که او در
بیرون ده فرود آمده بود ایشان در این سخن بودند که جوانی بیامد و بر عبد الله سلام کرد و گفت ای میر اینها
دروغ میگویند همه میدانستند که شمر لعین اینجاست اینها همه هوادار ایشانند و دشمن اهل بیت رسول
خدا اید عبد الله کامل گفت که تو دوستدار اهل بیتی گفت بلی آنکس که دوستدار اهل بیت نباشد مسلمان نیست
عبد الله گفت پس تو چگونه با ایشان بسر میبری گفت الحمد الله اگر ایشان را با من کار ضرور باشد با بغض سخن
میگویند و گر نه سلام میکنم جواب سلام باز نمیدهند بلکه مرا ایذا و آزار میکنند که من محب اهل بیتم پس
عبد الله کامل گفت من این جوان را با شما میسپارم و اگر از شما شکایت کند من تمامی اهل ده را قتل عام
میکنم ایشان قبول کردند پس عبد الله کامل آن جوان را خلعت داد و گفت این جوان را بر شما که خدا کردم و از
سخن او بیرون نروید که از شهر خلعت برای این جوان میفرستم پس عبد الله امر نمود که سرهای ایشان را [illegible]
کردند و سنان ابن انس را دست بسته و رو بکوفه نهادند و چون خبر بکوفه رسید که سر شمر ملعون را
با سنان ابن انس علیهما اللعنه و لعنه آب زنند جمع و رفتند مردمان کوفه چون سرها را دیدند شاد شدند و
سنان ابن انس ملعون را در بند دیدند و لعنت میکردند و می آمدند تا که بسرای مختار رسیدند و آن
سرها را چند جنده و سنان ملعون را در بند کردند پس روز دیگر سنان و حارث ابن قریش [illegible] را
بر پیش مختار بردند مختار بحارث گفت ای ملعون این چه فکر بود که نمودی بعد از این ولایت با قرار خواهی

حارث

حارث گفت ای مختار من مومنم و دشمن رسول و فرزندان او نیستم و من بیزارم از آنکسی که دشمن رسول و اهل بیت
او باشد و سوگند میخورم بخدا و رسول با ایمان مغلظه که بکربلا نرفته بودم از آن روز که عمر سعد سگ سقر سپاه بکربلا
فرستاد من در خانه نشسته بودم و میگریستم و از خدا التضرع با امام حسین می خواستم و من حضور الله گناه کار نیستم
و اگر دانم از خدا بیزار باشم اما این شمر لعین پسر خاله منست و مرا بزور برد و ترسیدم که اگر نروم مرا بکشد
و از کشتن من باک نداشت چرا که از کشتن فرزندان رسول خدا باک نداشت و مردم گواهی دادند که او
راست میگوید مختار او را بگذاشت پس سنان را گفت ای سگ جهنم سینه امام حسین را شکافتی و سر فرزند
مصطفی و مرتضی را بریدی و قرة العین زهرا را شهید کردی و بدین کار افتخار میکردی ایشان در این
سخن بودند که آواز خروش مردم بر آمد مختار گفت چه خبر است گفتند که مردم شهر اند آمده اند که سنان
ابن انس را بدهید تا بکشیم مختار او را بایشان داد و بیرون آوردند و مردم سنگ و چوب و کارد و
شمشیر بر آن سگ میزدند تا آنکه پاره پاره کردند و نفت ریخته آتش زدند چون سگی [illegible] سوزانیدند
و اسحق ابن اشعث و [illegible] شد تا رسید که اول کسی که بر امام حسین سه زخم زده بود و انگشتری [illegible] بود خواهر
اسحق زن عبد الله کامل بود پس اسحق گریخته در خانه عبد الله کامل آمد عبد الله گفت که زنش
گفت بخیال من آنست که برادرم [illegible] پس بیرون رفت او بود و در آنجا آوردند و خواهرش او را
در بر گرفت پس پیش عبد الله آمد عبد الله گفت که هر گردی پیش من آمدی بهتر آن بود که از من پنهان
باشی که مختار هیچکس را رها نمیکند زنش گفت تو میدانی که برادرم را بمانی عبد الله زن خود را بسیار
دوست میداشت گفت ای زن فایده ندارد امیر کسی را رها نمیکند میخواهید که آبروی مرا در پیش مختار
کشید زنش گفت اگر مختار عمر سعد ملعون را بکشد آن زمان به بینم که مصلحت چیست عبد الله گفت تو امام
تقصیر نکنم پس روز دیگر عبد الله پیش مختار آمد و گفت یا امیر هر روز حاجتی گوی که از من مرادی بخواه
اگر چه بزرگ باشد مختار گفت چه میخواهی گفت اسحق ابن اشعث را بمن بخش چنانکه عمر سعد را
امان دادی مختار گفت والله که عمر سعد را امان نداده ام اما از کشندگان امام حسین علیه السلام بسیار
مانده اند عمر سعد ملعون آخرین کشتگان خواهد بود عبد الله گفت دیگران را تو دانی یکی را بمن
بخش مختار گفت چنین باشد او را بتو دادم و مختار در اندیشه آن بود که اسحق را گریزانیکند
یکروز عبد الله کامل پیش مختار آمده انگشتری در دست داشت مختار گفت نیک ساخته اند اما
اگر عقیق می بود و بتو میدادم عبد الله گفت شما این را نگاه دارید تا من انگشتر عقیق بگویم که
بسازند مختار دیگر هیچ نگفت و بسخن دیگر مشغول شد اما چند روز گذشته بود و اسحق از ترس
ایمن شده بود دیگر روز مختار بعبد الله گفت سوار شو و بجلاد بر گزیده روش نیز که از کشتگان امام حسین
در [illegible] را بیابید عبد الله برفت و مختار غلامی را طلبید و آن انگشتر را بغلام داد و گفت [illegible]

عبدالله کامل برو و بگو که این انگشتر را عبدالله کامل نشان فرستاده که اسحق ابن شعیب بیاید که او را از میر درخواست
کدام و میر او را بمن بخشید و بیاید دست میر را ببوسد پس غلام بدر سرای عبدالله آمد و آنچه مختار گفته
باز گفت اسحق بترسید و لرزه بر اندامش افتاد و خواهرش گفت هرگاه عبدالله زر خواهد و این انگشتر را نفرستد
باک نیست چون غلام مختار بشنید گفت ای اسحق دل بد مکن که اگر میر را با تو جوری بود مرا از پی تو نمیفرستاد و
دیگر اینکه فرستادگی تو را تعریف میکرد اسحق از این سخن دلخوش شده بیرون آمد و با غلام بر سر مختار
آمد خیر گفت تو در اینجا باش تا من بیایم پس خیر پیش مختار آمد و گفت که آن سگ آمده ام مختار گفت پیش من
بیا و در بیرون کردن بزن که این صواب تر باشد پس خیر بیرون آمد و تیغ برکشید اسحق گفت چه میکنی گفت
گردنت را خواهم زد اسحق گفت امیر مرا زینهار داده است خیر گفت عجب مردی عزیز مختار کشنده کان
امام حسین را زینهار نداده است اسحق ای خیر تو را درهم تو میدهم که با میر بگو که اسحق پنج هزار درهم
دست آلحه دولت شتر و ده اسب به تو میدهم تو او را بکش خیر گفت من این حق را با میر نمیتوانم گفت
ابو عمرو صاحب گفت تو آن کن که میر حکم کرده است اگر همه مال عالم را با میر دهی که از کشنده گان
امام حسین را مکش فایده ندارد پس خیر شمشیر برکشید و بر گردن آن سگ زده سرش را پیش مختار آورد
و مختار این آیه را برخواند فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ مختار
بفرمود که سر اسحق را در آنجا بگذاشتند چون عبدالله کامل بیاید و سر او را در زنش دید گفت الحمد لله رب العالمین
که از این غم خلاص شدم چرا که میترسیدم که زنده بماند و من فردای روز قیامت در پیش رسول خدا شرمنده
باشم پس برخاست و بخانه خود رفت و آن زن را طلبیده و زر برکشید و به مهر زن داده و طلاقش داد و چون
این خبر بر رسید که عبدالله کامل زن را طلاق داده است و چون عبدالله پیش مختار آمد مختار
او را در برگرفت و گفت ای برادر رحمت خدا بر تو باد که این کار را کردی مگر برای رضای خدا و خوشنودی
امام حسین و این زمان یک کسی دیگر مانده و من میخواهم که او نیز کشته شود عبدالله گفت آن کیست مختار گفت
عمر سعد سگ سقر را عبدالله گفت اما چون خبر اسحق بعمر سعد ملعون رسید بر خواسته بخانه یحیی ابن جعده
رفت که خواهر زاده جناب امیر المؤمنین علیه السلام بود که او را از مختار درخواست کند چون عمر سعد ملعون
بخانه یحیی در آمد یحیی بانگ بر او زد که ای حرامزاده بیک چه کار آمده بخانه من که خدای تعالی
ترا از روی دنیا نیست کند ای ملعون سگ بگفت عمر سعد بگریست و گفت پس از آنکه امام حسین علیه السلام
شهید کنند و برای شهادت امام حسین دو دو بکشی هر کز یحیی بر عمر سعد سلام بکرد عمر سعد ملعون باز گشت
بخانه خود آمد و ملول و دلتنگ شد و روز دیگر مختار عبدالله کامل را گفت بخانه عمر سعد برو و او را پیش
من بیار که خود بیاید با خوشی بیاور پس عبدالله کامل بخانه عمر سعد ملعون در آمده و گفت ای سگ
امیر را که تو میخواهد بجای برسولی بفرستد عمر سعد سگ سقر آن سر را از دل قوت نهاد و برکشید

عبدالله گفت این چه خیال است که بشما بخاطر میرسد هرگز امیر بشما جفا نرسانده و شما را آزار ندهد طریقی
و خیال بیهوده را بخود راه مده عمر سعد ملعون گفت مرا بگذارید که امشب بگریزم و هر مالی که دارم بتو میدهم
عبدالله کامل گفت که ای امیر روا باشد که شما خیال سید بجی طریقه و هرگز میر شما را بیازارد اگر
امیر میخواست که شما را برنجاند پیش از این می رنجانیدی و دل آن ملعون را خوش میکرد و آن ملعون سگ
سقر این آیت را میخواند که عَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئًا
وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ پس عمر سعد ملعون دراعه در پوشیده و عمامه بر سر نهاده و عصا بدست گرفته و بعضی
زاهدان روان شد مردمان که او را بدان هیئت میدیدند میگفتند که ای زاهد بکجا میروی که آن سیاه
و اسب و یراق که کشتن امام حسین علیه السلام چون عمر سعد ملعون با این حال آمد مختار بفرمود که گردنش را
بزدند و سرش را المرتضی چند کردند خداوند خبار اسلم ابن عمر الازدی روایت کند که پسر بزرگ عمر
سعد ملعون را که ابا حفص نام داشت پیش مختار آوردند چون بنشست سر پدرش را بر پیش او نهادند و
گفتند که ببین که این سر را میشناسی چون نگاه کرد سر پدرش بدید بگریست و نعره زد و بیهوش
شد بعد از ساعتی بهوش آمد مختار گفت که ای ابا حفص آن روز که امام حسین را ز بقربان کرده و به بدرت
شهید کردند تو هیچ گریستی گفت نه مختار گفت راست گفتی و اگر نه میگفتی که آری من قبول نمیکردم
که تو نیز مثل پدرت ملعون و سگ سقری در آن روز پدرت که سگ سقر است بر جنگ امام حسین
تحریص میکردی و میگفتی که هیچ غافل بقدر را به نیزه نمیدهد ابن زیاد ملعون نقد است آنچه میدهد
پس مختار بفرمود تا او را نیز گردن زدند و سر حفص و حفص را پیش کشیف عمر سعد ملعون نهادند و گفت
بهما الله دانات پس مختار آن پسر دیگرش را که عمر نام داشت آوردند مختار گفت ای پسر بنگر که این
سرها را میشناسی گفت بلی سر پدر و برادر ملعونان منند در آن روز گفتم ای پدر خود را هلاک مکن و آخرت را
از دست مده قبول نکرد لاجرم بسزای خود رسید که صد هزار لعنت بر ابن زیاد سگ سقر و بر جمیع قاتلان
امام حسین باد و من در دنیا و آخرت از پدر و برادرم بیزارم مختار او را نواخت و خلعت داد و داد و بر فی
و در همان روز جسد ناپاک عمر سعد ملعون سیاه شد و مردم می آمدند و تعجب میکردند و همان عصبت
گرم در بدن نجس آن ملعون سگ افتاده بود پس مردی یمنی نام بیامد و چون جثه کثیف آن
ملعون را بدید و گفت ای سگ بدبخت کشته فرزندان مصطفی و بر تن را سرور سینه فاطمه الزهرا
و رحم نکردی بر ایشان و از آب فرات منع کردی اولاد مصطفی را لعنت خدا بر تو دبرقاتلان
امام حسین باد پس رو بمختار کرده و گفت ای مختار اگر ترا کند بند که بهای عالم بودی چون این ملعون را
کشتی کفاره همه گناهان تو شد بلکه زیاده نیز خدای تعالی عمرت را دراز گرداند بحق محمد و آل محمد
مختار را کشت و آن سر را بسوخت پس روز دیگر مختار عزم شکار کرد و ابراهیم ابن مالک اژدر

بجای خود نشاند بعد از ساعتی چند جاده که مرد پیش ابراهیم در آوردند و گفت این شاعر است و از قاتلان امام حسین
است و اشعر در سوگند میخورد که من از کشندگان امام حسین نیستم و بکربلا نرفته اما بجرت مختار آمده بودم ابراهیم
گفت اگر در کربلا نبوده من ترا آزاد کنم شاعر شعری چند از برای ابراهیم بگفت ابراهیم گفت چرا از ابن
زیاد دوری نکردی شاعر گفت بسیاری از مسلمانان از برای ضرورت دنیا خدمت جهودان میکنند
اگرچه در خدمت ابن زیاد بودم اما او را و اتباع او را لعنت میکردم ابراهیم گفت بلی بسیار مردم هستند
که خدمت مخالفان میکنند اما اعتقاد ایشان درست است اما با تو کاری ندارم پس ابراهیم ده درم
بشاعر داد و گفت این نفقه خود کن و چون امیر از شکار بیاید با تو نیکوی خواهم کرد شاعر گفت ای امیر اهل
و عیال من گرسنه اند بروم و ایشان را تسلی کنم و بیایم ابراهیم گفت چندین سال خدمت دشمنان کردی چرا
یکروز با برادران خود [illegible] هرچند که ابراهیم شاعر را تسلی میداد اما شاعر شتاب میکرد تا ابراهیم بدگمان
شد شاعر گفت من راست بگویم که راست گفتن موجب خاطر جمعیت و دروغ گفتن باعث پریشانی خاطر بدانکه
عبدالله کامل را هجو کرده ام و میدانستم که کار او بانجام رسد و خلیفه امیر مختار شود من میترسم که چون بیاید مرا
از وی رنجی میرسد [illegible] از خدمت امیر گریزان باشم و گفته اند که زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است ابراهیم
گفت غم مخور که شاعر را ملامت نباشد و من شنیده ام که حکم پدر مروان در هجو پیغمبر [illegible] گو بود پیغمبر
او را عفو کرد تو از حکم زیاده نیستی و عبدالله از پیغمبر خدا بهتر نیست غم مخور که من گمان دارم که عبدالله ترا [illegible]
شاعر را دیگر بهانه نماند ابراهیم گفت تا آمدن امیر مختار چند شعر در وصف امیر المومنین علیه السلام و این ملعون
اعلا و قطعی در فضل امیر المومنین شعر گفته بود و آنچه دیگران هم گفته بودند باور میداشت از برای آنکه دشمنی
اهل بیت علیهم السلام بود پس گفت ای امیر کسی را که دلش جوان بجای نباشد مدح نتواند گفت ابراهیم گفت [illegible]
نداری که تو دشمن اهل بیتی ایشان در این سخن بودند که مختار آمد و عبدالله کامل شاعر را از مختار میشناسد چون چشم
عبدالله بر شاعر افتاد شاد شد چرا که او را بسیار طلب میکرد و نمییافت عبدالله گفت تو ابو الجلیع مستی شاعر
بنی امیه [illegible] بود عبدالله کامل گفت چرا سخن نمیگوید که ما ترا بسیار طلب
میکردیم الحمد لله که یافتیم تو آنکه انکار کنی در کربلا در روز حرب عمر سعد ملعون [illegible] بود که
نام [illegible] اولاد علی را زخم زنید [illegible] و تو سواره در پیش صف [illegible] بود و فریاد میکردی
که جهد کنید که این فرزندان را بکشید و دشنام و ناسزا میگفتی [illegible] و تو آنکه [illegible] سر
مبارک امام حسین علیه السلام [illegible] و هجو یاد می خواندی [illegible] سر امام حسین علیه السلام [illegible]
و تو آن هستی که ناسزا میگفتی [illegible] کردی در کشتن امام حسین علیه السلام پس عبدالله کامل گفت ای سگ این را
میدانید که کشنده یکان امام حسین را چه نام دارد و [illegible] در این شهر و انکار [illegible] که او را از
بدی [illegible] هیچکس نکرده است ابراهیم گفت ای ملعون تو میگفتی [illegible] در کربلا نبوده ام [illegible]

تو داده ام باز ستانم و بر مومنین دهم که مستحق آن باشند و آن زر را از [illegible] گفت آنرا بر مومنان
ببخشید پس ابراهیم سر در گوش مختار کرد و سخنی چند گفت کسی نشنید [illegible] پس مختار گفت
بپرسم از تو راست بگو گفت میگویم مختار گفت نام آنکس که زخم زد بر فرزندان امیر المومنین بگو که کشته است
بگو ابو الجلیع گفت همه را راست میگویم بشرط آنکه مرا نکشی و آزاد کنی و [illegible] که مرا نکشند مختار گفت ترا [illegible]
است اما راست بگو ابو الجلیع ملعون گفت اول کسی که بر امام حسین شمشیر زد اسحاق ابن اشعث بود مختار گفت
او را کشتم گفت دوم کسی که او را نیزه زد زرعه ابن شریک [illegible] و عبدالله ابن اسد و سنان ابن
انس و حیی ابن کعب علیهم اللعنه جمیعا ایشان بودند مختار گفت اکثر ایشان را کشته ام و آنها که مانده اند بکشم
انشاء الله تعالی مختار گفت چند کس بودند که جسد مبارک امام حسین [illegible] گفت حکم ابن طفیل و عمر ابن
صبیح و سالم ابن خیثمه و منقذ ابن [illegible] و [illegible] ابن ثابت و [illegible] این سگان دوزخ لعنهم الله مختار گفت
علی اکبر را که کشت گفت مره ابن منقذ ملعون مختار گفت او را نیز کشته ام مختار گفت عباس علی را که کشت
شاعر گفت حکم ابن طفیل مختار گفت او را نیز کشتم مختار گفت جعفر ابن ابو طالب را که کشت گفت خولی
ابن نوفل مختار گفت عبدالله ابن علی را که کشت شاعر گفت در حرب حمله کرد و [illegible] کس را کشت و او را
در میان گرفتند و نصرت ابن ثابت الحضرمی او را بکشت مختار گفت ابو بکر ابن علی را که کشت گفت
خالد [illegible] مختار گفت عثمان ابن علی را که کشت گفت [illegible] مختار گفت [illegible] ابن علی را که کشت گفت او
محاربه بسیار کرد و خلق بسیار بکشت تا تشنگی بر وی غلبه کرده خود را در آب فرات انداخت لشکر غلبه کردند
و او را در میان گرفتند و کشتند [illegible] دعوا کرد [illegible] مختار گفت قاسم
ابن حسن را که کشت سعد ابن عمر [illegible] او را [illegible] مختار گفت غلام حمزه را که
کشت او را دو تن کشتند او در میدان [illegible] بود و او
[illegible] شده بود [illegible] ابن عبد الصمد [illegible] هر دو [illegible] مختار گفت
من ترا آزاد کردم ابو الجلیع برخاست و بیرون رفت عبدالله کامل غلام خود را [illegible] که او را پس
از عقب او برفت و در سر بازار او را بگرفت و پاره پاره کرد و سر او را برید [illegible]
این خبر بمختار رسید که ابو الجلیع را کشتند مختار بخندید و گفت الحمد لله [illegible] از کشنده کان امام حسین [illegible]
[illegible] پس مختار عبدالله کامل را گفت جهد کن که امروز از این سگان [illegible] که دلم کباب است [illegible] امروز
از این سگان یکی را بکشیم عبدالله سوار شد که یکی پیش آمد که نام او جهرم ابن سلیمان بود و از [illegible]
امیر المومنین بود گفت مرا پیش امیر ببرید که با او کاری دارم عبدالله کامل او را پیش مختار آورد
و گفت [illegible] مختار گفت [illegible] جهرم گفت یا امیر من دکان خبازی دارم و [illegible]
مردی نزدیک دکان منست و مخالف مذهبست [illegible] دارد که [illegible] و مرا [illegible] میدارد

این نامه ایست از ابراهیم ابن مالک اشتر نخعی دوستدار مولای ما امام شهید مظلوم امام حسین ابن علی ابن ابی طالب ۱۲
بحنظله مروان و آگاه باش که این ظالمان بر اهل بیت پیغمبر و آنکه جور و ظلم و ستم بسیار کردند خاصه بر جناب
اشهدا از کشتن و غارت کردن و اسیر بردن و شهر بشهر گردانیدن همگی ابراهیم ابن مالک اشتر آمدم
از عراق از پیش مختار ابن ابی عبیده ثقفی با پانزده هزار مرد مجرب ابن زیاد سگ ستمگر میروم که سپاه سالار
لشکر عبد الملک مروان که یکی از غلامانست و از او طلب خون امام حسین میکنم باید که چون این نوشته
بر تو رسد دروازه‌های شهر نصیبین را بگشایی تا من از این در درآیم و از آن دروازه بیرون روم بجنگ
دشمنان امام حسین پس نامه را مهر کرد و از یاران خود مردی را بخواند که نام او نضر ابن حسینی بود نامه را
با او داد و گفت این نامه را بشهر نصیبین ببر نزد حنظله و جوابش بستان و بیاور قضا را نیز از آن
جانب ابن زیاد سگ ستمگر بنزدیک نصیبین رسیده بود و در آنجا فرود آمده بود و آن ملعون از
آمدن ابراهیم خبر داشت ابن زیاد سگ نیز نامه بحنظله نوشته بفرستاد که این نامه ایست از سپه سالار امیر
الفاجرین عبد الملک مروان بدانکه با صد هزار مرد مجرب ابراهیم ابن مالک اشتر میروم بتو جمل(?)
باید که نامه من بتو رسد خبر و علوفه صد هزار بر داری و برای ما بیاوری و گرنه با این صد هزار مرد بیایم
و شهر ترا خراب کنم و بسوزانم و فرزندان ترا اسیری ببرم چنانکه بر امام حسین کردم والسلام راوی گوید
که این هر دو رسول یکبار بنصیبین رسیدند و بشهر درآمدند و مردم از ایشان پرسیدند که شما کیستید
رسول ابن زیاد گفت من رسول ابن زیاد سگ ستمگرم ... صد هزار کس بجنگ سپاه عراق میرود
و از رسول ابراهیم سوال کردند که تو چه کسی گفت من رسول امام حسینم از طرف ابراهیم ابن مالک اشتر می
آیم نزد امیر خود چون اهل این شهر این خبر را نزد حنظله آوردند که دو رسول آمده اند یکی از سپاه امام حسین
از پیش ابراهیم ابن مالک اشتر که سپاه سالار مختار ابن ابی عبیده ثقفی است و دیگری از پیش مروان
اوغلی میخواهند که نزد تو آیند حنظله بر تخت نشسته بود و فرمود که ... بیارید پس
ایشان را آوردند بقصر حنظله و رسولان نگاه کردند تختی دیدند از چوب صندل سرخ نهاده شده
و بندهای او از نقره و حنظله در آن تخت نشسته و غلامان بر کمر و تخت ایستاده اند و مهتران و بزرگان
سپاه بر گرد او نشسته اند هر دو رسولان یکبار گیت سلام کردند و حنظله جواب سلام داد و گفت از میان
شما رسول مولای من و مولای همه مؤمنان امام حسین کیست رسول امام حسین پیش آمد و گفت منم رسول
مولای تو امام حسین حنظله گفت مرحبا ای برادر مؤمن خوش آمدی و صفا آوردی حنظله
زار گریست و او را پیش خود خواند و گفت نامه تو کجاست بیاور رسول نامه را بدست او داد و حنظله
نامه را بستد و گشود و چون بنام امام حسین رسید بگریست و بر سر زد و گفت واحسیناه و امظلوماه(?) پس گفت
والله که با دشمنان تو حرب میکنم و خون ترا یا حسین ابن علی باز خواهم تا جان در تن داشته باشم و بنفاق ابراهیم

ابن مالک اشتر

ابن مالک اشتر با دشمنان تو حرب کنیم و شمشیر زنم پس رو برسول ابن زیاد ملعون کرده و گفت نامه ات را بیار
رسول ابن زیاد ملعون نامه را با او داد و برخواند و بدرید و دور انداخت گفت شمشیر مرا بیاورید
که این سگ را بدست خود کشته باشم پس شمشیر او را آوردند و بدست حنظله دادند حنظله شمشیر را
برگردن رسول ابن زیاد ملعون زد که سرش ده قدم دورتر افتاد پس رسول ابراهیم را زر و مال و خلعت داده و گفت
ابراهیم را از من سلام برسان و بگو بجان فرمان بردارم و هرچه گویی چنان کنم و در خدمت تو باشم و با دشمنان
تو حرب میکنم و بگو که در دروازه ما کشاده است و پانزده هزار مرد ترا ذخیره بدهم بیا که من با فرزندان
و سپاه خود در خدمت تو جهاد بکنم و برباد امام حسین شمشیر میزنم و خون امام حسین را از دشمنان باز
خواهم اکنون روزگار میرود خود بیا تا ببینم که مصلحت چیست پس رسول پیش ابراهیم آمد و آنچه دیده و
شنیده بود با ابراهیم گفت و ابراهیم بسیار خوشحال شد و گفت رحمت بر آن مؤمن باد که امام حسین از او
خوشنود شود پس بفرمود که کوچ کردند و آمدند در نزدیکی دروازه های نصیبین فرود آمدند و چون حنظله خبر
دار شد با ذخیره و علیفه گاه و جو بسیار به پیش ابراهیم آمد و ابراهیم حنظله را در بر گرفت و از هر گونه
سخنان گفتگو کردند ابراهیم گفت ای برادر بسیار زر که آورده اید دانستم که امام حسین مال بسیار بما
داده و ما هنوز کاری نکرده ایم مزد ستانیم و جوال گنج را بحنظله گفت حنظله بسیار آفرین کرد اما چون این
خبر به ابن زیاد سگ ستمگر رسید خوف عظیم در دل آن سگ بهم رسید و حنظله بفرمود که سپاه او براق
مهیا کردند راوی چنین گوید که ابن زیاد ملعون از آنجا کوچ کرده و سه منزل در عقب نشست و چند روز
ابراهیم بر در شهر نصیبین بودند و مردم شهر با سپاه ابراهیم معامله بازار میکردند از دولت سپاه ابراهیم
گنج یافته بودند و مردم شهر توانگر شدند پس حنظله با ده هزار و شش هزار مرد براق کرده بر مقدمه سپاه
ابراهیم روانه شدند و ابراهیم رو بمکه(?) روانه شدند و ابراهیم بسیار بر حنظله گفت که ای حاجی با آن
شمایید که من باک از آن ملعونان ... ندارم حنظله گفت من میدانم که چنین است اما میخواهم که در
ثواب با تو شریک باشم و فردای قیامت با هم از امام حسین علیه السلام جگر گرم پس می آمدند تا به قلعه
حنظله رسیدند و آن قلعه بسیار محکم بود و سپاه ابراهیم در آنجا فرود آمدند و کوتوال قلعه را ده پسر بود
و همه در قلعه بودند چون از بالای قلعه نگاه میکردند لشکری بی نهایت دیدند با رایتها و علامتهای
بسیار کوتوال قلعه پسر بزرگ خود را گفت سوار شو و برو و ببین که این سپاه کیست که از طرف عراق
آمده اند و از کجای آیند و بکجا میروند پس کوتوال سوار شده و از قلعه بیرون آمد و یکبار اگر آمد
نقف را و ابراهیم با حنظله و جماعتی در کنار ... لشکر حنظله اند و در پسر کوتوال را دید
و بشناخت او را طلب کرد و کوتوال زاده پیش آمد و حنظله او را بشناخت و خدمت کرد حنظله
گفت ای جان برو و پدرت را بگو تا بیاید پسر کوتوال برگشت و پیش پدر آمد و گفت ای پدر این

خواره‌ها را بر تو می‌بخشم و در میان سپاه من تو را گرامی باشی و از قبل من در آن قلعه باش ابن بگفت و برخاست و از خیمه
بیرون آمد و سوار شد و برفت کوتوال گفت ای امیر چرا این ملعون را که شیعی که منافق بد است بکشتی (?)
بودی گفت ابراهیم گفت سه چیز را ملاحظه کردم یکی آنکه خیمه کوتاه بود و من مردی بلند قامت و تیغ من دراز
چون شمشیر بالا بردم به خیمه بند شود و او را به یک ضربت نتوانم هلاک کردن و دوم آنکه تیغ را کشیده بود و در
زیر ران خود نهاده بود و بر من نگاه می‌کرد چون من شمشیر می‌کشیدم او تیغ بر تو می‌زد چرا که می‌دانست که
این حیله را تو کرده و دیگر آنکه سپاه او نزدیک است و احتمال آن داشت که این خبر به سپاه او برسد و سوا
ران مجدد او بیایند و تو و پسرانت کشته شوید که هیچ تو مومنی مباد کشته شود ای برادر باک مدار
که ابن زیاد ملعون از دست من جان نمی‌برد و عاقبت در دست من کشته خواهد شد کوتوال گفت
ای امیر این کار تو مثل کار هانی ابن عروه شد که هانی خود را به بهانه بیمار کرده بود و مسلم ابن عقیل را با تیغ
برهنه در خانه خود برد آن نشست چون ابن زیاد بیامد و هانی او را به سخن مشغول کرده هر چند تحکمک کرد
مسلم بیرون نیامد که زن هانی او را سوگند داده بود که این ملعون را در خانه ما مکش و ابن زیاد در حمایت
و برفت و از حیله و تدبیر این کار نیز مثل آن خواهد شد ابراهیم بخندید و گفت ای برادر دل خوش
دار که عاقبت ابن زیاد را نخواهم کشت در میدان و نخواستم که به حیله کشم که مردم گویند که ابراهیم ابن
مالک اشتر ابن زیاد را به حیله کشت و نه به مردی کوتوال گفت این زمان چه خیال داری گفت می‌روم به کنار آب تا تمام
بر کنار آن روی نشینم و چهار هزار از دست راست در کمین باشند و چهار هزار از دست چپ و چهار هزار
کس از دست چپ و راست کمین برکشند و من شنیده‌ام که ابن زیاد را اسبها دارد و با خود می‌کشد
و چون بر وادی برسد رود و بگذرد و من در کنار آب می‌نشینم چون آن ملعون را نگرم اگر بر عماری
نشسته باشد و اگر بر اسبی سوار باشد تیغ برکشم و آواز برآورم که یا آل طاهرات الحسین یاران کمین برکشند
تا ابن زیاد را زنده نگذارم و نه یاران او را کوتوال گفت این زمان فکر را در باب بر کرد که او از شما خبر
نداند و از دل و ... بگذرد که بیغار بر سر شما آورد پیش از آنکه او با شما کاری کند شما این کار را با او
بکنید پس ابراهیم به لشکرگاه آمد و این احوال را با حنظله بگفت حنظله (?) بر ابراهیم و لشکرگاه را بر تو
می‌سپارم و خود می‌روم پس ابراهیم پانزده هزار سوار خویشتن بیاورد و در کنار رود سه گروه شده و در
سه موضع در کمین نشستند و ابراهیم به سپاه خود گفت که چون آواز مرا شنوید که من بگویم یا آل
طاهرات الحسین شما کمین بگشایید و تیغ بر آن کافران نهید و شب رسید که سبحانه و تعالی کار را راست
بیاورد پس ابراهیم با سپاه در کمین نشستند چون شب شد ابن زیاد ملعون سپاه خود را گفت از رود
بگذرید از آب بگذرید پس سپاه او شمعها و مشعلها برافروختند و از رود بنای که نشان کرده بودند
آب را رود و ... در تیه می‌خواندند برو و مشغول شد سپاه ابن زیاد ملعون از آب می‌گذشتند تا قریب

هزار کس

هزار کس از آب گذشته و آن صد هزار کس تا روز که از آب نتوانستند گذشت چرا که از بسیاری مقدور
نشد ابن زیاد ملعون با خود اندیشه کرد که مرا نیز از آب باید گذشت و پاره از سپاه خود را به شغول
بر سپاه ابراهیم باید زد دانی که شما تمام سپاه تا روز از آب نتوانند گذشت مباد که ابراهیم
فردا بر در قلعه برود و عیال ما را ... پس بفرمود که عماری آوردند و خود خواست که در عماری نشیند
باز به خود اندیشه کرد که مباد از آن طرف آب دشمن باشد و کمین مرا در میان گیرند و هلاک کنند پس آن
نمایش نمایم در آن وقت یکی از سرهنگان خود را طلب کرد که آن ملعون چهل کس از اولاد جناب (?)
و شیعیان او به دست خود کشته بود و آن سگ را به جای خود در عماری نشانیده و عماری را ... در
آوردند و آن عماری را با قماشهای زیبا گرفته بودند و غلامان بسیار بر دور آن عماری بودند و چند اسب
با زین و لجام مرصع در پیش آن عماری می‌بردند و رایات ابن زیاد ملعون را بر بالای آن عماری بسته
با یک سپاس (?) و ترتیب تمام روان شدند که وصف او را نتوان کرد و هر کس آن عماری را دیدی خیال کردی
که ابن زیاد است پس به همین گونه از رود بگذشتند چون ابراهیم را نظر بر آن عماری افتاد دست دشنه (?)
و خیال کرد که ابن زیاد سگ است پس متوجه عماری شد خادمان و غلامان بانگ بر ابراهیم زدند که
چرا با دیوانه پیش عماری امیر آیی ابراهیم گفت چرا بانگ بر من می‌زنید که من مردی ام ستم رسیده حاجتی دارم
به پیش امیر جلیل می‌روم این بگفت و شمشیر آهیخته تا نزدیک عماری رسید گفت الامان الامان ای امیر جلیل داد
دل من برس و این ابراهیم بکش آن سرهنگ رسیده و دهن عماری را برداشت و سر بیرون آورد
ابراهیم گفت ای امیر بستان عرضه مرا آن سرهنگ از درون عماری دست دراز کرد ابراهیم سر دست
او را گرفت و از عماری بیرون کشیده و او را بر گرد سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه تمامی اعضایش خورد
شد و ابراهیم آواز برآورد که یا آل طاهرات الحسین هنوز سخن ابراهیم تمام نشده بود که به یکبار آن
پانزده هزار کس کمین برکشیدند و شمشیر در آن ملعونان نهادند که از رود گذشته بودند و می‌گذشتند اما ابراهیم
شمشیر کشیده آن سرهنگ را پاره پاره کرد و سرش را جدا کرد بعد از آن دید که ابن زیاد ملعون نیست
ابراهیم ملول شد و گفت دریغا که آن ملعون از تیغ من جان به در برد و الله تا فردا ... و این ملعون
نیز از آن سگ کمتر نیست که کشتیم پس مردم با ابراهیم حمله کردند ابراهیم شمشیر در آن سگان نهاد هر
کس که از آب گذشته بودند فتنه و غوغا برخاسته سپاه ابن زیاد سراسیمه شدند چرا که از یک
طرف آب و از حمله شمشیر تمامی آن سپاه کشته شدند چون صبح شد از آنجا سی و پنج هزار کس بعضی
یکی زنده نمانده بودند پس ابراهیم و مردم مال بسیار برگرفتند و خوشحال شدند ابراهیم گفت ای یاران
امشب با این همه کشش کردیم اما آنچه که مراد ما بود او را نکشتیم و او هنوز زنده است و امشب
او را نیز بکشیم اما ابن زیاد ملعون با هشتاد هزار کس از آب بگذشته بود و با بقیه سپاه ابراهیم

پس عبد الله زبیر ملعون عمر ابن قیس ابن عبد الصمد را گفت برو و محمد حنفیه را پیش من آور و آنچه دیدی
باز گوی پس عمرو گوید که من بخانهٔ محمد حنفیه رفتم و اورا دیدم که از عبادت معبود که خشک بود و ضعیف
افتاده و نوری از روی او میتافت و او بر جانماز خود نشسته و تلاوت قران میکرد هیبتی اندر دل
من افتاد گفتم یا سید اجابت کن عبد الله زبیر ملعون را سید گفت عبد الله را بامن چکار من درخانه خود
نشسته ام و بعبادت معبود خود مشغولم و این حرم حضرت و زاد بوم مصطفی است و مرا با کسی کاری
نیست باز گرد و او را بگو که ترا از من ایمن باش گفتم ای سید مرا نکو کند در کردن تو بباشد گفت سلام
پس ردای مبارک را در پوشید و عمامه بر سر نهاد که از امیر المومنان ع بر محمد حنفیه مانده بود و انگشتر
پیغمبر را در دست کرد و عصای رسول الله را بر دست گرفت و مصحف در دست کوچک بخط امام
حمایل کرده و پیاده روان شد عمرو گفت یا سید بر اسب من سوار شو سید گفت یا عمرو من هیچ بر اسب ننشسته ام و نه خواهم نشست از آن روزی که برادرم امام حسین ع را در کربلا شهید کرده اند من بر اسپ
بغلام خود دارم و پیاده باشد روان شدم عمرو گوید سید چنان ضعیف شده بود که هر چند
قدم میرفت بر عصای خود تکیه میکرد و می ایستاد و باز میرفت عمرو گوید که من دیدم که بر سید جفا
میرسید پسر زبیر ملعون را لعنت میکردم و چون بنزدیک سرای شوم پسر زبیر ملعون رسیدیم سید
سر بسوی آسمان کرد و گفت یا حنان یا منان یا حی یا قیوم احفظنی بعصمتک واکفنی عن ظلم الظالمین
بحق محمد و آله الطاهرین و دعای دیگر میخواند من یاد گرفتم و چون بدهلیز سرای شوم پسر زبیر رسیدیم
نیم نرم چیزی میخواند امانداستم که چه میخواند چون درون خانه رفتیم تمامی اشراف مکه نشسته بودند
چون عبد الله زبیر سید را دید برخاست و سلام کرد و تواضع نموده و دست او را گرفت بجای خود
بنشاند و بسیار بپرسید و گفت ای سید شما را نشناختم از انسوی که شما را ضعیف دیدم گویا که
عابدترین و زاهدترین خلقانید و خدا از شما خوشنود است من بجهت آن از تو ایمنم جزم دانم که مرا از تو
بدی و اکراهی نیاید ولیکن این همه فتنه و بلا از شیعه شما است مرا از این رنج و عتاب بگذارید
و بهیچ کس نیکی نخواهد و نتوانند دیدن مگر شما را محمد حنفیه گفت چه واقع شده است عبد الله گفت
سخن دراز نکنم ترا بر من بیعت باید کرد تا کار تمام شود محمد حنفیه گفت هر چه با تو گفتم بر آنم
و از آن بر نگردم و از آن در نگذرم و از آن درون بیعت میخواه پسر زبیر ملعون گفت سخن خود را آن سخن که با من
سوگند خوری با یمان مغلظه که با من یکی شوی و سخن دشمنان لشکری سید فرمود تو جزم بدان
که من هر چه بزبان گویم بدل بر آنم و از آن بر نگردم و مکر و حیله نزنم و کسی را نفریبم و غدر و حیله
پیشه ما نیست که خدای تعالی غدر و حیله و خیانت را از ما دور کرده و اگر بعد از این تو خواستی
و این اوقات اثر آن بظهور آمدی و تو از من بهیچ وجه کلهٔ نباید کرد که من در خانه نشسته ام

وده بود در آن سرا

و در بندی خود بسته ام و دلم بهیچگونه بهیچ چیز مشغول نیست پسر زبیر ملعون گفت در خانه نشستن و در
بروی خود بستن چه سود دارد که اگر مردم از مشرق تا مغرب پیش تو می آیند سید گفت من
نگویم که کسی را بیعت میخوانم و کسی بر من بیعت نکرده است و از کسی طلب بیعت نکنم از تو بر حق
ترم در این کار چون کار جهان را دیده ام مرا آن بس بود که هر چه کردند از جفا با پدرم حضرت
معاویه کردند و پوشیده نبود که پدر من نزد پیغمبر بود مصطفی ص از معاویه و از کسی دیگر بهمه معنی
از آیات قران و ناسخ و منسوخ و حل مشکلات و مثال این و فاضل ترین جملهٔ مردمان بود و مبارز
ترین همهٔ خلق بود و این امت با او جفا کردند و با او حرب نمودند و منزلت او را ندانستند
و آنچه با برادرانم کردند که عیالان او را چون اسیران بر شتران نشاندند و شهر بشهر بگردانیدند
چون دیدم که این امت چه کردند این خانه را زندان بکردم تا عاقبت باشم تو از من ایمنی
باش عبد الله زبیر گفت چون چنین است این مردمان کیستند که از شهرها بسوی تو می آیند و چرا بسوی
من نمی آیند که امیر المومنینم محمد حنفیه گفت امیر المومنین آن کس است که خدا او را امیر المومنان
گفت این مردمان که پیش من می آیند شیعه پدرم هستند که در سالی یکبار پیش من آیند و مرا زیارت
میکنند من بر خویشتن واجب دانم که حاجتهای ایشان را روا کنم ابن زبیر ملعون گفت مصطفی
میکنی مگر تصور تو آنست که بر من پوشیده است آنچه تو میکنی تو مختار را بعراق فرستادی
تا خلیفه مرا از شهر بیرون کرد و خلق را بکشت و مال ایشان را ببرد و خانه ایشان را بسوخت اکنون
میگوئی که من این زمان خلق را به بیعت خود طلب نمیکنم این چگونه باشد سید گفت مختار اگر خون
برادر مرا که امام حسین است طلب میکند از شما کناه من در آن چه باشد و شما صواب دیدید
که معاویه یک از پدرم با مجتبی و بجهتی خون عثمان جنگ را طلب کرد و شما آن را حق
دانستید و ثواب گفتید و مختار را گناه کار میدانید که خون برادرم امام حسین را طلب میکند
از دشمنان اگر این در پیش شما گناه است
پس عبد الله زبیر ملعون خجل شد و رویش زرد گشت گفت از تو دست بر نمیدارم تا تو نامهٔ بخط خود
بمختار ننویسی که دست از این کار بر دارد و بخانه بنشیند محمد حنفیه گفت این برمن نیست که نامه
بنویسم بمختار که دست از این کار باز دارد و نیز اگر بنویسم مختار قبول نکند پس سخن در میان
ایشان دراز گشت اشراف مکه جمله در آنجا حاضر بودند و کسی از میان ایشان سخن نگفت مگر
عثمان ابن شیبه حاضر بود و رئیس مکه بود عبد الله زبیر ملعون را گفت شرم نداری که با فرزند
شیر خدا امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام تو تا کی ستم میکنی پس عبد الله زبیر ملعون سکوت
روی سید کرد و گفت اختیار شاه را امان دادم که رسول بر ده و بیاید سید گفت اگر مختار این سخن

واورا ابن تیر داد و بر و نوشته بود که نصر من الله و فتح قریب گفت همه در یک جمع شوند و بازان ابن
قیس برود بمکه و محمد حنفیه را بدر آورد و بعد از آن عمرو در رسید و همچنین مرتبه مرتبه لشکر از پی یکدیگر
بمدد هم میرسید دانم که انشاء الله تعالی النصرت شمارا باشد همه بگو برید که مرا عجب آمد از آن ترتیب
لشکر فرستادن و کرنه چنان نکردی محمد حنفیه هلاک کشتی پس چون از پای جنگ برفتند تا مرتا که امرا
طبل ابل خوانند در یک منزل مکه پس ما بمکه رسید و بر کناره چاه زمزم خیمه دید ما بایستاد و گفت محمد
حنفیه را بیرون آورید و گرنه من بیرون میآورم موکلان گفتند که شما کیستید و مارا این فرموده
ما از خشم شد و بانک بر ایشان زد که زود باشید و محمد حنفیه را بیرون آورید موکلان گفتند شما
چه کسید و از کجا می آیند که میغرمایند که محمد حنفیه را بیرون آورید و شما حاکم که این امر را میکنید
گفت اگر شما اورا بیرون نیارید همه شمارا بکشم و محمد حنفیه آواز ایشان بشنید و از خیمه
بیرون آمد همانی پیاده شد دست و پای اورا ببوسید ما گفت یا سیدم اگر فرموده امیر
که این موکلان را بکشم و شما را ببرم شما چه میفرمایند سید فرمود معاذ الله در حضرت دایم
که در حرم خدا کسی را بکشد ایشان در این سخن بودند که یکی برفت عبد الله زبیر را خبر کرد و آن
با جمعی سوار شده خبر بگوید در فتاد که از عراق سپاه بمدد محمد حنفیه آمده است مردم که همه بر سر چاه
زمزم گرد آمدند تا ملاحظه کنند که کار بکجا میرسد ابن عباس ابن عم پیغمبر نابینا شده بود و پیر و
ضعیف بود به عکرمه که غلام او بود گفت که عصای مرا بیاور پس عصا بدست گرفت و عکرمه
دست اورا گرفته بر سر چاه زمزم آمدند و مردمان همه خاموش شدند که عبد الله زبیر گفت و محمد حنفیه
چه میگویند ابن زبیر گفت محمد حنفیه را چون بدید گفت تو روز از من مهلت خواستی و رفته
انگیزی محمد حنفیه گفت بیداست که فتنه انگیز کیست که فتنه می کند ابن زبیر گفت این
طعنه از من میزنی و لیکن این فتنه ها را تو هم رسانیده که نامه بمختار فرستادی که سپاه بفرست
که ترا از دست من خلاص کنند و بنهاشتی که در مکه در پیش من لشکر نیست محمد حنفیه گفت این کمان
مبر که من فتنه کنم با تو و لشکرکشی کنم و تو از من ایمن باش که من ترک دنیا کرده ام و پشت باو
کرده ام و دم مرا است که مرگ فرا رسد و اگر این کار میکردم پیش از این میکردم که من از لباس
کس سزاوار ترم عبد الله زبیر گفت اگر چنین است من از تو دست باز ندارم
تا بیعت بر من نکنی در پیش این مردمان و من بر حق ترم از جمیع امیر المؤمنین و اگر چنین نکنی
سزای ترا امیدم ما ابن قیس چون این سخنان را از ابن زبیر بشنید گفت ای پسر
زبیر تو با هیچ حرمتی نگاه کردن واو از تو بر حق تر است باین کار هم بنسب و الفضل از
تو داناتر است و بر پیغمبر از تو نزدیکتر است ابن زبیر در خشم شد و روبهانه کرده گفت

قبول نکنند تو نیز آن کن که بزید پلید با برادرم امام حسین کرده و نیز خلاف میکرد او حق داری در ابن ابن
اثر خشم در روی ابن زبیر کافر حرام زاده پدید آمد از این سخن سید آنگاه ملعون گفت تو
گمان می بری که من دست از تو باز خواهم داشت که تو بخانه روی پس آن ملعون گفت که در کنار
چاه زمزم خیمه بزدند و سید را در آنجا محبوس کردند و موکلان بر وی گماشتند تا رسول باز آید
اگر مختار دست از فضولیهای خود باز دارد آنزمان ببینیم که چه باید کرد پس محمد حنفیه نامه نوشت که
ای مختار پسر زبیر مرا گرفته است و در کنار چاه زمزم بند کرده است و چهل کس بر من موکل
کرده است و مرا سه روز مهلت داده که رسول باز آید و می گوید که اگر مختار دست از این کار باز
ندارد ترا باتش بسوزانم بکار من بکر که خدای تعالی بر تو رحمت کند پس سر و مهر کرده بر سعد داد که
غلام او بود و اورا بکوفه فرستاد نزد مختار پس سعد روی بکوفه نهاد و ابن زبیر عمرو قیس را
گفت تا تنی چند بر سر راه غلام محمد حنفیه روند بر صفت دزدان و اورا بگیرند و گفت چنان بکنید
که او ترا نشناسد و نامهای اورا بخوان و مرا خبر کن که به مختار چه نوشته است پس عمرو قیس
بیامد بر سر راه سعد چون سعد برسید اورا بگرفت و نامه را بستد و بخواند و بیامد و ابن زبیر را
خبر داد او الغرض سعد روز و شب میآمد تا آنکه بکوفه رسید سعد گوید که چون من بکوفه رسیدم جامه من
چرک شده بود و موی سرم دراز گشته بود و مردمان دانسته که از راه دور می آیم من بسرای
مختار آمدم ابو عمرو حاجب بپرسید که از کجا می آیی گفتم از مکه گفت از پیش عبد الله زبیر می آیی گفتم
نه از پیش امیر المؤمنین محمد حنفیه می آیم ابو عمرو بر جست و مرا در بغل گرفت و گفت ای برادر خوش
خوش آمدی و خوش است که مرا بکجای خود برد سعد گوید که گفتم مرا پیش امیر که نامه دارم بدیدم که کار
بزرگ است ابو عمرو بخدمت مختار آمد و گفت یا امیر سعد نام از پیش محمد حنفیه آمده است پس مختار
برجست و بیرون دوید و سعد گفت مرا خوش نیامد که خبر بد بگویم گفتم مترس که آن شاه صحت است
است پس نامه را بمختار دادم چون مختار نامه را بخواند گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
پس آن سید را این نوع مهتری بر سر آمده و مرا خبر نیست پس سعد را بحمام فرستاد و در دست
خلعت با او داد و پس ابراهیم ابن مالک و عمرو ابن قیس را بخواند و خاصان لشکر خود را جمله بخواند و از
احوال محمد حنفیه ایشان را خبر داد که پسر زبیر با او چه کرده است پس ابراهیم را گفت که تدبیر
چنان کن که سپاه را در راه تنگی نباشد و هیچکس آگاه نباشد تا آنکه سپاه بمکه برسد آنگاه تدبیر لشکر
فرستادن اگر دو پس ما ابن قیس را گفت دو کیست مرد میارز بر گیر و بر و بمکه و در آنجا فرود آی
و دیگر روز طفیل ابن عمر را با نیزه سوار با پانصد سوار نامدار و از پس او عثمان ابن عامر را با پانصد سوار
نامدار را بفرستاد و از پس او طحان ابن عمرو را دو هزار سوار پهلوان داد و او در اسپهسالار لشکر کرد

داد

مادرت بمکرت نشینند مرا تیر ... با این سپاه چشم که با تو همراه اند ومن اورد واین جبار را که با تو اند همه در
زندان کنم ایشان درین سخن بودند که عمران طارق با دویست سوار مبارز نامدار دررسید همه
مکمل و مسلح و همه شمشیرها برهنه کرده و نیزه ها برکشیده مانند کوه آهن برسیدند و مردم گفتند
سپاه مختار دررسیدند پس عمر دلیر شد و دست محمد حنفیه را ببوسید و گفت ای جوانمردان تیغها
در غلاف نهید ایشان گفتند حکم مختار ما را فرموده که از سخن سید بیرون نرویم وگرنه همین ساعت پسر زبیر
ملعون را با تمام بعاش بسزای خود میرسانیم و ایشان درین سخن بودند که یونس ابن عمرو دررسید با
سوار مکمل و مسلح و همه نیزه ها برکشیده سپر راست کرده آواز برآوردند که النبی محمد و وصیه
علی برسیدند یونس خواست که بر پسر زبیر ملعون حمله کند محمد حنفیه گفت ای جوانمردان باش یونس
بجانب سید نگریست از مرکب بزیر آمد و پای سید را ببوسید سید گفت سوار شو بالیست و تندی
مکن یونس سوار شد و بایستاد و مردم مکه گفتند که دولت از پسر زبیر برگشته است درین سخن
بودند که طفیل [illegible] سپاهی تند رو نشسته دگیوان مغربی بر آن افکنده و سلاح تمام درپوشیده لشکری
آمد آواز می داد که النبی محمد والوصی علی [illegible] این کافران را [illegible] سید چون برسید
چرا پسر زبیر سگ را امان داده اید گفتند محمد حنفیه نمیگذارد طفیل چون این بشنید بدوید پیاده شد
دویده و دست سید را ببوسید گفت یا سید چه میفرمائی سید گفت ای جوان آهسته باش و تندی را
بگذار و ملایم باش درین سخن بودند که منجر ابن قیس [illegible] با لشکر خود مکمل و مسلح و منجر بر اسب تازی
نشسته و دست راست را از جوشن بیرون آورده و عمودی بر گردن گرفته و سپاه او همه عمودها
در گردن و تیغها بسته و سپرها در پس پشت افکنده که اگر کوه در پیش ایشان آمدی نرم [illegible]
منجر گفت که سید در کجاست اشاره به سید کردند منجر پیاده شد و دست سید را ببوسید
و هنوز سوار نشده بود که نعمان ابن عامر دررسید با [illegible] کسان در جلو او افتاده و همه کلاه [illegible] زره
[illegible] مکمل و مسلح دررسیدند و بر سید سلام کردند و بایستادند اما پسر زبیر سگ از قهر [illegible]
بر و هراس میرفت و میدانست که چه کند پس رو به [illegible] کرد و گفت سپاه خود را جوقه جوقه کرده ام
گمان داری که من ازین سپاه خوف دارم تو مرا نشناسی تو واین سپاه تو در پیش من حکم
[illegible] دارد در پیش گرگ گرسنه [illegible] گفت ای سگ مرا واین سپاه مرا هنوز ندانی که
[illegible] روا داری همین ساعت ترا معلوم شود که تو چگونه گرگی و این جماعت [illegible] گوسفند
[illegible] بگذار تا تمام سپاه بیایند و تا سه روز درین کوه سپاه خواهم آمد تو چه خاک گیری
ترا و کسان ترا [illegible] از این سپاه کفایت باشند ما را کمال آن بود که با شما لشکر [illegible] نهایت
باشد اما صبر کن که سپه سالار ما باید بیاید چه فایده چه گفتم در سینه ما [illegible] در مبارزت ترا تو [illegible]

ابن زبیر سگ

ابن زبیر سگ چون این بشنید رنگش زرد شد و بسیار بترسید اما با خود گفت که اینها را بترسانم پس تیغ
برکشید و مردم را همه تیغها برکشیدند پس [illegible] بانگ بر سپاه خود زد که مردانه باشید و یک سوار از
این ملعونان زنده مگذارید و یک کس از ما برود و سپه سالار را بگوید که حضور با سپاه زود برسان که
ما را حرب واقع شد پس هر دو سپاه صفها را راست کردند و عبدالله زبیر سگ جهنم [illegible] گمان آن
که مردم مکه او را مدد کنند اما مردم مکه را میل محمد حنفیه و سپاه مختار بود پس [illegible] گفت ای مردمان [illegible]
روید که کسی از شما کشته نشود که شما مردم ضعیف اید حرمت شما بر همه کس واجب است مردم مکه چون این سخن را
بشنیدند پراکنده شدند و باطراف برفتند و پسر زبیر سگ با سپاه اندک بماند از خودش بسیار
بترسید و دل شکسته شد و بنداشت که لشکر همان است پس حمله کردند بر یکدیگر محمد حنفیه در میان افتاد
که نگذارد ایشان حرب کنند که یکبار آواز نفیر و نقاره بر خاست طیبان با دو هزار سوار همه پهلوان و
مبارز دررسیدند همه در میان آهن و فولاد غرق گشته رایت را از عقب [illegible] آوردند طیبان [illegible]
با سپاه همه نعره زنان یا علی گویان و فریاد کنان درآمدند و نقاره امیر زدند و نفیرها می نواختند
تیغها و نیزه ها کشیده و ابن زبیر سگ آنچنان بدید بترسید و با خود گفت اینجا ما می گفتند [illegible]
اگر امروز تا شب بدین گونه سپاه بیاید حال ما چگونه شود رنگش زرد شده و دست و پایش بلرزه در
آمد محمد حنفیه گفت ای برادر حرب مکنید و ساکت باشید که در حرم حرب کردن چنان است که با
حرب کرده باشیم طیبان سپاه را گفت که ساعتی صبر کنید پس پیاده گشت و دست و پای سید را
ببوسید و گفت ای سید بگذار که این سگ ملعون را بکشیم که سپاه ما از عقب مرتبه مرتبه می آیند محمد
حنفیه گفت اگر خاطر مرا میخواهید حرب مکنید و بایستید طیبان روی به پسر زبیر کرد و گفت ای ملعون
کافر چکنم در سید نمیگذارد که پهلوانی و مبارزی ترا بتو نمایم واگر محمد حنفیه میگذاشت در حمله اول ترا
و سپاه ترا پاره پاره میکردم چون پسر زبیر سگ دید که سپاه مختار از حکم سید بیرون نمیروند باز
گشته و بخانه رفت و بنشست پس محمد حنفیه [illegible] گفت که سپه سالار شما کیست گفتند که طیبان
ابن عمرو است سید گفت ای طیبان پرهیز کن از آنکه خون کسی ریخته شود و هر کس که خون یکی را در
اینجا بریزد چنان باشد که با خدای عز و جل حرب کرده باشد طیبان گفت ایها السید اگر مرا بگذاری
پسر زبیر سگ را با تمام [illegible] بکشم و شما را بجای او بنشانم در تو این کار را اولی تر و بر حق تری
محمد حنفیه گفت اگر در مکه بنشینم با من آن کنند که با برادرم امام حسین علیه السلام کردند من ترک جهان
کرده ام که میدانم در این جهان چیزی نیست که اگر جهان را نزد خدای تعالی قرب و قیمتی بودی
کافر سگ را یکدم آب از آن ندادی درین رنج که برای ما کشیدید خدای تعالی شما را جزای بسیار دهد
که دیگر پسر زبیر ملعون بکار من متعرض نشد طیبان بفرمود که سپاه او [illegible] که از جاهای مکه است

لشکرگاه بزدند و فرود آمدند پس عبد الله زبیر بیک اشراف مکه را جمع کرده که در کار محمد حنفیه مشورت
کنند چون مردم در خانه او جمع شدند پسر زبیر بیک گفت ای مردمان من در کار شما پیش از این چشم
داشتیم چون چنین بود دید چرا از من بیعت نکرد دیگر مردم گفتند ما بر آن چه نیستیم که با تو کردیم اما نخواهیم
که برای تو فرزند علی ابن ابی طالب را بکشیم او را در نزد ما حرمت دارد و حرمت او را باید که
همیشه نگاه داریم که باز هد و صلاح و تقوی است و پرهیزگار تو نه مثل ادی ما ترا راست بگوییم که همیشه
راست گفتن بر دروغ گفتن بهتر باشد و خدای تعالی از راست گفتن خوش آید از دروغ گفتن
خدا را خشم گیرد برابر زبیر بیک گفتند که اگر محمد حنفیه خواهد که ترا هلاک کند هلاک کردی را و
مردی است پرهیزکار و مراد او این نیست که تو از او اندیشه میکنی تو از او ایمن باش که او خلاف
امر خود نکند و بدخوی نیست شما با او صلح کن ابن زبیر گفت من از این سخن شما بیرون نمیروم پس اهم
اشراف مکه و کوفه در میان پسر زبیر و محمد حنفیه صلح انداختند و تمامی اشراف مکه در خانه پسر زبیر
ملول جمع شدند محمد حنفیه با تمامی اکابر کوفه بخانه پسر زبیر بیک آمدند و بر یکجانب قرار گرفتند
چون طبان و عمرو ابن [illegible] قیس ابن عمرو و طارق و طفیل ابن عمران و دیگر بزرگان کوفه و از
طرف دیگر عبد الله زبیر بیک و عبد الله عباس و عثمان ابن شیبه و جعفر ابن زبیر و عمر ابن زبیر و
محمد ابن منذر و مهتران مکه از جانب دیگر قرار گرفتند پس مردمان مکه گفتند ای بزرگوار شما
سخن بجنبید تا این کار قطع شود پس عبد الله عباس گفت سپاس خدا را که بیافرید و عزیز کرد و بی گمان
هم از ما فضل داد و آن کس پیغمبر ما محمد المصطفی چنانکه او را فضل داد بر عرب و عجم
و خاصه ابن عم مرا که امیر المؤمنین هم که سابق بود در اسلام و در دین عالمتر بود از جمله اصحاب و مبارزتر
تر بود از عرب و عجم خدای تعالی او را فرزند کرامت کرده بود که امام حسن است او فرزند بزرگ
تر او بود و فاضلترین اهل زمان بود و ملاحظه کرده که این امت با او جفا کردند و این امت
با هیچکس وفا نکردند چون با او وفا کردند که او را بدان حال بکشتند تا بعضی در روز حدیبیه
صلح کرد با کافران و امیر المؤمنین صلح کرد در جنگ صفین با منافقان و امام حسن صلح کرد با معاویه
و بعضی از شیعه امت و شامی دهند در محمد حنفیه پسر امیر المؤمنین علی است هم شرف حسب دارد
و هم شرف نسب و زهد و عبادت و مردانگی آنچه او کرد در صفین با معاویه کسی دیگر
نکرد چنانکه شما را معلوم است اگر خواهد صلح کند از نصرت اما اگر او در آرزو [illegible] کار [illegible]
بسیار بود و پسر زبیر بیک را سخن عباس بسیار درد کرده [illegible] روی بمردمان مکه کرد
و گفت ای یاران میان من و این پیر یعنی ابن عباس هرگز جز خیر نبوده اکنون او از ما
برگشت و سخن مخالف آغاز کرده و مرا برنجانید و طعنه بر پیران ما و لیکن هم فرزند

زبیر عوام

زبیر عوامم و خوبی و نیکوی می کنم بجای مردمان و عفو کنم گناه کاران را و گر نه چنین بودی مکافات
این پیر یعنی عبد الله ابن عباس را بدادی که با من دشمنی آغاز کرده بعد از [illegible] واند این مردم امید
نیک نیست و اگر حرب با امیر المؤمنین که عایشه زن پیغمبر بود کرد و آن یاران رسول یعنی طلحه و زبیر
کردند و لیکن ما ترا [illegible] زاریم بدین طعنه که ما را زدی که تو مردی نابینا خرف شده عبد الله ابن عباس
چون این سخن بشنید بخندید و عکرمه که غلام او بود گفت مرا بپیش پسر زبیر عکرمه دست او را
گرفته بنزدیک عبد الله زبیر آورد و عبد الله عباس گفت ای پسر زبیر بیک بیچه آنچه گفتی جواب آن بشنو
که مرا بر نباید از آنکه تو دروغ گفتی و ترا بدی آید از آنکه من راست گفتم اما آنچه گفتی که از راستی
بدشمنی آمدی والله من این سخن را به تعصب نگفتم و لیکن سخن من ترا بزرگ آمد که خدای تعالی می
فرماید که تعاونوا على البر والتقوى ولا تعاونوا على الإثم والعدوان آنچه طعنه زدی که
نابینای این بحکم خدا است بهر نوعی که خواهد کند که حول و قوه او راست و ما بندگان اویم آنچه گفتی
که با طلحه و زبیر حرب کردن منکر نیستم و عایشه هم حرب کرد با سخن طلحه و زبیر از خانه بیرون
آمد و خدای تعالی او را در قران یاد کرده است وقرن في بيوتكن ولا تبرجن تبرج
الجاهلية الأولى و او خود پشیمان بود بآنچه کرده دانست که طلحه و زبیر راست زبیر با او
غدر کرده اند امید دارم که خدای تعالی بدان او را در گذرد و نیز امیر المؤمنین را که دانستم که او کرده بود
که با او حرب [illegible] کردن که علی را از همه خلقان زاهدتر و عابدتر دیدم والله که هیچکس از او
زاهدتر و عابدتر نبود آنچه می بایست دانست و اگر حرب که شما با او کرده اند و حال [illegible]
آنچه بایست دانست که از جهه آنکه [illegible] مؤمن [illegible] مشرک اگر مؤمن بود با او حرب کرده عذاب
خدای تعالی بر شما مهیا است چنانکه خدای تعالی میفرماید ومن يقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم
خالدا فيها و اگر نبود شما از مشرکان بوده اید که عذاب خدای تعالی مهیا باشد و من میدانم که عایشه
از آن کرده خود پشیمان شده و چندان بگریست که چشمش کور شد دانست که طلحه و زبیر ظلم
کردند چون عبد الله زبیر بیک این سخن بشنید خجل شد چنانکه هیچ نتوانست گفت اما اشراف
مکه دیدند که پسر زبیر خجل شد عثمان ابن شیبه که دانا بود و در میان مردم حرمتی داشت روی
بعبد الله کرد و گفت [illegible] شنید تو امروز عالم این امتی تو ابن عم رسول خدای و حبر عالم
آنچه [illegible] گفتی راست می گفت و تمامی این امت میدانند که طلحه و زبیر خطا کردند با امیر المؤمنین
حرب کردند ایشان چنین خطا کردند و امید دارم که خدای تعالی بایشان رحم کند اکنون سخن دیگر
بگوییم که این امر فیصل یابد و دست محمد حنفیه را رنج میرسد عبد الله عباس گفت سخن کوتاه
کردم اما ما را سخنی می آوردند هر که از جواب [illegible] رسد [illegible] خواهد کرد و لیکن مردم خواهند

سخن گویند اول به پرسند که آنرا جوابست یا نه اگر جواب باشد بگوید و اگر جواب نباشد گویم عبدالله
زبیر سگ شرمنده و خجلت زده بود و از آن جماعت که آنجا حاضر بودند سر در پیش افکنده و
انگشت بر زمین میکشید و هیچ نگفت از شرمندگی پس عثمان ابن شیبه عبدالله عباس را گفت
بر جای خود بنشیند و سخن میگفت سپاه مختار بواسطه صلح کردن که محمد حنفیه بکار خود رود و شیند
دیگر کسی را با او کاری نباشد و عبدالله زبیر گفت محمد حنفیه از من ایمن است که مرا با او کاری
نیست اگر خواهد باشد و اگر خواهد در مدینه رود و او را هر کاری باشد در پیش من خاصست و او را
در ولایت من حکم است من حرمت او را از دیگران کم نه ام خدای عز و جل دانا است
که من امام حسین علیه السلام را گفتم که در مکه باشد تا من بیعت کنم فرمان مرا نبرد و برفت چون خبر بمن رسید
من بر منبر رفتم و برای او نوحه کردم و فضایل او را بگفتم و مردم را موکل کردن برسید کسی دیگر بود
اکنون گذشت هر چه بود و هر که او را از من ملالی نرسد و رزی کنم و رضا و رسول را از شفیع
آورم در رسید مرا بحل کند و شما پیش او شفیع کنم تا دل از من خوش باشد وان برادر که در
قیامت سید خدا خصم او باشد پس محمد حنفیه رو با ابن زبیر کرده و گفت هر که مرا آزرده است
خدای تعالی کار مرا و کار او را و ترا در جمله بنده گان را بخیر آورد پس عبدالله زبیر صلحنامه نوشت
که هرگز آزار بسید نرسد و او را نرنجاند و آزار باو نرساند و تعرض نکند و هر شرطی که ممکن بود نوشت
و مردم مکه گواهی برای وی گواهی خود را نوشتند و آن خط را به سید دادند و محمد حنفیه
بدست مبارک خود صلح نامه نوشت و بدست عبدالله زبیر داد که از من بر تو هیچ رنجی
نرسد و مردم همه پراکنده شدند پس طبیان ابن عمر دست محمد حنفیه را گرفت و بلشکر گاه خود برد و چهار
هزار درهم نقره و ده هزار اشرفی که در کیسه بود از برای محمد حنفیه طبیان او را تسلیم کرد و سید تمام آن
زر را بر طبیان و بزرگان کوفه و سپاه مختار قسمت کرد و پاره از آن بخویشان خود داده و پاره
بدرویشان داد پس طبیان گفت ای سید والله که عبدالله زبیر را اعتبار نیست و شما را
چندان آزار داده و دیگر خواهد داد میگه می خواهم شما را ببرند امر مرا رخصت ده که او را
بکشم و شما را بجای او بنشانم پس سید گفت ای طبیان مرا اگر هیچ کس مرا نخواهد کشت و من در
میان امت مثل اصحاب کهف خواهم بود که اصحاب کهف را در بنی اسرائیل خداوند تعالی
در غاری چندین سال نگاه داشت و بعد از آن ایشانرا پدید ساخت و من نیز در بین زمانی
در کوه عقیق غایب شوم در آخر الزمان که قایم مقام آل محمد مهدی صاحب الزمان ظهور کند
من با او بیرون آیم و مقدمة الجیش او من باشم و قتل ابن زبیر در فلان ماه و در فلان
روز در مکه بدست حجاج ابن یوسف چنانکه من از پدر شنیدم و مردم از مغز نوشته بود اکنون

شما باز

شما باز گردید بکوفه و مختار و ابراهیم و تمامی مومنان را از من سلام برسانید پس طبیان سپاه را
برداشت و بکوفه آمد و تمامی احوال را بگفت و محمد حنفیه در مکه معتکف نشست و ابن زبیر سگ
نگفت تا چند روز که تا سپاه مختار بکوفه رفت پس بنیاد آزار سید کرد و بهانه میکرد و محمد حنفیه
یکماه بیمن رفت و از آنجا بطایف رفت تا از آن زمان که غایب شد و باقی احوال او در مجلس
گفته میشود ان شاء الله تعالی

مجلس دوازدهم در بیان جنگ کردن

ابراهیم ابن مالک اشتر با ابن زیاد سگ سقر روایت کند ابو مخنف ابن لوط ابن
یحیی الازدی که چون محمد حنفیه ناپدید شد و علی ابن عبدالله عباس بعد باز آمدند و این خبر را
کوفه بمختار رسید بگریست و خاصان خود را جمع کرد و گفت ای یاران جفای این است بر اهل بیت
رسول علیه السلام بنهایت رسیده است و محمد حنفیه از جور پسر زبیر سگ ملعون در کوه عقیق در یمن ناپدید شد
و بیرون نیاید تا قایم آل محمد بیرون آید مرا بسیار دلخوشی است که کشنده گان امام حسین علیه السلام را تمام
که در عراق بودند همه را هزار از کشنده گان امام حسین علیه السلام فرستادم ما دامی که او زنده است
آب و نان بفراغت در گلوی من نرود که امید دارم که خدای تعالی او را بدست ما گرفتار
گرداند و او بدست ما کشته شود و این زمان از شما کیست که بقتل رود و با لشکر زاده حرب کند
ابراهیم ابن مالک گفت ای یاران دل فارغ دارید که من بروم بتوفیق خدای تعالی جواب آن سگ سقر را
میدهم و او را بدولت آل محمد و علی میکشم مختار و یاران را چون این سخنان را استماع کرد
بشارت شادان شدند پس مختار لشکر بسیار بپیش ابراهیم فرستاد و یراق سفر کرده پس مختار لشکر را عرض
داد سی هزار لشکر داشت ابراهیم از آن سی هزار کس ده هزار سوار و شجاع و دلاور پهلوان را
بگزید مهم سازی سفر کرده و هر روز بامداد مختار میامدی تا نیمروز پیش ابراهیم بودی و تدبیر مهم کردی
تا مهم سازی ابراهیم تمام شده و خبر در شهر افتاد که امروز ابراهیم میرود مختار آنشب در پیش
ابراهیم بود و آن روز تمام خلایق از شهر بیرون آمدند برای ابراهیم نگرستند چرا که ابراهیم با آن
مردم نیکو کرده بود و ابراهیم را غلامی بود مبارز و شجاع که در روز حرب علم ابراهیم را او برداشتی
و او را ابو المیمون نام بود علم ابراهیم را بر پا کرده غریو و خروش از مردم برخاست چرا که
در آن روز که سلیمان ابن صرد خزاعی بحرب ابن زیاد سگ سقر میرفت هم در اینجا فرود آمده بود
چون بحرب رفتند تمامی کشته شدند مردم برای سلیمان و یاران او بگریستند و ابراهیم را دعا
میکردند پس مختار بفرمود که آن کرسی که از امیر المومنین علیه السلام مانده و بدست مبارک خود
و آن را سکینه نام بود مختار هر جا که میرفت با سپاه سفر نشاند و آن کرسی را برای شگون همراه
ایشان میکرد و آن کرسی را بیاوردند و بر شتری بستند و در پیش ابراهیم فرستادند

را در کوه

کرد و اول این کرسی را سپاه طلب میکرد و این کرسی در پیش خواهرزاده امیرالمومنین علی جعده ابن
هبیره بود و آنرا دلسپار در پیش بود پیش مختار آمد و گفت آن کرسی را که امیرالمومنین علیه السلام
مدت مبارک خود بر نشسته و آنرا سکینه می گویند و بیک طرف محراب بود که امیرالمومنین علی ابن ابی طالب
بر آن محراب نماز میکرد و آن کرسی را در جنگ جمل و صفین همراه برده بود امیرالمومنین
آن کرسی را بمن سپرد و در نزد دست مختار چندان زر و مال باو داد که توانگر شد و آن کرسی را
از و بستاد و مردمان زیارت آن کرسی را میکردند مختار میگفت که این کرسی در میان ما همچون آن
که تابوت سکینه در میان بنی اسرائیل و مردم آن کرسی را دوست میداشتند و بواسطه آنکه امیرالمومنین
آن را بر نشسته بود پس ابراهیم ابن مالک آن کرسی را در پیش لشکر فرستاد ابن عم خود را که
آنرا ابراهیم ابن طفیل میگفتند بر مقدمه سپاه فرستاد و مختار بر بلندی ایستاده بود و تفرج میکرد
که ابراهیم ابن طفیل بر مرکب تازی نشسته و کستوان مغربی بر آن افکنده و زره داودی پوشیده
و خفتان بر بالای پوشیده و خودی بر سر نهاده و دو شمشیر حمایل کرده و سپر مکی بر
پشت افکنده و نیزه بحیره زرعی بر دست گرفته و چهار جنیبت در پیش او میرفت با یراق
تمام و بر سر هر اسب زرهی و جوشنی انداخته و خودی بر قربوس زین نهاده و سپر و شمشیر بر آن بسته
و علم او را پاره پاره کرده با سپاه خود پیش مختار رسیدند مختار او را در کنار گرفت و بنواخت
و دلداری کرد پس مختار را وداع کرده و برفتند و بعد از آن برادر ابراهیم ازدر مزاحم ابن مالک
با سپاه رسیدند و در پیش سپاه او جعفر ابن مدرک و سپاه او همه نیزه دار و مبارز و شجاع بنی
سحوز و دلیران خصم افکن بودند و ده جنیبت در پیش او میرفت و علم او سفید بود و بر آن بخط
سبزی نوشته که مختار علی خیر البشر و مزاحم از عقب ایشان میرفت مختار او را در کنار گرفت
و گفت ای برادر امید چنان دارم که در این زودی دیدار شما را به بینم و بفتح و نصرت زود
بیائید پس مزاحم مختار را وداع کرده و برفت و بعد از آن سپاه شعراء ابن ابی اشعر در رسیدند
چهل شتر خیمه و بنه و بارگاه داشت و ده شتر اسلحه و یراق و رایت او سبز بود بسرخی نوشته که
ان احسنتم احسنتم لانفسکم پس مختار او را وداع کرد و او نیز بگذشت و از عقب او علی ابن
مالک با سپاه و بنه و بارگاه و یراق در رسید و رایت او سفید بود و بر آن نوشته بود که
محمد رسول الله و علی ولی الله مختار او را دعا کرد و ایشان نیز بگذشتند و بعد از آن عمرو ابن
قحطبه با لشکر رسید و او مرد زیرک بود و دو موی و سپاه او اکثر ریش سفید بودند اما ایشان
همه مبارز و شجاع و دلیر بودند و مختار را وداع کردند و برفتند و بعد از آن جهیم ابن حاتم
ابن عدی با سپاه در رسیدند و بر سر او پنجاه(?) بودند و همه زره ها پوشیده و تیغها حمایل کرده و کمان

بر دست و در پیش ایشان چند جنیبت همه با یراق و اسلحه بر آن بسته میبردند چون به پیش مختار
رسیدند و گفتند یا امیر عیالان و فرزندان خود را بشما میسپاریم که بغیر از خدا و امیر کسی
دیگر نداریم اگر ما را درین حرب اتفاقی واقع شود فرزندان ما را عزیز گردان مختار گریست
گفت ای برادران انشاءالله تعالی بفتح و نصرت باز می آیید پس مختار را وداع کردند و برفتند
و بعد از آن عبدالله ابن عکرمه با سپاه خود بیامدند همه سلاح و یراق تمام اهل سلیح کشان و کلام خوانان
برسیدند و بگذشتند و بعد از آن طاهر ابن ثعلبه با ده پسر و ده برادر با سپاه او همه قوم و خویش
هم بودند و یک کس در میان ایشان بیگانه نبودند ایشان بگذشتند پس هر گونه جوقه جوقه می آمدند
و میگذشتند از صباح تا نیمروز پس خیل ابراهیم ازدر بدید آمد پنجاه قطار شتر در زیر خیمه و بارگاه
و اسلحه و یراق بود و سی و پنج جنیبت همه یراق زر در پیش او می بودند و دوازده علم و سپاه او
قریب به دوازده هزار همه مکمل و مسلح با یراق تمام و سعید پیاده در جلو ابراهیم ابن مالک اشتر
همه لباس زرتاری پوشیده و کمانها در دست و چوبه ها بر میان بسته در جلو ابراهیم میرفتند
و چون به پیش مختار رسیدند مختار با ابراهیم گفت انشاءالله تعالی که خدای تعالی بزودی شما را فتح
و نصرت دهد و حاجت بدان نیست که کسی ترا گوید که چنین و چنان کن که تو شیوه حرب را از همه
بهتر میدانی و ترا حاجت بسفارش نیست ابراهیم گفت یا امیر شاد باش انشاءالله تعالی در این نزدیکی
بشارت فتح و نصرت میرسد پس یکدیگر را وداع کرده ابراهیم برفت پس مختار از حارث ابن عباس(?)
و ورقا ابن عازب را در بر گرفت و گفت ای برادران زنهار که کاری بکنید که ابراهیم
از شما ملول باشد ایشان گفتند یا امیر دل خوش دارید که آنچه مدعای تو باشد چنان خواهد
شد پس آنها رفتند مختار باز گشت و بکوفه در آمد و گویند که مختار سپاه خود را جمع کرده بود
کرد که مبادا مصعب زبیر لشکر فرستد پس نامه نوشت بعبدالله زبیر که شما از آن طرف
سپاهی نفرستید تا من ازین جانب لشکر فرستم و مدینه را از دست مروانیان گرفته و مدینه از آن شما
باشد چون نامه بعبدالله زبیر رسید ندانست که مدعای او چیست و در جواب نامه
مختار نوشت که خوب باشد تو از آن جانب سپاه بفرست تا من هم از اینجانب سپاه بفرستم
چون نامه بمختار رسید پسر جبل ابن عبدالله را با هزار و پانصد سوار روانه کرده بجانب مدینه در
راه پسر جبل لشکر زبیر رسیدند و ملاقات کردند و با هم آمدند و در وقت فرود آمدن
عبدالله گفت فرود آمدن بدان نیست که بمدینه روند و با مروانیان حرب کنند پس پسر
جبل لشکر خود را گفت که یراق کنید و فردا شبخون بر سپاه پسر زبیر کنیم و همه را
بکشیم قضا را مردی در میان ایشان بود که دشمن مختار بود همان شب گریخته در لشکر

پسر زبیر خبر کرد که بر سر تو می آیند پس سر جنگ برای که و سخن بر سر جنگ زد و دادر لشکر و سپاه او

بکر بخشید و بعد از آن گفت که ایشان چون از دین سر کرد و بخشیدند و بخشید و پس پسر زبیر فرستید و

مختار پسر زبیر را مشغول میداشت که آهنگ او نکند و کسی دیگر آهنگ مختار نکرد چرا که مختار رزق و قوت

تمام داشت و قوی شده بود تمام عراق و خراسان و کرمان و سایر ولایتها در فرمان او بودند و می بر

آواز و بسیار داشت و هر روز خبر میرسید که مختار لشکر بفلان جا فرستاد و فلان جا را گرفت و فلان

کشت و کسی از ترس آهنگ مختار نمیتوانست کرد اما ابراهیم تمام مرحله تا بکنار آب فرات بر دهی

رسید که حاکمی داشت که نام او صالح ابن عمرو دشمن اهلبیت بود چون ابراهیم آنجا رسید گفت اول باید که

بروم و صالح را بکشیم که دشمن اهلبیت رسول است و رقه گفت من بروم و اهل آن ده را تمام تا

بکشم ابراهیم گفت شاید که در میان ایشان مومن باشد پس اول کسی را به بهانه بفرستیم تا معلوم کند پس

یکمردی را بفرستادند و بعد از ساعتی آمد که تمامی این ده را یکبیک طعنهای ایشان را گفتم کسی بر زبان

نفروخت که شما همه کافراید که بجنگ پسر زبیر میروید و خون امام حسین را طلب میکنید چون ابراهیم

این سخن را بشنید ورقا را با سپاه فرستاد تا تمامی مردم آن ده را بکشتند و مال ایشان را غارت کردند

و آن ده را با خاک یکسان کردند و هر چهار وای آن ده بود به پیاده کان دادند چون این خبر

بمختار رسید شاد شد و گفت این فتح است که انشاء الله تعالی ابراهیم پسر زیاد را خواهد کشت پس ابراهیم

از آنجا رفت و خبر با بن زیاد رسید که مختار لشکر بحرب تو فرستاده است و ابن زیاد سپه سالار عبد الملک

مروان است و ملعون هشتاد و سه هزار کس در موصل بود چون خبر آمدن ابراهیم باو رسید گفت سپاه ما

تمامی مبارز و شجاع و تیغ زن و بهادرند سپاه عبد الملک اینها است که بر یابند کراهت

حرب نیست پس مردی بود که او را مرده ابن انس باهلی میگفتند او را بجاسوسی فرستاد که بر بیند در سپاه

ابراهیم چه مقدار اند و چه نوع کسانند و سپه سالار ایشان کیست و از عقب ایشان مدد هست یا نه و از تمامی

احوال مرا خبر ده پس مره بیامد و تمامی احوال را معلوم کرده پیش ابن زیاد گفت که سردار سپاه عراق

ابراهیم ابن مالک اشتر است و این مقدار از بزرگان لشکر ند و بشش این مقدار اند اما جمله ایشان

مبارز و شجاع و برگزیده و در میان ایشان پیاده نیست و سلاح تمام و از عقب کسی نیست و ایشان

ده هزار سوار اند و ابن زیاد گفت باک نیست همه پای خود بگورستان آمده اند همه علف شمشیر ما

خواهند بود پس ابن زیاد ملعون سپاه خود را جمع کرد و چون حصین ابن نمیر و سفیان ابن یزید

ازدی و عمرو ابن حسان و علقمه و سعد ابن حارث و عبد الله ابن قیس دمشقی همه را جمع

کرد و گفت ای یاران بدانید از آنکه زود در سپاه شام و عراق دو گروه واقع شده و دایم

همه که سپاه شام را بوده است سبب آنکه بعد در بیشتر بوده اند و ابراهیم از در میخواهد که در راه فتیان

لشکر در انامدار بزرگ کرداند کنون با اندک مردی بطلب خون امام حسین می آید و بعضی دانم او

نیز مثل سلیمان ابن صرد خزاعی سر درین کار نهند هر چند که این از و مبارزتر و شجاع تر و بهادر

این از و بیشتر هست اما باید که پیش از آنکه او بیاید ما با سپاه بیرون رویم جنگ ما در بیرون بهتر

است همه گفتند که ما آن کنیم که میفرمائید چون حصین ابن نمیر مردی بود که در مدینه مردم بسیار

از مومنان کشته بود و همچنین بر مکه قدم نهاد و بسیار خرابی کرده بود گفت ایها الامیر سک

چرا نخوست باید رفت کسی را بفرست که با ابراهیم حرب کند تا جواب او را بدهد و کار او

بسازد ابن زیاد ملعون سک سر گفت که ابراهیم ابن مالک اشتر مردیست شجاع و محارب

مرد باید که در برابر او بایستد که او نیز مثل او مرد محارب باشد و من خود باید بروم سرداران همه

باو آفرین کردند و بر خواستند ابن زیاد ملعون یراق حرب کرد اول حصین ابن نمیر سک را

با پنجهزار نامرد بیرون فرستاد و بر مقدمه سپاه و چهار صد اشتر نیزه و باکوه اوکشیدند و چند

جنیبت با ساخت زر در پیش او میدوانیدند و آن ملعون با اهل تمام از شهر بیرون آمد

روز دوشنبه با سه هزار سوار بیرون آمدند همه زره پوش با یراق تمام آراسته و چهل جنیبت در

پیش او میدوانیدند و از پس ایشان سفیان با دو هزار سواره و پیاده بیرون آمد و بدین

طریق جیش جیش بیرون می آمدند تا سه روز اما روز سیم ابن زیاد ملعون با خاصان خود بیرون

آمد و پانصد شتر و استر با یراق و اسباب بار کرده و چهل عماری با ساخت زر و دو دانه

علم و دویست و پنجاه جنیبت همه یراق زر و سیم می بردند و پانصد غلام همه کمرهای زر بسته

در پیش او میرفتند و سیصد تا که در جلو او بعضی تیرانداز و بعضی نیزه اندازان در جلو آن

سک سقر روان گشته بودند و ابن زیاد بر سر خنک تازی سوار گشته بود و یراق [illegible] او

تمام از زر گرفته بود و لباس سرخ پوشیده و عمامه بزرگ سیاه بر سر نهاده بود بدین دستور از

موصل بیرون آمد و در موصل قاسم ابن منعم را خلیفه ساخت و سفارش بسیار نمود که با خبر باش

که مبادا شهر از دست تو برود و در پنج فرسخی موصل در جایی که آنرا خازر گویند و رود خازر

آب میگذشت و جای وسیع بود لشکرگاه بزدند و سراپرده های دیبا بر سر او بر پا کردند و

لشکرگاه آمدند و هر روز بشکار و سیر باغها میرفتند و در آنجا باغها بسیار بود و شراب میخوردند

و جاسوسان فرستاده بودند و هر روز خبرهای تازه میآوردند و خبر این سک را با براهیم رسانیدند

که با هشتاد و سه هزار کس از موصل بیرون آمده و در پنج فرسنگی موصل بموضعی که آنرا خازر

گویند فرود آمده است ابراهیم گفت انشاء الله تعالی که خدا او را بدست ما هلاک گرداند پس ابراهیم

می آمدند تا بکنار رود در جایی که سر لب رود فرود آمدند ابراهیم تنها سوار بر کنار رهوی

میکند نشت صومعه دید و راهبی سر از صومعه بیرون آورده نگاه میکرد ابراهیم بر آن راهب سلام کرد
راهب جواب نیکو داد ابراهیم دانست که آن راهب داناست گفت ای راهب خبر
دنیا در پیش شما چیست راهب گفت خبر آنست که در شام و عراق و حجاز همه جا فتنه است
ابراهیم گفت تو از کجا این همه را میگوئی گفت از حکیمان بما رسیده است تو ندانی که من چرا
از این صومعه سر بیرون کردم ابراهیم گفت نه راهب گفت درین روزها لشکری از عراق
بیایند کمتر از ده هزار کس و با حاکم جزیره حرب کنند و سپاه عراق همه مبارز بجنگ شتابند و حرب
ایشان دراز کشد و خون بسیار ریخته شود ابراهیم گفت معلوم است که ظفر کدام سپاه راست
راهب گفت اول سپاه عراق شکست یابد و در آخر امیر جزیره کشته شود و سپه سالار عراق
در جای او امیر شود ابراهیم گفت امیر سپاه عراق را میدانی که چیست راهب گفت
نمیدانم ولیکن حرف اول نام او الف است و حرف آخر میم است ابراهیم شاد شد از آنکه
ظفر او را خواهد شد ابراهیم گفت آن سپاه کی خواهد آمد راهب گفت من می نگرم آن سپاه
که می آیند و هر چند می نگرم کسی پیدا نیست و از صومعه تا آنجا که سپاه ابراهیم بود یک فرسخ
راه بود ابراهیم برگشت و راهب آواز داد که ای سوار شک ندارم که تو سپه سالار آن
سپاه باشی ابراهیم گفت گمان تو راست است ان شاء الله تعالی که سخنان تو نیز راست
باشد ان شاء الله تعالی و ابراهیم برفت و چون پاره راه آمد ورقا ابن عازب و تنی چند
دیگر بطلب ابراهیم آمده بودند و ابراهیم را شادمان دیدند ابراهیم گفت برادران من
خبر ظفر شما آورده ام و تمامی احوال راهب باز گفت همگی شاد و خرم شدند و شکر خدای تعالی
نمودند و بلشکرگاه آمدند و در شب آمدند در کنار رودخانه در برابر ابن زیاد سگ فرود
آمدند دست راست را بسفیان داد و دست چپ را بعبدالله ابن مالک داد و خود
در قلب لشکر بایستاد و بدین تعبیه فرود آمدند و آواز سپاه ابراهیم و صدای نقاره بسپاه
شام رسید و ابراهیم سوگند خورد که زره از بر بیرون نکنم که تا کینه امام حسین را باز نخواهم
و روایت میکند محمد ابن عمر یوسف کوفی که با ابراهیم از کوفه بموصل شدم و در همه جا
ابراهیم مرا در نزدیکی خود فرود آوردی ابراهیم را ندیدیم که زره از بر خود بیرون کند نه شب
و نه روز تا که ابن زیاد را بکشت لعنت خدا بر ابن زیاد باد پس ابراهیم فرمود که تا خیمه او را
بر سر تل بلندی بزدند و علامت خود را بر سر پا کردند در آن تل بلند پس ابراهیم گفت
که هر که از شما را از جا بجنبانند شما بر این بلندی برپای علامت من جمع شوید و هم
شب خود بطلایه میرفت و ورقا گفت ای امیر شب بیاسائید که اگر روز حرب کنی مانده

شوی

شوی ابراهیم گفت ای برادر مرا احوال امام حسین ع و بی غمانی او یاد آمده و مرا قرار نیست
و میخواهم که زودتر این سگان را زیر و زبر کنم شما بیاسائید ابراهیم و برادرش ابو محمد
داشت تن دیگر هر شب بطلایه بیرون میرفتند و گرد سپاه را میگردیدند یک شب به نزد
یکی سپاه ابن زیاد سگ آمده و طلایه سپاه ابن زیاد سگ آمد و طلایه سپاه لشکر زیاد بکر
ابن زید ابن جعفی بود و آن سگی بود از سگان جهنم و ابراهیم مردی شامی را از لشکر ربوده
بودند و با خود می گردانیدند و فکر میکرد که در روز مصاف نام هر کس را بگوید مرد شامی با ابراهیم
و آن ده مرد همراه بودند چون برسیدند بکر گفت ای میر چه خیالی گفت خواهم که خود را بر این سگان
زنم شامی گفت شما ده کسید و ایشان دویست سوارند و بکر حرامزاده سواری بسیار دلاور
و پهلوان است مکنید که همه شما را بکشد مدهوش چون ابراهیم از مرد شامی این سخن شنید
گفت همین است بمن که با ایشان جنگ کنیم پس یاران خود را گفت که چون من حمله میکنم شما
نیز حمله کنید تا شامی هنر شمیان خود را ببیند پس بیامد بنزدیک ایشان شد ابراهیم گفت
یا آل طاهرات الحسین و حمله کردند و چند کس از آن سگان بکشتند بکر ملعون نیزه بر سینه ابراهیم
راست کرد هر کس که دید گفت کار ابراهیم تمام شد نیزه بر قربوس زین اسب ابراهیم آمد
و بند شد ابراهیم در آن گرمی تیغ بزد و نیزه او را قلم کرده تیغ دیگر بر دهن بکر زد چنانچه
شد که بنمه کله اش بیرون شد و آن ملعون از اسب در افتاده جان بمالکان دوزخ
سپرد چون سپاهش چنان دیدند روی بگریز نهادند و ابو میمون در حرب علا ابن عامر
شامی را بکشت و سی و هشت تن از آن سگان که با بکر بودند کشته شدند و باقی گریخته
بمیان سپاه شامیان رفتند و غلغله و آشوب در میان سپاه شامیان افتاد و ابراهیم
با یاران بکنار اردوی خود خواندند و تا صباح در سپاه دشمن غوغا بود و هیچکس از ترس نیارامید
و همه از جلو اسب خود گرفته ایستاده بودند و چون روز شد ابن زیاد سگ را از این
حال خبر دادند این حال را بفال بد دید اما بهیچکس اظهار نکرد اما سپاه ابراهیم خوشحال شدند
ابراهیم کس فرستاد بر بلندی که سپاه دشمن را ببیند که می آید یا نه آن کس رفت و آمد که سپاه
بجای خود لشکر اند پس گفت سوار از سپاه دشمن می آیند ابراهیم فرمود تا همه
لشکر همه جمع شدند در بارگاه ابراهیم صف کشیدند و ابراهیم بر کرسی نشست و علمای شیعه
حاضر شده و تمامی بزرگان بر چپ و راست بقاعده قرار گرفتند پس گفت تا سواران
در آوردند و رسولان سلام کردند و ایشان نامه را بدادند و گفتند که ما رسولیم از امیر جلیل عبیدالله
زیاد ابراهیم گفت هر کس که فرزند پیغمبر را بکشد او جلیل نباشد بلکه بدترین خلایق باشد

همچو فرعون وشداد و رسول گفت من بمناظره نیامده ام نامه آورده ام بخوان واگر جواب دهی
بدهم واگر جواب ندهی بروم ابراهیم گفت این سخن را نیکو گفتی پس نامه را بابراهیم داد ابراهیم
نامه را بخواند نوشته بود که امیر جلیل عبید الله زیادم ای ابا اسحق من شنیدم که سپاه عراق
می‌خواهند ومن یاد شدم و ترا پیش من حرمت بسیار است پس بنابرین ترا نصیحت میکنیم برخیز
وبیا آنچه مدعای تست برآورم و موصل را با تمام تو دهیم و ترا در پیش امیر الملک فرزند عبد الملک
مروان حرمت بسیار باشد خیال مکن که این سخن را از ترس بگوییم کسی را که هشتاد وسه هزار کس
داشته باشد از کسی نترسد واگر چنین نکنی حرب آماده باش والسلام ابراهیم نامه را برخواند و بخندید
وگفت خدای تعالی بکرم خود این نوع خوار را روزی میدهد هر زن دشمن پدر او بود ومن نیز
دشمن اویم و بخون او تشنه ام او مرا بخود میخواند این همه از خربیهای اوست اما جواب نامه او
می‌نویسم چنانکه باید بزرگان گفتند که یا میر صاحب اختیار رسید ما همه بر آنیم که شما برآیند پس ابراهیم
جواب نامه نوشت که ابراهیم ابن مالک اشترم طالب خون امام حسین علیه السلام
ای عبید الله زیاد ملعون اما بعد نامه تو ای شقی سگ سقر بمن رسید برخواندم و بران اریزدی
که کرده بودی مطلع شدم ای سگ بدبخت تو مرا بولایت میخواهی که بازی دهی بخدا اگر
جهان از من باشد وبگویند که تمامی جهان را بده و سر زیاد در آتش تمامی جهان را میدهم و ترا میکشم و مدعای آن
ثواب بسیار از خدای تعالی میخواهم وکه ام گروز پدر من با پدران حرب کردند ومرا از حرب
مترسان که از سیزده سالگی تا این زمان شمشیر میزنم و برای آنکه سپاه بسیار داری مرا میترسانی
اگر بسیار بوده که سپاه اندک لشکر بسیار را زبر و زبر کرده است چنانکه خدای تعالی
فرموده است کَم مِن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَت فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذنِ اللّٰه تعالی تو و سپاه تو مرگ را آماده
باشید والسلام پس نامه را بیاران خواند همه آفرین کردند نامه را مهر کرده برسول داد و رسول
به پیش ابن زیاد ملعون سگ سقر گفت سپاه عراق چنان دلیر گشته مردان مبارز و شجاع و بخون
تو تشنه اند واز حرب تو نگردانند و این نامه را بتو فرستادند چون نامه را ابن زیاد برخواند
واز یاران خود خجالت زده گشت که ابراهیم سخنان درشت نوشته بود حصین گفت یا امیر
دشمن سخنان خوب نمیگوید مارا تدبیر حرب است این یاوه را گرد پس قرار با آن دادند که فردا
حرب کنند این خبر بابراهیم رسید تمامی سپاه را جمع کرده و در میان سپاه بایستاد و خطبه
بلیغ بخواند و بعد از خطبه گفت ای یاران در زمان ... هیچ چیز نرفته است و نکرده اند
که این ظالمان کردند نسبت بآل محمد صلی الله علیه وآله و امام حسین علیه السلام را در صحرای کربلا بالب تشنه
شهید کردند وفرزندان و یاران و برادران او را بهزاری وزاری شهید کردند والحال ...

بجای شمشیر

بجای شمشیر تیر بحلق شش زدند وهب بر سید امام حسین تا خنده و سر مبارکش را بر نیزه کردند و اهل
وعیال او را چون اسیران شهر بشهر گردانیدند این گفت و زار زار بگریست وتمامی سپاه
در خروش و فغان وگریه در آمدند پس ابراهیم گفت ای یاران آیا حرب واجب نیست همه تمام
همگی گفتند واجبست تا جان داریم رو نگردانیم از این حرب نگردانیم وتمامی این سگان را میکشیم و دل
خود را از این ظالمان خالی کنیم پس ابراهیم گریان گریان بخیمه خود در آمد ومردمان پراکنده
شدند وآن شب یراق حرب کردند روز دیگر لشکرها در برابر یکدیگر صف‌ها را برآراستند
پس ابراهیم میمنه خود را بورقا ابن عازب داده ومیسره را بمزاحم برادر خود داده وخود در قلب
سپاه بایستاد و رایت را بغلام خود ابو المیمون داد ومردم ... جمع همه در گرد ابراهیم بایستادند
و صفها را راست کردند وپیادگان در پیش سواران بایستادند و نقیبان صف آرائی می
کردند وابن زیاد ملعون سگ سقر تعبیه سپاه خود کرده میمنه لشکر را بحصین ابن نمیر داد و میسره
بعمرو ابن اکاب داد واین عمرو با ابراهیم نان ونمک خورده بودند ومر صاحب
بودند ابن زیاد سگ سقر در قلب سپاه خود ایستاده بود چون هر دو لشکر برابر هم آمدند اول
هم دیگر را تیر باران کردند پس از آن دست بر نیزه وشمشیر کردند پس سپاه عراق زور میآوردند
و همچنان تا چاشت بلند با هم حرب میکردند پس ... بر آمد گرد و غبار برطرف شد پس از
سپاه شامیان مردی بمیدان آمده نام او زید ابن فضل بود و بر مرکب تازی
سوار گشته و نیزه بر بنا گوش مرکب راست کرده بمیدان آمده و طلب مرد کرد ابن زیاد سگ
سقر پرسید که کیست که بمبارزت میرود گفتند زید ابن فضل است ابن زیاد ملعون گفت
مرد است وازو بس مرد است و در جنگ که می بودیم اول کسی که بمیدان میرفت پدر این بود
والحال او نیز کار پدر میکند که رحمت بر او باد پس زید بمیدان آمد و طلب مرد کرد و گفت
هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند که منم زید ابن فضل مبارز میخواهم که یکزمان با او بگردم
و هنر مردی او را ببینم چون این گفت مزاحم ابن مالک اشتر برادر ابراهیم از ابراهیم اجازت
برخواست ابراهیم چون دید که برادرش آهنگ میدان کرد خوشحال شد گفت برو که خدای
تعالی یاور تو باشد پس مزاحم در برابر زید آمد گفت تو خود را برابر من دانسته که در میدان
من آمده چه این دم سزای ترا بدهم پس نعره بزد که ای پسر ... براز کشته
که بجنگ من فرستاده پس هر دو با هم حمله کردند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
بار چهارم زید نیزه بر زیر بغل مزاحم زد که نیزه او بگذشت مزاحم در همان گرمی نیزه
در بغل ... زد که از طرف دیگر پشتش بدر آمد ملعون سگ سقر چون این حال بدید گفت ...

بارحم چنان خواست که بگریزد مزاحم شمشیری بزد بر گردن او که سرش ده قدم دور افتاد پس غلام
مزاحم اسب و یراق او را مالک شد سپاه عراق شادیانه میکردند که الله فتح مارا خواهد بود
که مبارز نامبارز خواست از لشکر ابن زیاد لعین سری بود نام او فضل در برابر مزاحم آمد
و گفت ای کشنده پدرم آمده ام که سزای تو را بدهم پس هر دو با هم حمله کردند مزاحم نیزه بر فضل زد
که فضل مانند فضله از اسب بر زمین شد و این زره از بالا گرفت مزاحم نیزه بر بطنش زد که از
آن جانب بیرون آمد او را نیز از مرکب در گردانید و سپاه عراق تکبیر گفتند و مزاحم بیامد و بجای
خود بایستاد و سپاه ابن زیاد سگ سقر نزد حصین آدم فرستاد که تو با سپاه خود بر میسره ابراهیم
بزن حصین لعین سپاه خود را خبر کرد در ساعت او را خبر آوردند ابراهیم دانست که حمله خواهد کرد
که برادر خود مزاحم را گفت برو میسره و مدد ایشان باش پس حصین ملعون حمله کرد سپاه خود بر سر
و ابراهیم نیز با ایشان حمله کردند تا جنگ در گرفت و خون چون سیل روان شد تکبیر و هوار پهلوانان بر
فلک دوار میرسید نه سپاه شامیان میگریختند و نه سپاه مومنان رو میگردانیدند و تا
شب شد جنگ کردند و چون شب تاریک شد ابن زیاد سگ سقر با سپاه خود برگشت و ابراهیم نیز
بلشکرگاه خود برگشت و در میان هر دو سپاه تل بلندی بود که لشکرگاه را میدید اما ابراهیم
کس تعیین کرد تا کشتگان سپاه خود را جمع کردند و نماز گذاردند و در خاک دفن کردند و کشتگان
سپاه شامیان را در آب انداختند پس ابراهیم نماز شام را ادا کرد و روزه گشود پس مردی
بیامد و بر گوش ابراهیم سخن گفت ابراهیم بخندید و رفقا گفتند ترا چه میگوید ابراهیم گفت آن والله
که چون ابن زیاد را بکشتم این ولایتها همه از آن تست با آنکه مهتری موصل در میان میان
بی اعتبار بود پس ابراهیم با مرد گفت مهتر خود را بگو که خدای تعالی ترا ثواب بسیار دهد او را از
کشتن ابن زیاد و الله خودم موصل میایم پس آن مرد برفت و ابراهیم کسی را پیش عمرو ابن حارث فرستاد
که مرا خوش نباید که ترا نصیحت کنم چرا که در میان ما و تو مصاحبت بود و حق نمک را اکنون تو
میدانی که پسر زیاد فاسق و فاجر و کشنده فرزند پیغمبر است اگر پیش ما آیی روز قیامت
نزد خدا و مصطفی و مرتضی شرمنده نباشی و آنچه مرا باشد از مال با تو مضایقه نمیکنم و دیگر که من ترا پیغام
با تو سخن چند دارم که پیغام نمیتوانم گفت پس آن کس بیامد و این سخنان را بعمرو گفت و عمرو گفت
امشب بیایم مردم طلایه را اگر میدید که مرا بگذارند بجلال آمد با ابراهیم گفت ابراهیم مزاحم
برادر خود را بطلایه فرستاد و گفت چون عمرو ابن حارث بیاید میخواهد که پیش من آید مانع
مشو چون مزاحم بطلایه بیرون عمرو پیش ابن زیاد آمد هر چه رسول ابراهیم گفته بود تمام ابن
زیاد سگ سقر گفت ابن زیاد ملعون گفت برو که ابراهیم با تو مکر میکند و بمن که میگوید

پس بیا و مرا خبر کن

پس بیا و مرا خبر کن چون پاسی از شب بگذشت پیش ابراهیم آمد و ابراهیم او را در بر گرفت و بسیار
بنواخت و گفت ای برادر خدا گواه است که مرا بر تو حق نمک دارد و مرا بر تو رحم میاید
که بآتش دوزخ بسوزی و تو میدانی که ابن زیاد فرزند پیغمبر را بکشت و هر کس که با و یار است
فردای قیامت جای او در جهنم باشد عمرو گفت که امیر هر چه میگوید همه راست است اما نمیتوانم
که از میان ایشان بیرون آیم چرا که فرزندان و عیالان و املاک و اوضاع من همه در میان
ایشانست اگر پیش شما آیم تمامی فرزندان مرا بکشند و مال مرا ببرند اما آنچه امیر گوید این زمان
بکنم ابراهیم گفت من سوگند میخورم اگر تو پیش من آیی من امیری موصل را بتو میدهم و تا دام که من
و مختار زنده ایم کسی ترا از موصل عزل نخواهد کرد پس عمرو دست خود را بر دست ابراهیم داد
با او بیعت کرد که با ابن زیاد حرب کند پس گفت بروم و صلح با سپاه خود یکی کنم و فردا [illegible] حمله
بیایم و چون پیش ابن زیاد سگ سقر آمد و هر چه در میان او و ابراهیم گذشته بود با ابن زیاد گفت
ابن زیاد سگ گفت بارک الله که ابراهیم را بازی دادی گفت بلی پیوسته میگویم که
مردم را بازی داده ام فردا معلوم شود پس ابن زیاد ملعون او را خلعت داده و ده هزار درم بخشید
و عمرو بخیمه خود در آمد اما ابراهیم بخیمه و رفقا آمد و رفقا خبردار شده از خیمه بیرون دویده و گفت
ایها الامیر مرا طلب مصلحتی کرد اگر کاری بود ابراهیم تمامی احوال را با رفقا گفت و رفقا گفت
ای امیر شما مردی بسیار دیدید را مکر و دیگر حیله نداشتید و عمرو ملامت و اینها برای آن عثمانی
میگویند که خون عثمان را از امیرالمومنین طلب کردند البته او بر شما مکر کرده است و شما بر قول او
اعتبار مکنید چرا که ابن عم من روایت کند که در موصل با ابن عمر در خانه نشسته بودیم خبر آوردند
که سر امام حسین [illegible] را با عورات او آوردند من بگریستم او مرا گفت چرا میگریی حسین میبایست
که فضولی نمیکردی در گوشه نشستی و کشته نشدی این گفت و بیرون رفت و بعد از ساعتی باز
آمد که سر این خارجی را دیدم با عورات او در پیش امیر الکافرین یزید سگ جهنم بردند پس ابن عم من
با او دعوا کردند و کلنگ بر گیر بکمر زدند ابن عمر از خانه بیرون آمد ای امیر کسی که اعتقادش
چنین باشد کی دلش با ما راست باشد ابراهیم گفت بگذار که طمع ولایت این کار را بکند پس روز دیگر
[illegible] تمام لشکر ابراهیم سوار شده و نقاره ها را فرو کوفتند و نقاره زدند و خبر با ابن زیاد
سگ سقر رسید آن ولد الزنا و آن خوک صفت خود را عمرو گفت که این مرد از شام
امشب خواب نکرده که امروز صبح شد تو بپیش روی ابن زیاد ملعون گفت که سلاح
سوار شدند و روی بکارزار آوردند و در برابر یکدیگر بایستادند و نقاره ها را فرو کوفتند
پس یکدیگر را تیرباران کردند و بعد از آن نیزه ریختند و هر قبیله با قبیله خود برآویختند

بنی نخع شام با بنی نخع عراق و بنی آذر شام با بنی آذر عراق و بنی همدان شام با بنی همدان عراق
و بنی اسد شام با بنی اسد عراق بنی کلب شام با بنی کلب عراق و بنی حمیر شام با بنی حمیر عراق و
بنی ربیعه شام با بنی ربیعه عراق باهم در برابر ایستادند و تیغ و نیزه بر یکدیگر نهادند و فتنه و آشوب
در گرفت و خون تا سیل بباران روان شد نعره مبارزان و ناهوی دلاوران و نکیر و دار پهلوا
نان بر فلک دوار میرسید قریب سه چهار ساعت باهم آویخته بودند پس نقیبان در میدان
تاختند و سپاه را از هم جدا ساختند و سپاه بجای خود بایستادند و عمر بر آسودند پس حصین ابن
نمیر ملعون را ابن عم و هست او را عمر مطیع میگفتند و او بسیار شجاع و مبارز بود حصین
ملعون او را طلب کرد و گفت ای عمر میخواهم که امروز ابن زیاد سگ مقرر داند که مبارزی
تو تا بچه حد است پس عمر سگ سلاح در بر خود راست کرد و بر اسپ نشسته حصین ملعون سوار شده و
بمیدان آمد و طریق نیکو بجا آورد ابن زیاد سگ مقرر گفت این کیست که مبارز نیکو می نماید گفتند
عمر ابن مطیع است و ابن عم حصین سگ است ابن زیاد سگ مقرر گفت مبارک است که مبارز است
پس عمر ابن مطیع گفت کسی میخواهم که برابر آید که مثل من باشد تا با او کارزار کنم و هنر مردان بنمایم
ابراهیم باواز بلند گفت که در سپاه مالک کسی همسر تو نیست که سپاه ما همه حلال زاده اند و تو حرام
زاده یکی از لشکر با ما باید و با تو حرب کند عمر در خشم شده پیشتر آمد گفت ای ابراهیم میگفتند
که تو مرد عاقلی اما تو بسیار بی عقل و دیوانه که مرا دشنام میدهی ابراهیم گفت من ترا دشنام ندادم
که جواب راست دادم و تو در خشم شدی گناه من چیست گناه از مادر تست عمر گفت طعنه بر مادر
من میزنی ابراهیم گفت مادرت ریحانه بود پدرت را دشمن داشتی و هر گاه خواستی
که دست با او دراز کند او غوغای کردی که تمام همسایگان خبردار شدی پس مادرت
از پدرت بگریخت و ماه در آنجا که لعل گاه است در ماه پانزدهم بیامد مادرت آبستن بود
و پدرت گفته بود که اگر خواهی که من با تو باشم از این محله بیرون رو پس پدرت در کوفه
امیر او خانه گرفت و در آنجا رفتند و بعد از چهار ماه پسری بزایید و او را عمر نام کردند
که آن تو بی گناه در تو نیست گناه در مادر تست پس عمر خجلت زده شده بر میمنه حمله
کرد و یکی را بنیزه زخم زد و در قار را دین عم بود که او را ابان ابن عامر گفتندی ابان
نیزه در ربود و سر راه عمر بر گرفت عمر گفت تو ابان ابن عامر میگفتی عمر گفت
من ابن عم مهتر میمنه سپاه شامم و تو ابن عم مهتر میمنه عراقی بیا تا ببینم کار ما کجا
میرسد پس بر یکدیگر حمله کردند و چند ضرب و طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد پس
ابان نیزه بر پهلوی عمر زد که از مرکب در افتاد و خواست که بر خیزد ابان تیغ کشید و

اورا پاره پاره کرد

اورا پاره پاره کرد و سرش را جدا کرد در پیش سپاه شامیان انداخت پس بیامد و بجای خود بایستاد
و رفقا بر او آفرین کردند پس غلام ابراهیم ابو المیمون با سلاح تمام بر میدان آمد گفت ای سپاه شام
از شما مبارزی خواهم که از همه مردانه تر باشد تا با او نبرد کنم و از زیر دستان کسی نیاید که
که می آید از پهلوانان بیاید سپاه شام گفتند که البته این مرد از مبارزان بزرگ عراق است
که نام خود را نمی گوید از ترس کسی در برابر او نیامد ابو المیمون خود را بر میمنه سپاه شام زد و شش کس از
آن سگان دوزخ بدوزخ فرستاد و از آنجا بر میسره نهاد ابن زیاد سگ جهنم گفت کیست
که برود و شر این سواره را از ما باز دارد جعفر ابن قیس که مهتر نقیبان شام بود اسپ بر انگیخت
و او نیز سواره تمام بود و مبارز و پهلوان بود در برابر ابو المیمون آمد و گفت تو کیستی ابو المیمون
سخن نکرد و نیزه بر پهلوی او زد که از مرکب در افتاد و جعفر برخاست و ابو المیمون نیزه دیگر
بر پشتش زد که از شکمش بیرون آمد و مبارز خواست سواری از بنی دیبا بیامد او را نیز بکشت و
مبارز خواست سپاه شام از مبارزت او حیران شدند و نمیدانستند که کیست و در میان
سپاه شام مردی بود که در مبارزت شهرت تمام داشت نام حجی بود حصین ملعون او را گفت که چرا
بیرون نمیروی و جواب این سواره را نمیگوئی گفت که بر من گفت که من نرفتم حصین گفت
برو که جولان باز کردی جایزه بتو دهم حجی گفت این اسپ که سوار شده ام بد است که سوار نتوانم
و بروم حصین ملعون اسپ خود را باو داده او سوار شد و در برابر ابو المیمون آمد و گفت تو
چه کسی ابو المیمون گفت ای سگ بدبخت من ملک الموت توام و ترا با نام من چکار اگر
هنر داری بیا حجی نیزه بر سینه او راست کرد ابو المیمون نیزه او را رد کرد و شمشیر بر کتف
او زد که جوشن و زره او را ببرید حجی بر کتف خود می نگریست که ابو المیمون شمشیری دیگر بر
گردن او زد که سرش ده قدم دور افتاد ابراهیم و تمامی سپاه او تکبیر گفتند ابو المیمون گفت
ای سگان دوزخ زود زود بیائید که هر کس دیگر از شما بکشتم باز نمیگردم و مردی از سپاه
شام بیرون آمد که نام او عمر ابن سلمان بود و هنوز ریش نکرده بود که ابو المیمون او را
بانگ زد و بکشت سپاه شام همه گفتند که این پسر اشتر است ابن زیاد گفت بلی ضرب زدن
این مرد بپسر اشتر میماند پس در میان شام مردی بود که بسیار شجاعت نام آورده بود ابن
زیاد او را طلب کرد نام او قطبه ابن عمرو بود گفت ای قطبه اگر این مرد پسر اشتر است او را
بکش و اگر پسر اشتر نباشد با او حرب مکن پسر اشتر را طلب کن و او را بکش و سرش نزد
من بفرست تا مردم بدانند که تو از پهلوان تری قطبه بر اسپ سوار شد که در میان سپاه شام
بهتر از آن اسپی نبود و نیزه داشت بیست و یک ذرع که سنانش ده ذرع بود با یراق تمام مسلح

بگمان شده رو بمیدان نهاده هر دو سپاه باین تماشا میکردند و او را دانسته که قطبه ابن عمر است
پس قطبه طرید کنان در برابر ابو المیمون آمد گفت تو کیستی اگر پسر اشتری بیا با تو حرب کنم
و اگر پسر اشتر نیستی باز گرد تا پسر اشتر بیاید من بکس آن نیستم که با هر کس حرب کنم ابو المیمون
گفت ای سگ من غلام پسر مالک اژدرم اول جواب گوید بعد از آن ابراهیم را طلب کن
قطبه آواز بلند بر داشت و آواز نمود که ای پسر مالک بمیدان بیا تا هنر مردان را ببینی
ابراهیم یراق نپوشیده بود نیزه برگرفت و اسب را بر میدان راند سواران در جلو او
چسپیدند که ای امیر این قطبه ابن عمر است یراق بپوشید ابراهیم گفت والله نمی‌پوشم اسب
برانگیخت و در برابر قطبه آمد ابو المیمون گفت که پسر اشتر هیبت که بی سلاح آمد اگر پهلوان دارید یاد
نمائید پس ابو المیمون بازگشت و در جای ابراهیم بایستاد قطبه گفت یا ابا اسحق چرا یراق نپوشیده
ابراهیم گفت من میدانم که برای که یراق باید پوشید چون تو سگ را چه حاجت به یراق است
قطبه در خشم شده بر ابراهیم حمله کرد و هر دو با هم بگشتند و چند ضرب نیزه در میان
ایشان رد و بدل شد ابراهیم در قهر شد شمشیر کشید ابراهیم شمشیری بر آن ملعون چنان بزد که
دست چپ او را بینداخت قطبه گفت یا امیر زنهار ابراهیم گفت ای حرامزاده تا
این زمان اباسحق بودم این زمان امیر شدم بخدا اگر خون حلق بوسند و اگر نکاه می‌نهی زنهار ندهم
و ترا زنهار نمیدهم و شمشیر دیگر بر گردن آن ملعون زد که سرش ده قدم دور افتاد ابن زیاد سگ
سقر با سپاه خود ملول شدند پس ابن زیاد ملعون گفت تمام سپاه حمله کنید سپاه شام عموما حمله کردند
ابراهیم سپاه خود را گفت این نفر بر ما حمله میکنند و مدعای آن بود که میدید که عمر ابن حباب وعده
خود وفا میکند یا نه اول کسیکه بحرب آمد عمر بود با سپاه خود ابراهیم مرکب آسوده طلب کرد
و سوار شد و گفت مرو بنا تم اگر عمر را بکشم گفت امان بدهید این سگان سقر را ز لشکر اگر
او بخشد و چوب در گرفت دیگر و چهار بر فلک دوار میرسید و ابراهیم چشم از علامت
عمر ابن حباب بر نمیداشت و هر دو سپاه دلیرانه وار میکوشیدند که سپاه شام بر چپ حمله بر میسره
سپاه ابراهیم آوردند و علی ابن مالک اشتر همچون شیر در میان لشکر شام افتاده بود بهر جانب
که حمله میکرد از کشته پشته میساخت ناگاه اسب علی بسر در آمد و علی بر زمین افتاد و سپاه
شام غلبه کردند و او را پاره پاره کردند رحمه الله تعالی و علامت آن سر نگون شد و سپاه او
روی بهزیمت نهادند ابراهیم پیش راه بر ایشان گرفت و گفت ای مردمان باز گردید و پیش من
آیید که اگر یکی از شما بگریزد یک کس از شما زنده نگذارند سپاه در سر ابراهیم جمع شدند ابراهیم
از آنجا حمله کرد و بسیار از آن سگان بکشتند و سپاه شام از ضرب تیغ ابراهیم باز گشتند و بر جای

خود ایستادند

خود بایستادند ابراهیم جای علی را بعبد الله ابن ورقا داده باز تعبیه سپاه کردند و صفها آراسته
کردند پس ابراهیم گفت ای مردمان بکوشید تا عوض خون ما باز گیریم پس ابراهیم مردم میسره
خود را گفت که بر میمنه سپاه ابن زیاد ملعون حمله کنید و خود در پیش ایشان حمله کردند چشم ابراهیم
بر علامت عمر ابن حباب داشت و مردم میمنه ابن زیاد نیز حمله کردند و جنگ عظیمی
در گرفت ابن زیاد ملعون گفت که مردم میسره بمدد میمنه آیند و سواران بسیار از میسره بمیمنه
آمده جنگ در گرفت اما چون عبد الله ابن ورقا دید که مردم میسره ابن زیاد ملعون کم
شدند خود را بر سپاه میسره ابن زیاد زده و تمامی لشکر ابن زیاد ملعون را زیر و زبر کرد
و مردم میمنه ابن زیاد سگ سقر رو بگریز نهادند ابراهیم خود را بعمر ابن حباب رسانید عمر گفت
ای ابراهیم بکرما مثل تو بیوفائیم که عهد را بشکنیم ابراهیم جواب نداد شمشیری حواله عمر کرد
عمر سپر پیش آورد شمشیر ابراهیم سپر عمر را ببرید و تیغ ابراهیم بر گردن اسب عمر آمد خواست که
سخن کند ابراهیم تیغ دیگر بر کتف راست عمر زد که سر و یکدست او را بینداخت و علامت
او سرنگون شد و میسره ابن زیاد سگ سقر نیز بشکست و سپاه شام رو بگریز نهاد و سپاه ابراهیم
سپاه شام را از جا بر کندند و لشکر شدند و میدواندند تا نزدیکی لشکرگاه ایشان پس ابراهیم
جلو کشید و بانگ زد که ای مومنان و طلبکاران خون امام حسین برگردید که شب نزدیک رسید
پس سپاه بر سر ابراهیم جمع شدند و با ابراهیم بلشکرگاه آمدند ابراهیم گفت که دریغ که
شب شد و گرنه کار ابن زیاد سگ سقر را تمام میساختیم ابراهیم و سپاهش فرود آمدند اما سپاه ابن زیاد
سگ سقر اکثرش برگشته بودند و بهزیمت رفته بودند ابن زیاد ملعون در لشکرگاه خود با
تا آن نابکاران که گریخته بودند بیامدند و جمع شدند ابن زیاد سگ سقر از قهر تا نیم شب با کسی
سخن نمیکرد و در نیم شب سرهنگان خود را طلب کرد و گفت ای یاران این هزیمت که کردید
دیگر با شما مثل عمر ابن حباب حرب میکرد دید سپاه ما شکستگی یافت و چون او کشته شد لشکر عراق زور
آوردند و ما را شکست دادند اکنون مردانه باشید حصین ابن نمیر گفت ابراهیم ابن مالک اژدر
جبار و پهلوان دیر ورزیده دست امیر المومنین است بر وظفر نتوان یافت مگر آنکه او را
افتقار دهیم از برای آذوقه و چهارگاه تا به تنگ آیند شاید که آنزمان بر او دست توان
یافت که این سخن درست است پس ابن زیاد ملعون پیش ابراهیم رسول فرستاد که ما حرب و حرب روز
حرب نتوان کردن و در یک هفته دو روز حرب کنیم با یاران شما دیگر روز با جنگ بار ابراهیم
که خدا یار را پیش آن سپاه خود مشورت کنم و جواب شما را میدهم همگی خبر با ابن زیاد ملعون بردند
ابن زیاد ملعون گفت مبادا که این سپاه فردا حرب کنند کار بر ما تنگ تر میشود پس بفرمود که سپاه

کنیم همه گفتند حرب کنیم و چون از دشمن باز پردازیم آنگاه کینیم و برین قرار دادند و بعد از آن گفت که
رسولی از پیش ابن زیاد ملعون در آمد و او را بشناختند که عدی ابن نصیر بود و زیر ابن زیاد ملعون
ابراهیم او را بخشانید گفت بچه کار آمده گفت مرا بنزد شما فرستاده اند که هر روز یک خیل
از شما و یک خیل از ما حرب کنند ابراهیم گفت بهر نوعی که خواهید حرب کنیم عدی باز گشت و خبر با ابن زیاد
برد اما روز دیگر سپاه عراق میخواستند که حرب کنند اما در شب ابن زیاد ملعون و ابو الیاس
که غلام او بود که فرزند خوانده بود حرب رو و هزار و پانصد غلام در تابع او بودند ابو الیاس با آن غلامان
سوار شدند و بحرب آمدند ابراهیم را خبر دادند ابراهیم ابو المیمون را طلب کرد و گفت غلامان را جمع
کن سیصد و پنجاه غلام شدند ابو المیمون را مهتر ایشان کرد و بیند ابو المیمون بیامد و در برابر ابو الیاس
بایستاد و صفها راست شد و نقاره فرو کوفتند ابراهیم بنفس خود با جماعت سواران ملا دیر که حسان
ابن ابو الفضل بود با سیصد سوار بیک طرف بایستاد گفت اگر آن سواره بیاید و ابو الیاس روند تو نیز بکمک
ابو المیمون رو اما مهتر سواران ابن زیاد حصین ابن نمیر بودند و بتفرج آمده بودند حصین ملعون
با ابن زیاد گفت که ابراهیم چه کسی است تصور کرد که بیاید و ابو الیاس خواهیم رفت که آن
سواران را بداشت که بمدد ابو المیمون روند پس هر دو چندان حرب کردند ابو المیمون نعره زد که
ای برادران امان مدهید این کافران را که خون امام حسین را از این کافران بخواهید و روی
خندان خود را سرخ کنید این بگفت و حمله کردند ابو الیاس نیز نعره زد که ای دوستان مردانه باشید
که هیچ ملول نشوید بواسطه شما پس هر دو سپاه بر یکدیگر افتادند و جنگ عظیم در گرفت تا شب حرب
حرب کردند پس باز گشتند و هر یک بجای خود بایستادند و ساعتی بر آسودند پس ابو الیاس گفت بیایید که
یک بمبارزت رویم و نام خود را بلند کردانیم او را چهار برادر بود یکی را گفت تو برو و نام او را
ابو رافع میگفتند بمیدان آمد و مبارز خواست یکی از سپاه ابو المیمون بیرون رفت ابو رافع او را
نیزه زد و چند جا ابراهیم را غلامی بود که در جنگ صفین رکاب ابراهیم را او بر میداشت نام
او را مصعب میگفتند و با آن غلام که رافع بکشت مصاحب بود بمیدان آمد و نیزه بر پهلوی ابو رافع
زد و او را بکشت و باز خود را بسپاه خود انداخت و سپاه حق آمد ابو الیاس ملول شد و برادر دیگر را
که او را اخروان گفتندی بمیدان فرستاد و او مبارز خواست یکی از غلامان بنی نخع به
میدان آمد و نیزه زد خروان را چند جا ابو الیاس برابر او را بکریست و خود بمیدان آمد
سه نفر غلام از سپاه ابو المیمون بکشت ابو المیمون بسلاح تمام در برابر ابو الیاس آمد ابو الیاس
گفت چه نام داری گفت مرا کشنده ابو الیاس گویند گفت تو ابو المیمونی من ترا در کوفه
از جنگ تو کران امیر شما که آمده بودند از قریه کاه بستانند من سر کوفی شکستم تو مرا گرفتند

کهبرسش ابن زیاد

که بر سرش ابن زیاد ملعون هر چند تو رسیدی و گفتی که این غلام ابراهیم است مرا در ایذا مکن بگیر
شما را ایذا کنند ایشان مرا بگذاشتند درین منت باش ابو المیمون گفت ای سگ حرامزاده تو
جامه زنان پوشیده بودی در فلان قریه و در میان جمعی از غلامان نشسته بودی و شراب می
خوردی و چون مست شدی هر چه میخواستی بر تو کردندی و خجل گشته گفت بحرب آمده یا بمناظره
نعره گفت من بحرب آمده ام اما تو مناظره میکنی جواب تو دادم اکنون بیا به بینم از چه هنر داری پس
هر دو با هم حمله کردند و چند حمله نیزه در میان ایشان رد شده هر دو تیغها بر کشیدند ابو الیاس
شمشیری زد بر سپر ابو المیمون را بند جست تیغی ابو المیمون بر پهلوی ابو الیاس زد که روده با لی او
بیرون آمد ابو الیاس از اسب در افتاد ابو المیمون تیغی دیگر بزد دست او بیند جست و منی
و گوش او را بشمشیری از روی جدا کرد پس یاران ابو الیاس چنان دیدند یکبار حمله آوردند ابو
المیمون با یاران خود بر ایشان حمله کردند و جنگ در گرفت ابو المیمون بهر جانب که حمله میکردند
بسیار بر انگیخت تا از سپاه ابن زیاد سگ سیصد کس را بکشتند و دویست کس را اسیر
کردند و بعضی که زخمدار شده بودند رو بهزیمت نهادند ابو المیمون تا بنزدیکی سپاه ابن زیاد
رفت و بسیار بر انگیخت و باز گشت و با خود گفت اگر سران را پیش ابراهیم برم مبادا که از آن
کند پس همه را بکشت و پیش ابراهیم آمد ابراهیم او را بنواخت و خلعت داد و چون این خبر با ابن زیاد
ملعون رسید ملول شد و گفت هر چند ما می کوشیم آخر فتح با ابراهیم است ما را فکر دیگر باید کرد که از
دست ابراهیم برهیم پس ابن زیاد ملعون حصین ابن نمیر را بخواند و گفت ما را تدبیر دیگر باید نمود
که غلامان از غلامان ابراهیم بکشند حصین ملعون گفت جنگ را بگذار زن و فرزند و زر
و مال و اسباب بگیرند و غلامان را هیچ از اینها نیست ما خود بیاییم جنگ کنیم پس روز دیگر جمعه بود
ابراهیم با یاران خود گفت امروز روز جمعه است حرب نکنیم امروز حرب نکردند و ابن زیاد ملعون
نیز باین معامله راضی بود پس روز جمعه در وقت نماز یراق حرب را مهیا کردند اما ابن زیاد
ملعون گفت که درین نماز دیگر جمعه دو نفر بروند و سپاه عراق را نصیحت کنند و ایشان را
بیعت امیر سگان عبد الملک مروان خواهند شد که قبول کنند و این حرب از میان
بر خیزد پس مردی که او را ثابت ابن قرة گفتندی گفت من بروم پس آنگاه بسپاه
ابراهیم آمد ابراهیم را خبر دادند گفت بگذارید تا در آید و چون آمد و گفت ای عراقیان من
شما را براه حق و راه راست دلالت میکنم از من بشنوید و دروغ را در آرید و از راه باطل
بر گردید تا خدای تعالی بر شما رحمت بیاید بر امیر عبد الملک مروان ملعون بیعت بکنید
بعضی از یاران ابراهیم گفتند که لعنت بر تو و عبد الملک مروان که یک بار دیگر

هم لعنت الله کرده بودند و او را باره لعنت کردند ابراهیم گفت یکبار دیگر این ملعون گریزد چون بیرون
آمد پیاده و کمان او را سنگ باران کردند آن ملعون دید که کشته خواهد شد اسب بر انگیخت و بگریخت
و بر پشتی ابن زیاد سگ شد بیامد ابن زیاد تمامی احوال را بگفت و یراق حرب کردند روز دیگر
در برابر ابراهیم آمدند میمنه و میسره و قلب و جناح ساراست کردند و صفها را بیاراستند و رایت
ابن زیاد ملعون را قاسم ابن بشیر برداشت و ابن زیاد ملعون در قلب سپاه و حصین در میمنه و
ابن منذر در میسره بایستاد اما ابراهیم سپاه بیاراست و رایت او را عبدالله فارس بود داشت میمنه را
بورقا داد و میسره را عبدالله ابن ورقا داد و نقیبان صفها را راست کردند پس پیادگان عراق پیادگان
شام را برکندند و تا قلب سپاه ابن زیاد سگ بدو ولیکن ابراهیم شاه رو کرد که بار دیگر هر دو سپاه
برهم ریختند و حرب در پیوستند که حصین به پای خود بر میسره ابراهیم حمله کرد و جنگ در پیوست ابرا
هیم دید که در میسره فتنه عظیم شد گفت که رایت مرا بطرف میسره برید و حمله کرد در قلب سپاه ابن زیاد
ملعون و ابو الملعون با رایت بمیسره رفت و حمله کرد حصین ملعون تصور کرد که ابراهیم است
که حمله آورد و در آن ساعت رو بهزیمت نهادند و عبدالله ابن ورقا از عقب ایشان میگشت تا ایشان
در جای خود قرار گرفتند و هر دو سپاه دست از حرب باز داشتند و ساعتی بر آسودند پس بنی نخع در
میدان آمدند و گفتند ای ابراهیم بنی عثمان مار را فرست تا با هم حرب کنیم ابراهیم مزاحم برادر خود را
با سپاه بنی نخع بیرون فرستاده تا آمدند در برابر یکدیگر بایستادند بنی نخع شام گفتند مارا بنی عثمان که
شما اید بر عبدالملک مروان سگ بیعت کنید تا فردا در پیش خدا شرمسار نباشید گفتند
لعنت بر شما و بر عبدالملک مروان سگ باد که میگویند که از اهل بیت برگردید و بر مروان بیعت
کنید ایشان گفتند که بغیر از شمشیر چاره نداریم پس بر یکدیگر حمله کردند و جنگ در گرفت تیغ
و تیر و نیزه بر یکدیگر نهادند و جنگ در گرفت و ساعتی خوب حرب کردند آخر بنی نخع شام هجوم
کردند و بنی نخع عراق را برکندند و بر عقب دوانیدند پس ابراهیم گفت که مرا از جای خود نه
جنبید و ابراهیم خود حمله کرده بنی نخع شام را از جا بر کندند تا میش لشکر ابن زیاد بردند و باز
هجوم کردند و باز گشتند این نوبت ابراهیم با بنی نخع حمله کردند و بزرگ بنی نخع شام که او را ثابت
نام بود بدست ابراهیم کشته شد و بنی نخع شام بهزیمت رفتند پس نقیبان ابن زیاد بلند
آمدند و آواز دادند که هر قبیله با قبیله خود حرب کند پس هر قبیله در برابر قبیله خود در آمدند و جنگ
در گرفت و کار بر سپاه شام تنگ کردند بر سپاه عراق و از هر دو جانب مردم بسیار کشته
شدند و تا شب جنگ کردند و شب باز گشتند و باز روز دیگر جنگ کردند و شب باز گشتند تا
روز با این نوع حرب کردند ابراهیم گفت که ای یاران که در سپاه شما میان قوی تا مانده است

روز چهارشنبه

روز چهارشنبه بود ابن زیاد سگ ستمگر در سپاه جنگ عراق حیران مانده بود پس خزینه دار خود را طلب کرد
گفت من حیران حرب کردن این سپاه هم که هر زمان با سه سالار خود مانند شیر که بر رمه حمله کنند و صلاح
اندیشه نکنند پس هر دو سپاه ساعتی بایستادند و بر آسودند اما سپاه شام چهل مبارز را مقرر کردند
که آن روز تا شب گرد میدان را بگردند و حرب کنند پس یکی از آن مبارزان که او را مهلب ابن ابی
میگفتند با صد غوغا بمیدان آمده با سلاح تمام طرید و نبرد بجا آورد و گفت منم مهلب مبارزی خواهم
که با هم بگردیم تا هنرمندی او را ببینیم پس نافع ابن عدی در برابر او بیامد و مهلب با نافع مصاحب
گفت چه کسی گفت منم نافع ابن عدی مهلب گفت ای نافع که ما با تو عهد کرده بودیم که هر دو با هم در
یک سپاه بر دوستی امیر المؤمنین علیه السلام حرب کنیم من بر آن عهد دارم و تو بر آن عهد نیستی و تو
نمیدانی که پسر مروان فاسق و فاجر است و او را امامت حق نیست نافع گفت ای مهلب اگر
رضای خدا و رسول را میخواهی بیا یاری ما که خون فرزند پیغمبر بخواهیم مهلب گفت امام ما بیدست نافع
گفت که امام ما امام زین العابدین است که در مدینه نشسته است و با بفرمان نایب او مختار
ابن ابو عبیده ثقفی حرب میکنیم مهلب گفت حرب بلاحظه میکنیم حق بجانب آل محمد است اما سبب
زر و مال نیست نافع گفت ای مرد ابله مال را بقائی نیست آخرت را بدست آور پس مهلب
بگریست و گفت ای نافع من از دشمنان آل محمد بیزار شدم تو بازگرد و سلام من برابراهیم برسان
که من رفتم بحرب شامیان پس مهلب روی بمیان کرده سپاهیان همه حیران شدند و نافع
به پیش ابراهیم آمد و احوال را تمام باز گفت ابراهیم شاد شد و مهلب روی بمیان کرده گفت ای
سپاه بدانید که من از شما برگشتم و یاری سید هم آل محمد را اگر بیائید بمبارزت من یاران او گفتند
که این چکار بود که مهلب ما را رسوا کرد که اول او بحرب رفت و باز آمد که با ما حرب کند
برو و سزای او را بده پس مردی که او را حسان ابن خزیمه گفتندی اسب در میدان جهانید
و در برابر مهلب آمد و گفت ای نادرست نعمت امیر الکافرین عبدالملک مروان کوبک را
میخوری و میخواهی که با ما حرب میکنی نمک عبدالملک مروان کوبک جهنم ترا خواهد گرفت مهلب
ای از سگ کمتر امیر المؤمنین و فرزندان او امامان بر حق اند و عبدالملک مروان دشمن
که او را ابو التراب میگویند او از کجا امامست که لعنت حق بر او باد و هم بر آنکه که او را
امام میدانند حسان که این سخن بشنید بر وی حمله کرد و هر دو با هم در آویختند و چند حمله در میانه
ایشان رد و بدل شده مهلب نیزه بر سینه حسان زد که از پشتش بیرون آمد و از اسب در افتاد
بدوزخ رسید و مهلب مبارز خواست چون ابن زیاد سگ ستمگر چنان دید بسیار غمناک شد و گفت
در جهان از این بدتر چه باشد که آدم ما را با ما خروج کند ابن زیاد ملعون این را [illegible] که زود

کسی را الحق نرسیده که برابر او برجا بماند و حقا که کشتن این بد بخت دلیل فتح است پس مردی بیرون آمد نام او عبد الله
عامر بود با سلاح تمام در برابر مهلب آمد و گفت ای ننگ‌ترین مردمان تو باطلی و من بر حقم و هر دو بر هم
حمله کردند و با هم بکوشیدند پس مهلب نیزه بر کتفش زد که از پشتش بیرون آمد پس ابراهیم نافع را گفت که برو و مهلب
بگو که بیاید و ساعتی در پیش ما باشد تا دیگری به جنگ رود پس نافع باز گشت و با ابراهیم گفت که سپاه
و آنچه ابراهیم گفته بود به مهلب گفت مهلب گفت بجز او سوگند بخورم که باز نگردم تا این سپاه را بهزیمت کنم پس شب در
آمد نافع باز گشت و با ابراهیم گفت که مهلب چنین می‌گوید پس مهلب مبارز خواست و ابراهیم بر مهلب
دعا کرد پس عامر ابن الطاع با سلاح تمام در برابر مهلب آمده خواست که مهلب را به سخن مشغول گرداند
که مهلب دریافت و نیزه بر دو دستش زد که از قفایش بیرون آمده از مرکب در افتاد و به دوزخ
رسید و مهلب مبارز خواست پس لیل بن عم حصین که مرة ابن حارث گفتندی در برابر مهلب آمد و هر دو با هم در
آویختند و چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد پس هر دو تیغها بر کشیدند و بر جسم اسب دواینده حمله اسب
مهلب بسختی اسب بر آمده و مهلب بر زمین در افتاد و مرة بر او اسب تاخت و او را کشت
و ابراهیم ملول شد و آن حرامزاده تفاخر کنان به پیش ابن زیاد آمد و گفت ای امیر لشکر چون شیر از
شکار مهلب آمده مرا الحق رسیده تا آن شکل را حاصل کنم پس ابن زیاد ملعون او را زر بسیار با خلعت و اسب باد
بخشید پس ابراهیم در صف نافع به میدان آمد و گفت ای کشنده مهلب من بیا تا خون مهلب را
از تو بستانم ابراهیم بازی داد و به روی که ترا می‌طلبم مرة بر اسب ابن زیاد سوار گشته رو به میدان نهاد در
برابر ابراهیم آمده گفت که عمرت بسر آمد که مرا طلب می‌کنی ابراهیم نیزه در دست بگردانید و حمله کرد
مرة دانست که نافع نیست گفت تو نافع نیستی به کسی که گفت مرا ابا اسحق می‌گویند مرة دانست که ابراهیم است
خواست که بگریزد ابراهیم نیزه بر پهلوی او زد که از اسب در افتاد پس ابراهیم تیغ بر کشید و او را پاره
پاره کرد و سپاه شام حیران ماندند که نافع مردی بود بارگاه آن مثل مرة پهلوان را بکشت حصین گفت این
نشانه ایست که دولت از ما برگشته است که نافع مرة را بکشت پس ابن زیاد به لشکر گفت که
هر کس نافع را بکشد ده هزار درهم و ده اسب او دهیم پس مردی بود که در بسیار زشت صورت نام داشت
نام او عبد الرحمن بود او را عمودی بود بزرگ که با آن جنگ کردی هر کرا از آن عمود بزدی هلاک
شدی به پیش ابن زیاد به لشکر آمد و گفت که سپری محکم از برای عبد الرحمن بیاوردند و به عبد الرحمن
دادند عبد الرحمن به میدان آمد و گفت ای بدبخت به میدان آمد که مرا به جنگ کنی بیایم و ترا بکشم آن
عمودی که داشت بر ابراهیم حواله کرد ابراهیم دست دراز کرده سر دست او را گرفت ابراهیم
عمود را از دست او بستد و بر فرقش چنان زد که سرش نرم شده از اسب در افتاد و به دوزخ
رفت پس ابراهیم در شتران عمود را در هم شکست و مینه ابن زیاد ملعون آن ضرب را دید دانست

ابراهیم است

که ابراهیم است و سپاه شام همه حیران شدند ابن زیاد به لشکر گفت شما مرد نیستید و مردان را نمی‌شناسید
این ابراهیم اشتر است که حرب می‌کند پس هشت سوار را گفت که حمله کنید شاید که او را دفع کردن سپاه
سپاه رو کردند و ابراهیم در ایشان افتاد و هر جا که رو می‌آورد مردم از پیش او می‌گریختند تا بسیاری
کشت و باقی از ترس بهزیمت شدند ابن زیاد گفت که سپاه یکبار حمله کردند و سپاه عراق نیز حمله
کردند و آن دو دریای لشکر بر یکدیگر ریختند و تیغ و نیزه و تیر بر یکدیگر نهادند و خون مانند آب دریای
مرکبان روان شد و سر مبارزان چون گوی گردان در میدان روان گشته و از کشته پشته شد و هر کدام
بصر هم ریختند ابن زیاد به لشکر گفت سپاه از یکدیگر جدا شدند و سپاه او رو به هزیمت نهادند
حصین در سر راه با غلامان خود بایستاد تا سپاه بر سر او جمع شدند و سپاه عراق را بر جای خود مشغول
تا شب تاریک شد و اگر حصین ملعون نمی‌بود تمام سپاه شام آن روز کشته می‌شدند پس چون شب شد
ابن زیاد برگشت و سواره بایستاد تا سپاه او بنه و بارگاه را بار کردند و به شهر موصل بگریخت و چون ابراهیم
فرود آمده و طلایه بیرون کرد خبر آوردند که ابن زیاد به موصل گریخت پس ابراهیم با سپاه بر در
شهر موصل نزول نمود و فرمود تا راهها را گرفتند که ابن زیاد ملعون نگریزد پس سه روز نشست که
کسی نه بر شهر رفت و نه از شهر بیرون آمد پس روز چهارم ابن زیاد با لشکر از موصل بیرون آمد و بر در
شهر لشکرگاه بزدند و نامه به ابراهیم نوشت که یا ابا اسحق بر دلیری خود غره مشو آنچه کرده ترا عفو کردم
و این جماعت که همراه تواند رحم کن و گرنه همه را هلاک کنم برخیز و برو و پیش از این خود را تلف
مده پس رسول پیش ابراهیم آمد ابراهیم نامه را برخواند و بخندید و گفت نامرد حرامزاده ای
بدبخت گاه مرا به مال فریب میدهی و گاهی مرا می‌ترسانی حرب را آماده باش تا ترا بکشم و از این
بیرون نمی‌کنم پس رسول پیغام ابراهیم را با ابن زیاد رسانید و دیگر روز حرب کردند و روز دیگر میمنه و میسره
کردند و صفها در برابر ابراهیم برآراستند و نقاره‌ها فرو کوفتند حصین ملعون بر میمنه ابراهیم
حمله کرد پسر خود آمده و از پشت مرکب در افتاد و او را در گرفتند و بردار زدند و دیگر گفته اند
که هر دو سپاه صفها را راست کردند حصین به لشکر بجای رفت بیرون آمد و مبارز خواست
الیاس ابن جابر در برابر او آمد با هم بکوشیدند حصین او را بکشت و بعد از آن بر میمنه ابراهیم حمله
کرد و رفاعه گفت که این کیست گفتند حصین ملعون است و رفاعه نیزه برگرفت و برو حمله
کرد حصین به لشکر گفت ای روباه از پیش شیر باز گرد و رفاعه گفت اگر شیرم یا روباه حالی
معلوم خواهد شد و رفاعه با او در هم آویختند و بسیار طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
آخر الامر رفاعه نیزه بر او زد که ملعون از اسب در افتاد و رفاعه خود را بر بالای او انداخت و دست او را
ببست و بخدمت ابراهیم آوردند و گفتند ای امیر این ملعون است که محنت بر خانه ذریه نهاد

که خراب کند و این ملعون را خراب کند بسیار کسی که و این آن ملعون است که دل آل محمد را
بسوزانید و این ملعون از جمله کافران بدتر است ابراهیم گفت ای ملعون چرا این کارها را کردی
اگر دلیلی و حجتی معقول داری بگو تا تر انگشت هیچ جواب داد ابراهیم فرمود تا او را نگاه دارند گفتند
که نگاه داشتن او را هیچ فایده ندارد او را باید کشت ابراهیم گفت شما دانید پس جوانان های او را پاره پاره
حوز کردند و او را پیش سگان انداختند او فریاد میکرد بعد از آن او را پاره پاره کردند و جگر او را بیرون آن
حواری گشته بودند پس ابن زیاد سگ سقر از غم ندانست که چه کند پس حکم کرد که کوس حرب بکنند
پس ساعتی بایستاد و باز گشت و فرود آمد و ابراهیم سپاه خرم را بار کنند و فرود آمدند شب
دیگر پس رسول ابن زیاد ملعون به پیش ابراهیم آمد پیری بود با سه نفر جوان ابراهیم با بزرگان سپاه گفت
تا رسول را در آوردند ابراهیم گفت ای پیر چه نام داری گفت نام من عبد الله ابن حاتم است ابراهیم
گفت چه پیام داری گفت مرا امیر جلیل سگان ابن زیاد به پیش شما فرستاده است که حرب مکنید و از خلد
بر گردید و بیایید و بر عبد الملک مروان بیعت کنید تا رستگار شوید و از این خونها برهید
و کسی که از شما شجاع تر و افضل از شما بیشتر بود این کارها را کرد عاقبت کشته شد یعنی علی ابن ابیطالب علیه
السلام یا ابا اسحق اگر سخن را قبول کنی گفت و سر کشی ما ندانسته در دنیا اگر حرمت ما نگردی بهتر
از آنست که به خواری کشته شوی ابراهیم گفت ای پیر که سگ بلکه از سگ کمتر اگر رسول نبودی گردنت
میزدم می گوئی که پسر زیاد سگ سقر خلیل است پسر زیاد هلاک است و او در چشم من حقیر از سگ است
باز گرد و با آن کافر بگو که ای سگ جهنم تو فرزند مصطفی و نور دیده مرتضی را تشنه و خانه اهل بیت را
خراب کردی و پاره تن شیعیان را با تیغ بکشتی و پاره پاره دار کردی و با آتش بسوختی اکنون رسول
پیغمبر است اگر ترا بگیرم تیرهای بر سرت زنم و ترا بر شتری برهنه سوار کنم و بکوفه برم و ترا گرد شهرها بگردانم
که هزار بار از تیرباران و سنگ و جهود و نصرانی کمتری و بعد از آن ترا بجوالدوز بکشم پس رسول باز
گشت و آنچه شنیده بود با ابن زیاد سگ سقر باز گفت ابن زیاد ملعون براق حرب کرد چون روز
شد در برابر تیل کشیده و صفها راست کردند راوی ابو مخنف گوید که در این روز هر چه
در برابر سپاه عراق آمدند بنی نخع با بنی نخع و بنی تمیم با بنی تمیم و هر کس با برادر و برادر با بنی الم
و بنی کلب با بنی کلب و همچنین هر قبیله در برابر قبیله آمدند و حرب در گرفت و فریاد و فغان بلا
ران از فلک میگذشت پس رعد و برق جستن گرفت و باران نرم نرم باریدن آغاز کرد و بعد
چنان باران باریدن گرفت که گویا سنگهای آب از آسمان بر زمین میریخت پس میان باد سیاه و
باد سردی بر خاست و چنان سرد شد که دست سواران از کار فرو ماند در دست کنند عبد الله
ابن قیس که از عکرمه پرسیدم که آن روز هر قبیله با هم جنگ میکردند در لشکر ما که سپاه عراق بودیم بدان آذرم

و سر دنبود

و سر دنبود و شنیدم که در لشکر شام مگر کسی برید و سرد نبود مگر گو اند که در سپاه ما هر لشکری برابر هم
هر قبیله و سیلی عجب تر که هرگز ندیده بودم از طرف سپاه ابراهیم سیلی آمد که بسیار خرابا کرد و این
لشکر مغرور بیدار ابن زیاد بود اما آن لشکر فرود آمدند و باران بر خیمه ابن زیاد ملعون فرمود
که خیمه ها را بر کنند و بموضعی بلند بکشند چون ابراهیم شنید که ابن زیاد ملعون لشکر جابجا شده و تا
بزرگان سپاه خود را جمع کرد و گفت ای یاران بدانید که خدای تعالی شما را نصرت داد بر ابن
زیاد ملعون و آن ملعون سه نوبت است که در شهر لشکر بزد این نوبت که بیرون آید البته هلاک
خواهد شد ابراهیم این بگفت مردی بود از بزرگان شیعه گفت ایها الامیر بدان و آگاه باش که
حکایت کرد مرد بیای از عبد الله ابن قیس که گفت آن روز با امام حسین علیه السلام بودم که حر ابن
یزید الریاحی بیامد و خبر آورد که لشکری می آید امام علیه السلام فرمودند که مرا میکشند و خدای تعالی
جمعی را بر ایشان گمارد که بر ایشان رحم نکنند و آن جمعی مائیم که بر این کافران رحم نکنیم ابراهیم گفت راست
و گفت ان شاء الله تعالی که خدای تعالی یکی از ایشان زنده نگذارد پس علی زمان ابراهیم بود اما را
بگرفتند بر در شهر موصل و دست بسته او را پیش ابراهیم آوردند ابراهیم گفت که ای جوان بگو میر شد
گفت پیش شما آمدم که شما را نصیحت کنم ابراهیم گفت بگو قصه خود را آن جوان گفت ای امیر
بدانکه من فراش مروان کوبک جهنم بودم و چند گاه باشد که فراش عبد الملک شدم و این شب
حق می داشتم امشب خواب دیدم که آوازی از آسمان می آید که ای وای بر کشنده گان امام
حسین که ایشان را همه میکشند و کسی را زنده نگذارند و دیدم که از آسمان سپاه شما نوری بآسمان
میرفت که از شعاع آن عالم منور بود و در سپاه ابن زیاد تاریکی سخت بود دیدم که شخصی از
آتش بیامد و آتش در سپاه ابن زیاد انداخت و تمامی بسوختند و من تعجب میکردم که آن
پیری بمن گفت که اگر خواهی از عذاب برهی برو بحضرت آل محمد من از خواب بیدار شدم
بدان جهت می آیم به بیعت شما که مرا گرفتند امید دارم که خدای تعالی گناهان مرا عفو کند
ابراهیم گفت خدای تعالی همه مؤمنان را بر رحمت خود بیامرزد پس آن جوان گفت یا امیر با
رب میدهم شما را اگر ترا فتح خواهد بود بر این کافران ابراهیم گفت بگو تا ببینم آن جوان گفت
ای امیر بدانکه عمر ابن حارث را شب است که ابن زیاد سگ سقر را مهمانی کرده و حالا صد
و هشت امیر از سرهنگان ابن زیاد سگ سقر در مهمانی او نید و دو شب است در باغی
کرد بیرون شهر موصل است آنجا هستند و حالا همه مست افتاده اند و من بجهت آن آمده ام
که شما را بر سر ایشان برم که ایشان را بکشید شاید که کفاره گناهان من باشد و چون ابراهیم این
بشنید ابن زیاد ملعون بسیار در مانده و در سپاه چه بود که بزرگان و جباران او اینها هم

و در باغ عمارتیست و ایشان در آن عمارت اند هرگاه اینها را کشتی این زیاد سگ سفری را باشمشیر زنان کشت و لی
ابراهیم این سخنان شنید بسیار شاد شد پس از آن ابراهیم جلاء ابن قیس را گفت این جوان را بنده
کن و نگاه دار تا ببینم که چه باید کرد آن جوان گفت ای امیر مکر در زنو شما عوض نیکی بدی است من نیکی
شما را خواستم و هلاک دشمنان شما را چرا امر بند فرمایید که با مثل من مثل آن عابد و مار است
که عابدی بود و صومعه داشت بر در آن صومعه چشمه بود و در آن چشمه ماری بود روزی کلنگی بیامد و دم
مار را بگرفت و بر هوا برد که با آشیانه خود برد و بخورد و مار از دهن کلنگ بر زمین افتاد و در پای
عابد علیه عابد را دل برو بسوخت و بدید و آن مار را برداشته بصومعه برد و از چنگ کلنگ خلاصی کرد
چون مار قوت گرفت با عابد در سخن آمد و گفت تو با این نیکی که بر من کردی در عوض او ترا میکشم
که هلاک شوی عابد گفت پاداش نیکی بدی است مار گفت تو آن کردی که از ذات تو آید و من آن کنم
که از ذات من آید ابراهیم بخندید و گفت ای جوان در نزد ما یک نیکی را ده عوض است و هر بدی را یک
ما عفو است اما تو مار را از کار هولناک خبر دادی من امید دارم اگر سخن تو راست باشد
آنقدر زر و مال بر تو بخشم که خود را ضبط نتوانی جوان گفت اگر خلاف است مرا بند کنید که بر من بر سخن خود
امینم پس چون ابراهیم نماز خفتن را گذارده و سوار شد با او همراه ابن ابی الاشعر و ورقا و عبدالله ابن جریر
و عبدالله ابن ضمره و صد سواره مبارز و صد پیاده پهلوان بگزید همه با یراق تمام و آن جوان را برابر سواران
کرده و پیاده ها در جلو و ابراهیم از عقب با سواران روان شدند و آن زمین آمد و راه را می
گردانید تا دو فرسنگ آمدند شب شب بود بسیار تاریک تا رسیدند بر در باغ که سگان در آن
کوشک خمر میخوردند و در زیر کوشک جماعتی از نوکران شراب میخوردند و همه مست بودند ابراهیم گفت
پیاده ها آهسته بروید و این جماعت را بکشید چنانکه کسی دیگر واقف نشود و سخن مکنید و جواب
ایشان مدهید پس پیادگان نرم نرم بیامدند و آن پیاده ها قریب شصت کس بودند که شراب میخوردند
و با نوایان مست افتاده بودند و در میان ایشان آمدند و تیغ در میان ایشان نهادند و
همه را بکشتند مگر یکی که از ترس بگریخت بطرف دیوار باغ ابراهیم اسب را تاخته و نیزه را از
وا در رسید چنان نیزه بر پشت او زد که از سینه بدر آمد ابراهیم گفت زنهار ابراهیم گفت مست یا هوشیار گفت امیر گفت از شراب
نخورده ام با شراب خوار بسیار بودم ابراهیم گفت این کوشک از کیست گفت از عمران بن جعفر ابن
محارب است ابراهیم گفت درین کوشک کیست گفت دولت کس از سگان ابن زیاد اینک
سفر است و دو روز است که در اینجا شراب میخورند ابراهیم گفت در باغ را چه توان کرد گفت
تو کیستی گفت منم ابراهیم ابن مالک اشتر گفت الحمد که مراد خود رسیدم ای امیر اینها که کشتی
نوکران و رکابداران بودند شاه در باغ رو تو چه کنی در باغ را من میگشایم و ترا راه نمایم

ببرم تا اینها را تمام بکشید که اینها دشمنان اهل بیت رسول الله و محب دوستدار امیرالمومنین علی ابن ابی طالب
و صد هزار لعنت بر بنی امیه و بنی مروان باد ابراهیم گفت جوان این چه سرای است ترا جایزه خوب میدهم
آنمرد گفت ای امیر کوشک را چهار در دارد و سه در بزرگست و یک در کوچک و من کلید
و کلید در کوچک در پیش منست و کلید درهای بزرگ در پیش خزینه دار است شما سپاه را در اینجا
بگذارید و با من بیایید تا من در را بگشایم ابراهیم سپاه را در آنجا گذاشت و بجانب پیاده بفت
تا در کوچک آمد آنمرد در را بگشود ابراهیم گفت در بارگاه دارید تا احدی نگریزد پس غلغله
مردم بگوش ظالمان رسید یکی را گفتند بیرون رو و ببین که چه غوغاست که دشمن در دو فرسنگ
است مبادا که حیله کرده باشند چون آن خارجی بیرون آمد در باغ پر سپاه بود و بعضی سواره و بعضی پیاده
گویند ابراهیم بر اسبی سمند سوار بود فرود آمد و بر اسبی ابلق سوار شد آنگاه آن لعین برفت و آن
سگان را گفت ای سگان عبیدالله زیاد بتماشای باغ آمده است و امیر زاده همه بر اسبی ابلق سوار
شدی چون ابراهیم را دیدند که بر مرکب ابلق سوار شده است گمان بردند که پسر زیاد است به
تماشای باغ آمده است تا کسی چند شمع بدست گرفته بیرون آمدند شادان و خرامان بر دست و پای
ابراهیم افتادند و گفت ای امیر مرحبا از عبدالملک در گذشتی سر ابراهیم از در در قدم
تو باد ابراهیم گفت الحمد که خوب فال میزدی این دعای تو مستجاب شد عوض این دعا مزد آن
صاحب گفت آن، الله تعالی ابراهیم گفت ای سگان و تو تیغ بر دو حواله کرده سر ایشان را از تن
جدا کرد آنگاه شمشیر در ایشان نهادند و دمار از روزگار ایشان برآوردند و آن بد فعلان چنان مست و بیخبر
بودند که چند نفر از ایشان کشته شد معلوم نکردند که کیست چون ایشان را معلوم شد که سپاه دشمن
است راوی چنان روایت میکند که آن ظالمان بر آن قبه رو نهادند که از آنجا راه
گریز بجویند مومنان تیغ و کارد بر ایشان نهادند آن ملاعینان زنهار خواستند فایده نکرد و از یاران باغ
و قبه دیاری نماند و سرهای ایشان از تن جدا کردند و بر سر نیزه ایشان سوار شدند و بهای نکو
غنیمت ساختند و آلات زر ایشان را بتاراج بردند و روی به بارگاه نهادند در دیر راوی
روایت میکند که در آن موضع که از آن ظالمان زنده مانده بودند و صد و شصت سوار زنده
که کمر زر در میان بستند بغیر از دیگران که از حساب بیرون بودند و آلات زر ایشان را گویند که
هشتاد هزار دینار زر بود جمله بتاراج بردند سر ایشان را با نفر اگر کشته شد ببینند بارگاه و چون آنجا
راوی روایت کرده است که چون مومنان بلشکرگاه خود رسیدند طبل و نای رومی در دمیدند
و صلوات بر مصطفی و مرتضی و امام حسن و امام زین العابدین علیهم السلام فرستادند و نثار کردند آنگاه
ابراهیم قلم و دوات خواست و نامه مختار نوشت و سرهای کشتگان را با مال و غنیمت تمام بر

دست دراز کرد و سر مبارک او را برداشته بکنار خود نهاد نعره خون از آن سر مبارک بر پای او چکید از دست
کند از کرد و در آن وقت تمامی بدنش جراحت گرفت و کنده شد بنوعی که از درد بسیار تعفن آن ظاهر بود و
جناب امام زین العابدین علیه السلام مرا از آن خبر داده و مومنان چون این خبر را شنیدند بر او لعن و
لعن بسیار کردند و بعد از لحظه هر یک بجا و گاه خود رفتند زیرا که همه خسته و مجروح بودند و چون روز شد
بطلب ابن زیاد سگ شقی رفتند و در میان کشتها بهمان علامات که ابراهیم گفته بود یافتند و آن سر پلید
از بدن نجسش جدا کردند و ریسمان بر پای سگ ملعونش بسته کشان کشان بجلو ابراهیم آوردند و در میان
بازار افکندند و ابراهیم بموصل آمد بعظمت و جلالت تمام و بشارت بپایان جهل خبیث از پیش روی
کشیدند و مردم به تهنیت پیشکش در جلو او میرفتند و امرا و سران سپاه بعضی از پیش و بعضی از پس ابراهیم را
در میان گرفته می آمدند و اهل موصل نثارها میکردند و شادیها می نمودند و میگفتند که الحمد لله ملاذ همه مومنان
و شیعیان امیر فرخنده قدم فیروز بخت با ... و در تاج و تخت و دل اعدا از نوک سنانش لخت لخت خجسته
کف الحمد لله بلک الحلیین المسمی بحضرت خلیل فدای راه حق همچو اسمعیل باد و دولتش هم عنان دیار
سعادت توامان شهرها آمد و از میمنت قدوم میمنت لزومش نور طلوع بهجت لزومش این دیار را آباد کن
و این بقعه را رشک ریاض جنان کن (بیت) شاه قوی طالع و فیروز جنگ کلبن این
روضه فیروز رنگ داغ به ناصیه بدسگالان تیغ زن گردن گردنکشان چون ابراهیم بمکان
رسید که جسد آن سگ شقی زیاد افتاده بود عنان مرکب باز کشید و آب دهن بر روی آن
سگ انداخت و گفت صد هزار لعنت بر تو باد ای شقی ترین مردم تا دین را بباد فنا دادی بحرمت دین و
و در دنیا نیز بمطلب نرسیدی آنگاه از اسب فرود آمده خدا را سجده شکر کرد و بآواز بلند گفت الحمد لله
الذی نصر اولیاءه بعد شکر و سپاس مر خدا را که یاری داد دوستان خود را و بر دشمنان
غالب کرد و سپاس و ستایش مر او را که دشمنان خود را ذلیل گردانید تا معلوم جهان گردد که قادر مطلق
است و هر چیزی که غیر اوست همه در معرض زوال است پس سوار شده در دار الاماره نزول
فرمودند زره از تن بیرون کرد و در حین بیرون کردن گفت الحمد لله که این جوشن بیرون کردم مگر بغیر از
قتل این خارجی و عهدی که با خدا کرده بودم بجا آوردم آنگاه فرمود تا سر ناپاک آن سگ شقی را آور
دند و لگد بر روی سگ مثالش انداخته گفت ای پلید بدین نهج که این جهان فانی بر کسی جاوید نخواهد
ماند و حور و سرور کسی که چنین گرفتار قفس تن است کاری می باید کرد که موجب خوشنودی خدا باشد
آزادی از آتش عقبی باشد در طمع جیفه دنیا قتل فرزند رسول خدا را اختیار کردی حالا نه دنیا و نه
دنیا خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس سر آن ملعون را دلیل فتح
نموده فرستاد چون خبر کشته شدن ابن زیاد سگ بمختار رسید فرمود تا طبل بشارت فرو کوفتند

وحکم داد

و حکم کرد تا تمامی مردم کوفه از خورد و بزرگ و سپاه و سفید و بنده و آزاد از کوفه باتفاق تمام
و با ... بیرون آمدند چون چشمش بر سر پلید ابن زیاد سگ شقی افتاد خود را از اسب انداخت
و سجده شکر کرده برای حمد و سپاس قیام و اقدام نمود پس سوار گردید و سر آن کافر را
در پیش پیش سپاه میبردند و از هر طرف مردم سنگ بر آن میزدند و آب دهان بر آن میانداختند
و لعن میکردند چون بدار الاماره رفت فرمود که سر آن سگ را بر سر دار آویختند آنگاه جواب
نامه ابراهیم را نوشت که آفرین آفرین ای مومن پاکیزه سرشت درست اعتقاد این
مردی که تو کردی در هواداری آل محمد هیچ کس نکرده است عاقبت تو بخیر با حضرت رسول
مع علی ولی الله در جمیع مهام مدد و معاون تو باشند و دیگر ای برادر هنوز دو دشمن بزرگ از
آن سگان جهنم مانده اند که دفع ایشان از واجبات است یکی عبد الملک مروان از طرف
و مصعب ابن زبیر سگ زاده از طرف ما باید که تو در دفع آن بکوشی و من هم در مقام دفع مصعب
والسلام چون نامه مختار بابراهیم رسیده در موصل قرار گرفت و دیگر آن اتفاق که بحرب عبد
الملک مروان رود اما مختار بعد از ارسال جواب نامه ابراهیم سر ابن زیاد سگ را با سر ...
ثابت داده با خمس آن مال که از کفار غنیمت گرفته بودند بمدینه فرستاد بجناب امام زین العابدین
چون ثابت بمدینه رسید حضرت او را دید و مختار و ابراهیم را بسیار دعا کرده فرمود جزای
ابراهیم و سعی مختار روز جزای ترا چگونه توانم داد اما امید دارم که خدای تعالی جزای نیکو بشما
رساند پس فرمود ای ثابت با من بزیارت روضه جدم رویم ثابت ابن مختار نیز در ملازمت
آنحضرت روان شد چون بروضه حضرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم رسیدند حضرت علی ابن
الحسین علیه السلام نزدیک قبر آمده گفت السلام علیک یا جداه ثابت ابن مختار سر ابن زیاد آورده
است از روضه منوره آنحضرت آوازی بر آمد که سلام خدا و درود من و آل داد
من بر او و پدرش ابراهیم و جمیع مومنان که در این جهاد سعی کردند باد ای فرزند
بدانکه یک قبضه شمشیر در قتال طرق پدر بزرگوارت ابن عم من علی بن ابیطالب بهمان
کرده است ترا بشارت دهد که بآن شهر را باد کو مدت گردید ثابت که این جواب را از قبر
رسول الله شنید گریه بسیار کرد و شرایط زیارت بجا آورد و بعد از آن از حضرت امام
زین العابدین رخصت خواسته متوجه کوفه گردید

مجلس چهاردهم در بیان حرب کردن مصعب ابن زبیر سگان سقر با مختار و بیوفائی کردن فلک کجرفتار با آن مومن دین دار و شهید شدن او و در دست

من گفتار و فقره اشرار بر ارباب فطنت و اصحاب حرفت پوشیده نماند که سپهر

مجلس چهاردهم

بیلی را چو سنگ کار نیست چرخ غدار رنگارنگ را سیر نیز از رنگ آمیزی و غداری نه هیچ مسافری در دار
دنیا منزل راحت کرد در آخر و زان فنا که بمالش نگرفت و هیچ گاه تاجری متاع حیات از ملک عدم بالیم
نیاورد که در مقابل اجل بسر رفت او پا بزد و هر مهمانی که در خانه گردون لقمه نان نخورد البته آن لقمه
گلوگیر عیش او را بدت خواهد گرفت و هر تشنه که کوزه آب از نهر دهر چشید هنوز اثر آن جرعه بدرون
او نارسیده نهنگ اجل در محیط لمس فرو برد نظم بر او از خانه گردون بدر رو نان مطلب کین
سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را زهره کانه حالات انبیا و تکرار مقالات اولیا جهت اثبات بی بقای دنیا بر
صاحبان عقل و ذکا برهانیست کافی و حجتیست شافی پس هرکه از تعلقات دنیا قطع طمع کرده
باشد و بمقتضای آیه کلام الهی فتمنوا الموت ان کنتم صادقین رقم فنا بر جریده بقای باقی کشیده هر آینه
آسوده خاطر خواهد شد و هرکه از آینه دل زنگ حرص ظلمت هوس بصیقل تجرد زدوده باشد
ناچار از ضرر این فنا جدا و وصول بدرجه رستگاری خواهد یافت بیت صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما وفا کند هر چند مردم از مرگ گریزان و از یاد او هراسان باشند کار
بر ایشان آسان تر گردد و از مرگ اندیشه کردن و از مرگ ترسیدن کار خردمندان است چه بسیار بخیال
است امری که در وقوع آن شائبه شبهه نیست مرگ است تامل نماید حضرت ملک العلام در کلام معجز نظام
خود فرموده است که قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم ثم تردون الی عالم الغیب الخ
الآیه یعنی بگو ای محمد بندگان را که بتحقیق و راستی که مرگ که شما از او گریزانید البته بشما ملاقات خواهد کرد
و هرگاه چنین است اگر بنده چندانکه از ذکر خدای تعالی غافل نشسته و پیوسته متوجه درگاه جناب کبریا
باشد البته او را بهتر خواهد بود و اگر طریقه غفلت بقدم اهمال پیموده مثل اهل ضلال سلوک نماید ضرار
نفس خود کرده باشد و بعد از مردن بر وی ظاهر شود که تقصیر کرده و انواع حسرت برو مترتب شده که رفع
آنها ممکن نباشد چنانکه حضرت امیر المومنین و امام المتقین و قاتل المشرکین و یعسوب الدین اسد الله الغالب
علی ابن ابیطالب علیه السلام فرموده است که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا یعنی مردمان خفته اند چون
بمیرند بیدار شوند یعنی در خواب غفلت اند چون بمیرند از این غفلت بیرون خواهند آمد و خواهند دانست
که غلط کرده اند سودی نخواهد داشت پشیمانی ایشان در آن وقت سود بحال ایشان نرساند بیت مردمان
غافل اند از عقبی همه گی بخفتگان مانند ضرر غفلتی که میورزند چون بمیرند نیک بدانند فلهذا
زبده زمره ابرار الواصل الی جوار الملک الجلیل الغفار مختار ابن ابی عبیده ثقفی علیه الرحمة و الرضوان
حشره الله الکریم الجبار چون بیوفای دنیای دنی را دانسته بود دین را بدنیا اختیار نکرده در جهاد دی
کفار کاری کرد مقصودش حکومت و اختیار نبود بلکه غرضش خوشنودی خالق [illegible] و رضای احمد مجتبی
و حیدر کرار بود و پیش چندانکه توانست با این سپه [illegible] مختار [illegible] و در جهت [illegible]

چنانکه

چنانکه از اولیای اخبار و مخبران واقف از آثار ائمه اطهار علیهم السلام باین نوع روایت کرده اند که چون مختار
از کار ابن زیاد بدکردار فارغ شد همت بدفع مصعب ابن زبیر بست [illegible] و آن حرامزاده از
مختار بسیار [illegible] هر روز آن ملعون نامه بمکه فرستاده نزد برادرش و از و مدد می طلبید و آن ملعون
میسر نبود که مدد بفرستد الحاصل مصعب ملعون [illegible] شده بود با آنکه در بصره مجال [illegible] باشد و مختار متعرض
او نشود چون مختار چند بار با او آزار رسانید آخر الامر آن حرامزاده بجان و دل لرزان و دست از جان
خود برداشته ناچار لشکر جمع کرد و بجنگ مختار و لشکرش آخر کار بدان انجامید که مختار در دست
آن کافر فاجر شهید شد که حکمت در آن بود که مختار چون محب خاندان ائمه اطهار بود و مومن پاکیزه
روزگار بود او را نیز در مرتبه شهادت بهره و نصیب باشد چنانکه در روایات آمده که چون مختار [illegible]
مثال ابن زیاد را بمدینه فرستاد و سران و سرهنگان سپاه را جمع کرده فرمود که ای برادران مرا
الحال دشمنی از مصعب ابن زبیر ملعون بزرگتر نیست غرض من از این لشکر [illegible] چون [illegible] آن بود
که از قاتلان امام حسین هیچکس زنده نماند و حالا دو ملعون که یکی محمد ابن اشعث است و دیگری عراق
بحجاج که بپناه آن حرامزاده برده اند دین از خدای تعالی آنقدر زنده [illegible] میخواهم که این هر دو ملعون را
بجهنم بفرستم تا هیچ آرزو در دل من نمیماند بعد از آن هرچه شود مضایقه نیست گویا در آن وقت که
مختار این سخن را میگفت از قضا چنان مقدر بود که بعد از کشته شدن آن دو نفر بسعی مختار نیز
شهادت بخشد القصه مختار گفت نامه می نویسم بمصعب ملعون که آن دو نفر حرامزاده در انجمنه
من بفرستد اگر چنین کرد مرا با او کاری نیست و الا میان من و او بجز شمشیر میانجی نباشد همه گفتند
شما میدانید هرچه اراده کنید و ما مأموریم بامر تو پس فرمود که نامه نوشته و بمحمد ابن صحیب داد که
بمصعب ابن زبیر ملعون برساند چون محمد صحیب نامه را بمصعب ملعون رسانید آن ملعون چون نامه را
مطالعه کرد [illegible] از مضمون نامه بر دلش [illegible] محمد صحیب [illegible] که از کوفه می آیی [illegible]
[illegible] مختار چون است گفت با عزت و دولت [illegible] و حکومت و شوکت [illegible] که اگر فرماید آتش
سوزان در آیند و باک ندارند مصعب ملعون را از این سخن خنده آمد و گفت [illegible]
سخن خود ضایع مکن که من از لشکر مختار نمی ترسم محمد صحیب گفت من [illegible] اگر جواب نامه را
میدهی فبها و الا مرا رخصت ده که بروم مصعب ملعون از دلیری محمد صحیب متعجب و متحیر شده [illegible]
و ارکان دولت خود را جمع کرده با ایشان در این مشورت کرد که مصلحت چیست گفتند امیر را ی
رای است هرچه میداند که صلاح است عمل کند وزیرش گفت [illegible] صلاح در آنست که
این دو نفر حرامزاده را بخدمت نزد وی فرستی تا این فتنه نشیند بواسطه این [illegible] عالمی را
خراب کنی آن مصعب ملعون گفت معاذ الله من هرگز این کار را نکنم که از شیوه مروت دور است

و حق را از باطل فرق کند و کافران از مسلمانان ممتاز گرداند و دیگر آنکه من دین خود را خوار نمیدارم همچون آنکه بواسطه
دینار زر و حکومت بلاد درهم و معلوم است که دینار در نظر من چه قدر و منزلت دارد من غلام امیر المومنینم و آن
حضرت دینار را برابر یک پرکاه بجانب نمی گرفت تو پانصد هزار دینار نقد بمن وعده میکنی و بیاد نمی
کنی که گنج یافته بودم که پانصد هزار دینار تو بیشتر کار از عشر آن به نمیرسید من یک دینار از آن برنداشتم
و همه را صرف سپاه خود کردم پای بر زبر سگ سقر تو خیال محال از سر بدر کن که ما تدبیر کار تو میکنیم و
حرب تو و برادرت و عبد الملک مروان سگان جهنم بر ما واجب است چرا که شما هر کافر و دشمنان
آل محمد اید و معلوم است که تو پسر ابن زیاد ملعون و ملکه مقابلی از میران اوست و معه ذالک توفیق
خدای تعالی بجهنم فرستادم با اتباعش و عالم از شر آن ظالم سگ سقر پاک کردم و حالا نوبت تو و برادرت
است والسلام پس نامه را بقاصد داده چون نامه را بمصعب ملعون رسانید مطالعه کرد و خشم گرفت
چرا که مهلب نشسته بود و آنچه ابراهیم نوشته بود در نزد او شرمنده شد و سپاه را کوچ در کرد حرب شد و برای جنگ
اما ابراهیم بعد از جواب نامه مصعب ملعون نامه بمختار نوشت و در میان نامه مصعب ملعون
بعینه بمختار فرستاد و مختار چون بر مضمون نامه مطلع شد ابراهیم را دعای بسیار کرد و بیاران گفت
ای برادران امروز در عالم جوانمردتر از ابراهیم کسی نیست و آنگاه نامه نوشت بهر طرف فرستاد و از
مومنان مدد طلبید و لشکر جمع کرد و مصعب سگ نیز از هر طرف مدد میخواست و لشکری ترتیب میداد
و در عراق جنگ میبود چون سپاهش جمع شد از بصره بیرون آمد و در صحرا خیمه زد تا لشکر تمام شود
چون خبر بمختار رسید او نیز از کوفه بیرون آمد و خیمه زرنگار بزد و در خیمه نشست و نامه بابراهیم نوشت
بموصل فرستاد که ای سید بدانکه من از کوفه متوجه بصره شدم و میخواهم که تو نیز از آنجا متوجه
فرمای که این کار به توفیق خداوندی تو میسر نیست وعده ما و شما در بصره است چون نامه بابراهیم
رسید در جواب نوشت که ایها الامیر از شام عبد الملک مروان سگ ... با چهل هزار خارجی
رو بمن نهاده است و مرا آمدن میسر نیست تو در کوفه بنشین و لشکر بحرب مصعب ملعون بفرست چون
نامه ابراهیم بمختار رسید شیعیان را تا در کوفه جمع کرد و خطبه بلیغ ادا فرمود و بعد از آن گفت
ای برادران شما میدانید که من آن کس نیستم که بسبب دنیا با کس نزاع کنم ما دین پیغمبر زنده کردیم
پس کوشش باید نمودن که دین آنکه نه ... و غرض از این نوع سخنان آنست که من
کدام کس سپاه بحرب مصعب ملعون بفرستم و از شما توقع دارم که داد مردی و مردانگی داده
چندانکه توانید جهد کنید که این دشمن اهل بیت را نیز از میان بردارید اکنون شما چه میگوئید احمر
گفت ایها الامیر هرچه شما فرمائید چنان میکنیم پس مختار روی باحمر ابن شمیط کرد و گفت تو که امروز
بجای ابراهیم پناه لشکر اسلامی و مرا امید آنست که هر صلاح ... احمر گفت ایها الامیر مصلحت آنست

که کوفه را

که کوفه را نگه داری و در منزل خود باشی من لشکر بر دارم و بحرب مصعب ملعون بروم مختار از آن جواب
خوشنود شده و او را سپهسالار لشکر خود گردانید و بجای ابراهیم جا بوی داد و عبد الله کامل را
خلیفه او کرد و احمر نیز زمین ببوسید و از مختار قبول کرد که چندانکه جان در تن باشد در حرب
اعادی کوشش نماید پس مختار خلعتهای فاخر بوی داد و صد هزار دینار نقد بوی کرامت فرمود و احمر
با تمامی لشکر در مقام حرب بکارسازی خود مشغول بودند در روز دوشنبه اول ماه جمادی الاولی در سال
هفتاد و هشت از هجرت گذشته از کوفه بیرون آمد و رفته مختار بر سر راه ایستاده تا تمامی میران با لشکر
گذشتند هر یک را وصیت کرد مناسب حال او وصیت کرد و از عقب احمر هم برفت و دو پسر او از طرف راست
و چپ او سوره ... میخواندند و علامت او سفید بود و علمدارش سعد ابن فضل در پس علم مقابل قرص قمر
از زر سرخ بودند و دویست پیاده مغربا با سپرهای سرخ در جلو او میرفتند و ده تن از خواص مولویان
عنانش گرفته بودند چون نزدیک مختار رسید پیاده گردید و مختار نیز پیاده شد و یکدیگر را در بر گرفتند
و گریه آغاز کردند بنوعی که از گریه ایشان تمامی لشکر بگریه آمدند آنگاه سوار شدند مختار شمشیری
که حمایل کرده بود بدست خود بر میان احمر بست و گفت ای برادر از این یادگار منت دار نزد
تو میباید که حق تعالی ترا فیروزی و ظفر دهد و موازی دو فرسخ راه با یکدیگر حکایت کنان هم عنان
میرفتند بعد از آن بار دیگر مختار احمر را در بر گرفت و گفت وصیت من آنست که بر هیچ وجه در حرب
پیش دستی نکنی و چون ایشان حرب کنند تو نیز در مقام حرب شو احمر قبول کرد و یکدیگر را وداع کردند
و از هم جدا شدند و چون خبر احمر بمصعب رسید او نیز از بصره متوجه جنگ شد با سی هزار سواره و پیاده از
آن جانب او آمد و از این جانب احمر میراند چون بدو فرسخ ده مراد رسید فرود آمد و لشکرگاه را ترتیب داد
و چون شب بر آمد جاسوسی رسید و گفت که امیر وای که مصعب ملعون با سی هزار سواره و پیاده در ده مراد
فرود آمده احمر از این خبر ملول شد و میران لشکر را طلب کرده گفت ای برادران مصلحت چیست که
این حرامزاده پیش دستی کرده لشکر بیکران برداشته بدان آمده و از آنجا تا اینجا دو فرسخ راه است و مرا
گمان نبود که مصعب سگ بکوفه توجه کند با این سپاه اکنون میترسم که ما را طاقت مقاومت ایشان نباشد
در لشکر ما از یازده هزار سواره و پیاده بیش نیست مبادا که خود را بعرصه هلاکت اندازیم کردی گفت صلاح آن
که باز گردیم و جمعی گفتند که صلاح در حرب کردنست نهایتش آنست که کشته شویم و باشد که در مرتبه شهادت
شریک باشیم احمر را از این جواب ذوق و شوق زیاده شده بانگ بجماعتی که ترک باز گشتن میکردند زد و گفت
ای قوم این چه بیم و ترس است که بر دلهای شما کار کرده است بدانید که کار آخر شما است لشکر فتنه اید آن
لشکر جاهل اند اگر شما از ایشان بکشید جهاد اکبر کرده باشید و اگر ایشان از شما بکشند شهید باشید و با شهیدان
شوید در بهشت خواهید شد مرا غرض از این گفتگو آزمایش شما بود و الا مردان از کشته شدن نمیترسند

هر روزی بدنیا آمدنیست و روزی رفتنی و اگر شما یاری نکنید من به تنهایی جنگ خواهم کرد و شهید خواهم شد الی آخر
شمشیر میزد در میان بازگشتن و اسم جد با نام دلیر بنده رحمن و حرب کهمان و کوکای دلاور از میدان
بیرون بردن و شامی دیدند که ابن زیاد هشتاد هزار سپاه داشت و ابراهیم را ده هزار کس بود با وجود آنکه
یکی را از آن ملاعین زنده نگذاشت سبب آنکه همه مومن و یکدل و یکجهت بودند الحمدلله که شما از ایشان کمتر
نیستید چه در رفتار و چه در عدد بلکه عدد شما زیاده است چرا که ایشان ده هزار بودند با هشتاد هزار مرد
حرب کردند و شما پانزده هزار مرد دیده با مصعب بیست هزار سوار رو برو بیاید اگر شما یکدل و متفق باشید البته ظفر
یار است مومنان که این سخنان را شنیدند همه خاطر بحرب قرار دادند بالطوع والرغبه قبول این معنی
کردند پس احمر شمیط از این بسیار شاد شد در ساعت عبدالرحمن را با هفت هزار سوار به طلایه فرستاد و بگفت که البته
زنهار چون طلایه مصعب ملعون پیش آید حرب مکن پیش از آنکه ایشان قصد حرب کنند اما اگر ایشان در مقام
حرب شوند تو نیز تقصیر مکن فی الحال مرا ازآن آگاه کن اگر احتیاج مدد باشد مدد میفرستم و آن سگ مصعب
ملعون برادر سگ سیرت خود را به طلایه فرستاده بود عبدالرحمن آمد لب رود را گرفت و از آن جانب
جعفر ابن زبیر ملعون با سه هزار سوار بطلایه مشغول و آن سگ ابن سگ بسیار دلاور بود و در اولاد زبیر یک
اسپ جنگید در پهلوانی و جرارگی مشهور آن حرامزاده بود اما با وجود این عبدالرحمن بر او غالب بود چون عبد
الرحمن داخل طلایه مصعب ملعون افتاد گفت ای برادران مترسید که طلایه مصعب ملعون پیش از ما شبیخون
اگر ابتدا جنگ ما کنند کار بر ایشان تنگ کنیم که سالها کردکشان و نامداران را یاد باشد زنهار مترسید اگر
ایشان را شکست دادیم مصعب ملعون را نیز خواهیم کشت ایشان در این سخن بودند که طلایه مصعب این سگ
تیغها کشیده رو به ایشان نهادند و عبدالرحمن تکبیر گفته با خیل خود تیغها کشیده باستقبال ایشان رفت
از آنجا عقده الغور که بجانب مصعب ملعون تاخت و لشکر مختار طلایه ما را در میان گرفته
و میدان و می کنند مصعب فی الحال تمامی سپاه سوار شدند با بیست هزار سپاه یکبار حمله کردند از این
طرف عبدالرحمن کسی فرستاده از صورت واقعه احمر ابن شمیط را خبردار کرد او نیز با سپاه خود سوار
گشته متوجه حرب شدند و در میان یکدیگر ریختند شمع برکاری نهادند و آن شب تا روز کوشش نمودند لحظه
نیاسودند و حرب میکردند چنان حربی که در زیر چرخ کبود چنان حرب واقع نشده و بشب بود مانند
روز دشمن سیاه انجم از خوف تیغ خسرو خاوری فرار نموده همچون سنگ ریزه در دریای فلک فرو رفتند
و خورشید جهان آرا چون ید بیضای موسی علم را چون طور پر نور ساخت دلیران ساعتی در مقابل یکدیگر
مقاعد شده باز کردیدند و چون وقت چاشت شد باز هم ریختند همچنانکه شب ظلمانی از کثرت
اشعه سیوف چون روز روشن شده بود و روز روشن از کثرت گرد و غبار مثال شب دیجور تاریک گردید
و حرب میکردند تا وقت نماز پیشین شد خوش شد که از هم جدا شوند بعضی بر جسد را گرفته در مصعب

بازبابک

باز بانگ بر سپاه خود زد که حمله کنید آن سی هزار سپاه مرد باز حمله کردند احمر ابن شمیط نیز سپاه را دلداری داد
که مردانه باشید و بر این ملاعین حمله آرید ایشان نیز بازگردیده حمله کردند تا وقت نماز شام محاربه نمودند
چون شام شد احمر سپاه مظفر را گفت ای برادران مترسید که کار مرا عجب است و شما گمان میبرید که محاربه
با این سگان آسان است پیش از آنکه شب درآید جهد کنید تا ایشان را از پیش برداشته دوانیده بجانب لشکر
مصعب ملعون چون ایشان رو به عقب نهادند قریب یک فرسخ راه سپاه عراق از پی ایشان
رفتند و بسیاری را از ایشان کشتند و بسیاری را مجروح کردانیدند و علمهای ایشان سرنگون شد و ایشان
با ظفر و فیروزی باز گشتند و بلشکرگاه خود آمدند مصعب ملعون پریشان خاطر و شکسته دل بود و هیبت
عظیم از سپاه مختار در دل آن سگ و لشکرش افتاد پس آن سگ فرمود تا امیران لشکر را حاضر کردند و گفت
هر چند که از مردم ما بسیار کشته شده اند حساب کردند پنج هزار و هشتصد کس کشته شده بودند پس آن حرامزاده
لرزه بر اندامش افتاده و مهلب را از مردم مدار طلب کرده و گفت که بلشکرگاه عراق رود و ببیند
که از لشکر ایشان چه قدر مانده است و امیر لشکر کیست و مختار خود در این لشکر است یا نه حالات
تحقیق نموده مرا خبر بیاور تا تدارک آن نمایم مهلب هم آنگه رفته و حالات را معلوم کرده نزد مصعب ملعون
آمده و او را واقف کرد در همچون مصعب ملعون دانست که مختار همراه نیست و مهلب اطلاع کرد که زیاد ابن
عمر بود و ده هزار نامرد با او داد که در جنگ رودی که در آن نواحی بود در کمین باش و گفت چون فردا
عراق حرب کنیم ما ترا بکمک بخواهیم شما از عقب ایشان در آیید و ایشان را در میان گرفته هلاک کنیم آن حرامزاده
با ده هزار نامرد بکمین گاه رفت اما مرد مدلوی مصعب ملعون گفت امیرا آنچه گفته بودی بجا آوردم
هزار دینار که گفته بودی وعده کرده ای باید که بدهی مصعب ملعون بسیار بخیل بود و خزینه دار را گفت ده دینار
باو بده الغرض مهلب از این سخن خشم آمده و از پیش مصعب ملعون برخاسته به تعجیل تمام رو به بارگاه احمر ابن شمیط
نهاد و بگردن مصعب ... را خبر داد و احمر او را دعا کرد و گفت اگر این حکایت راست باشد ترا از
مال دنیا غنی کنم و در ساعت دو نفر ابن عبدالله را با پانصد کس بر سر ایشان فرستاد که بر ایشان چون زنده
شب در آمد لشکر را برداشته رو بران وادی نهاد که در راه دو نفر را مسلح دیدند که خفته بودند هر دو را گرفته
و دستها را بسته همراه خود بردند و پاره راه رفتند باز پنج کس را مسلح دیدند ایشان را نیز گرفته و پرسیدند که شما
از کدام سپاه اید و کجا میروید و گفتند از سپاه زیاد ابن عمر هستیم گفتند که ایشان در چه کارند گفتند اگر ایشان
افتاده اند زیرا که مالک ابن سمیع ملعون مهمان زیاد ابن عمر آمده و صحبت و شراب در میان داشته و این ملعون مالک شعر
یزید پلید علیه اللعنه والعذاب گفته و چه بسیار مرثیه در هجو خاندان اهل بیت علیهم السلام گفته بود در حین این خبر مالک
بشنید و گفت ای برادران بکوشید تا این ملعون را بدست آوریم که هیچ فتح برابر این نیست و دل را قوی دارید که
ظفر ما راست انشاءالله چون بر سر بلندی برآمدند که دشمن در عقب ایشان فرود آمده بودند و زیر علم ابن حراق

که یکی از مبارزان نامدار بود طلبید و صد سواره بوی داد که از دست راست ایشان درآید و مسعود ابن فارس را
با صد سواره دیگر بجانب چپ فرستاد و خود در برابر ایشان متوجه شد و اکثر آن ملاعین مست و بیخود شده
بودند که یکبار ایشان را در میان گرفتند و طبلها و نفیرها نواختن درآوردند و تکبیر گفتند در آن وقت ماه طلوع
کرده بود و عالم روشن گردیده چون کفار آواز طبل و نفیر شنیدند همگی یکبار از جا برجستند و دیدند که دور
ایشان را فرو گرفته اند عمرو با مالک ابن سمیع کرده با انتظار گفت ای ملعون روی تو شوم است من نیز به
تو گرفتار شدم اگر امشب تو نزد من نیامدی من بدست اهل عراق گرفتار نمیشدم اکنون با تیغ تو خواهم
موجبت زیاد ابن عمر گریبان مالک ملعون را گرفت و مالک نیز گریبان او را و هر یکدیگر را دشنه میزدند
که فوالعور در زیر خیمه رسید و آواز غوغای ایشان را شنید عمر را فرستاد تا ایشان را گرفته بیرون آورد
زیاد گفت شاید که ببینید که این چه فتنه و غوغاست که در میان این سپاه انداخته اند و زیر آب [illegible]
بجانب ایشان انداخت و گفت لعنت خدا بر تو باد ای دشمن خدا و رسول چرا چیزی خوری که عقل را ضایع کند و
و حال آنکه خدای تعالی آنرا بر مسلمانان حرام کرده است و دیگر چه اسلام است که شما در مقام مکر و حیله باشید
با شیعه و مسلمانان و خواهید که از کمین بیرون آیید و ایشان کشته [illegible] تا گردنش را بزنند
و دستهای مالک را محکم بستند و بسیار را اسیر کردند و از آنجا باز گردیده نزد حجر [illegible] آمدند و احوال سپاه
را [illegible] شده وزیر را دعا کرد و شکر خدا را بجا آورد و چون مصعب ملعون از این قضیه خبر یافت [illegible]
اهل عراق بشنید مهلب را طلبید و گفت که این چه حالت است که هر روز شکست بر ما روی میدهد و آثار
شکست بظهور میرسد مهلب گفت ای مصعب این فتنه از ادبار بخت است که در [illegible] روی آورده
و عده [illegible] تو در خواب غفلتی و نمیدانی که کوفه از این سپاه چگونه [illegible] و لشکر ایشان همه
بجان تو تشنه اند و مبتلا باد و ما را حفظ ما را [illegible] رونقی در کار خود نمی بینم و نمیدانم که عاقبت ما چون خواهد
مردم که بمیان ایشان [illegible] عاقبت مصلحت کردن که تا بار دیگر میان [illegible] و تحقیق
احوال ما را [illegible] و صفت [illegible] لاجرم این بلا بر سرت آمده
بخدا از آن زیاده نیست که ترا تصور است اگر میخواهی که امور ملکی را بر وجه کمال از پیش برگیری
آن است که هیچ چیز بر نظام احوال ما از آن نیست و محل [illegible] متمنی نبود اگر آنقدر مدار [illegible]
میکرد در این بلا بر سرت نمی آمد [illegible] بخشنده گن که تا [illegible] نرویدت
داری که در سختی درآید سر کارش ببد بختی درآید شادی محل عالم درج مکن خرج [illegible]
میکنی مدار [illegible] جاه و کردد به بدبختی [illegible] بترد و رنو هند و اگر [illegible]
که در درد [illegible] اما مصعب ملعون [illegible] مهران [illegible]
گفت صلاح در آنست که باز گردیم و بصره رویم و حرب [illegible] موقوف سازیم چرا که ما را با این کار نیست

دنزاع

ونزاع ما و ایشان برای ما منعت ایشان میگویند که امام اولاد امیرالمؤمنین است و ما میگوییم که امام عبدالله ابن زبیر
است و حجت ما بر این معتبرتر است که بگذاریم تا معلوم شود که ابراهیم بن مالک اشتر در این کار با عبدالملک مروان
جهلم بکجا قرار یابد و بعد از آن هر چه صلاح باشد چنان کنیم همه سر را زیر افکندند و هیچ چیز نگفتند آخر [illegible]
[illegible] که قاضی بصره بود سر برآورد و گفت ای امیر با احمر ابن شمیط حرب کن که او و همه [illegible]
و کشتن ایشان ثواب است و دشمن فرزندان رسول بود و خارجی بود مصعب ملعون گفت تو قاضی و عالمی
تو گوی چنان کنیم پس آن سگ سپاه را گفت آماده حرب باشید که فردا حرب خواهیم کرد چون روز دیگر شد آواز
طبل جنگ در سپاه بصره بگوش احمر رسید او نیز فرمود تا طبلها را بنواختن درآوردند و هر دو لشکر بهم رسیدند
و حرب آغاز کردند تا آخر روز جنگ کردند و بسیار از کفار کشته شد و چون هر دو لشکر جای خود قرار گرفتند
ملعون محمد ابن اشعث سگ [illegible] گفت ای [illegible] این حرب بجان تو میکنیم چرا تو بمیدان نروی و حرب نکنی مهلب
گفت [illegible] میگوید خلق برای تو کشته شوند و تو از جنگ [illegible] الضاد و درست [illegible] از بهر تو
کشته و فرمانبردار [illegible] شرط الانصاف نباشد که تو فرمان نبری پس محمد ابن اشعث عذبه الله
و عمر ابن حجاج سگ [illegible] بمیدان رفتند آغاز حرب کردند با پانصد نفر نامرد با ایشان بودند همه دشمن آل محمد بود
چون چشم احمر ابن شمیط بر علامات محمد ابن اشعث افتاد [illegible] و [illegible] سوار شده گریبان رو و عبدالله
کامل را گفت که من بمیدان روم تو در پای علم باش احمر عبدالله را دعا کرد و عبدالله کامل سوار شده بمیدان آمد
و سر راه بر محمد ابن اشعث ملعون بگرفت و گفت ای ملعون صد هزار لعن بر تو باد و هیچ از خدا و رسول شرم نداری
تو از بهر دنیا هیچ چیز باز نگذاری و در فرزندی عمر از [illegible] به کردی آن ملعون گفت معاذالله که من از کشتن
اولاد ابوتراب توبه کنم عبدالله از این سخن در خشم شده گفت ای ترک آن ملعون زد که ترک را سر برید و [illegible]
بر ولیش فرود آمد او نیز بر خواست که ضربتی بر عبدالله زند شوهر عثمان [illegible] بکرد داند و در دهانش
نهاد و تیر سید که عبدالله از عقب [illegible] جمعی که با او بودند گفتند [illegible] عبدالله را [illegible] که گرد
کشنده نیست چون عبدالله کامل دید که آن حرامزادگان [illegible] یاران حمله کند او و یاران
او حمله کردند و دویست ده نامرد از آنها بقتل رسانیدند و بقیه دیگر را اسیر کردند و آن حرامزاده [illegible]
[illegible] مصعب ملعون در آمد سپاه مختار همه بیکبار تکبیر گفتند اما مهلب ملعون چون محمد اشعث
[illegible] را مجروح و منهزم دید با اتفاق عمر ابن حجاج سگ [illegible] و حسن ابن قیس بمیدان آمدند و احمر سلاح
راست کرده و آهنگ میدان کرد و عبدالله کامل گفت ای امیر تو بجای خود که کار حرب از دو حال
نیست اگر ظفر ما راست زهی سعادت و اگر ایشان را است باز تو نزد مختار برو و احوال [illegible] بگوی
برادر ما را از حرب [illegible] چاره دیگر نیست و رو بمیدان نهاد قدامة ابن علی و نعمان ابن ادریس
با او موافقت نمودند و دو هزار سوار و با ایشان بود مهلب با پانزده هزار سوار چون سکان بر ایشان حمله کرد

من نگویم که آن ملعون اطاعت تو قبول نمیکند مختار گفت اگر تو یکدلم نباشی کاری آسان تر از کشتن او نیست محمد
سعد گفت صبر می باید کرد تا چنان کنم که مختار گفت جهت مصلحت با من سخنان درشت بگو و از اینجا خشم نموده
بکوفه برو چون این خبر بمصعب ملعون برسد مهلب کور را از عقب تو بفرستد تو چندان صبر کن که او نیز بتو نزدیک
پس از اینجانب ما باز میگردیم و تو از آن طرف حرب آغاز کن تا مهلب او را تمام کنیم محمد سعد قبول کرد و سخنان درشت
بروی مختار گفت از پیش او با خشم برخاسته و بجانب کوفه رفت جاسوس این خبر را بمصعب زبیر رسانید مصعب ملعون
مهلب را طلب کرد و صلاح در آن دید که بکوفه رود و محمد سعد را اگر دوست دار مختار است و حالا از و
برگشته است با اتباعش بقتل رساند و یکی را زنده نگذارد پس بیرون رود مهلب گفت که هرگز این کار را نتوان کرد
زیرا که این خشم مصلحت دیر است و اشتباه در این مکر است و اگر آنچه که خواهی فرستاد دیگری را بفرست که من نخواهم رفت
مصعب ملعون ریحان ابن فرقد را طلبید که جوانی شجاع بود و دشمن آل محمد پنج هزار نامرد بوی داده از عقب محمد
سعد فرستاد و جاسوس خبر بمختار آورد که صورت چنین روداده مختار شاد شد که این هم هدیت یاران را کفایت
جهد کنند که از این ناکسان یکی زنده بیرون نرود پس هزار سوار جرار برداشته از عقب ریحان روان شد
اما چون ریحان بکوفه رسید محمد سعد سوار شد و او فرستاد که بچه مهم آمده جواب فرستاد که آمده ام تا سر این ستمکاران را از تن
جدا کنم در آن وقت محمد سعد در کوفه باز گشت و دیران را گفت دل قوی دارید که مختار از آن طرف میرود ...
آمد و مختار با هزار سوار از عقب او روان گردید محمد سعد بلند شد و نگاه کرد و علامت مختار را دید که بجانب
کوفه متحرک بود در آن حال رو بریحان نهاد گفت ملعون تو آن یار است که لشکر بر سر من آوردی ... و ریحان
که برابر شیر دلیر آید صید را چه زهره که در میدان امتحان با پیل دمان مجادله نماید و تکیه بر قوت بازوی خود کند که
موجب شکستگی و خجالت و باعث حیرت و خسارت و حالا او با غرور که در سر دارد بی ... عاید نشود

مکن تکیه بر زور بازوی خویش ۞ که دارد روزی ترازوی خویش ۞ مکن جور چون جز بمانند خویش ۞ که هر جو بهر
جوی بهشت جای خویش ۞ بهنگام سرپنجه روباه ملک ۞ چگونه نهد پا بر شیر پلنگ ۞ پس محمد سعد یاران را گفت

جهد کنید تا از این ناکسان یکی زنده نگذاریم و درین کار ثواب از حضرت رب العالمین طمع دارند
که ناگاه مختار رسید پس جملگی یکبار تیغ بر ایشان نهادند چون ریحان علامت مختار را دید که از عقب می آید
گفت ... اینها مکر کرده اند و ما را بدام فوت داده فریب بخیت کرده اند القصه مومنان ایشان را در
میان گرفتند و از آن جماعت یکی را زنده نگذاشتند و ریحان ملعون را سر از بدن جدا کردند و چون این خبر
بمصعب سگ رسید دیگر خود را ندید و دست بر هم زد که این چه تدبیر نا صواب بود من کردم مهلب ملعون
گفت من نگفتم که این مکر است و اعتقاد را نباید ملعون گفت من عهد کردم که من بعد بی مشورت تو کاری نکنم
اما امروز آن سگ از غصه حرب نکردند روز دیگر طبل جنگ زدند و صفوف عسکر بر آراستند و اسلحه
حرب پوشیدند و آن روز تا شبانگاه کارزار کردند از هیچ طرف اثر ظفر ظاهر نشد روز دیگر چون از هر طرف

لشکر

لشکر آماده شد عمر ابن حجاج ملعون سگ بمیدان آمده مبارز طلبید محمد سعد او را شناخت و ... الحال اسب
بمیدان تاخت و نعره زد که ای ملعون الحمد لله که بدست من افتادی و مدتی بود که این آرزو در دل
که ترا بجهنم فرستم و این ثواب دریابم این بگفت و بروی حمله کرد آن ملعون نیز بروی حمله کرده با هم در آویختند
چون چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ناگاه محمد سعد تیغ کشیده بر میان آن ملعون زد تا سینه اش
بشکافت پس خود را از اسب در انداخت و بر دو نیمه سر آن را از تن جدا کرده و سوار شده رو بمختار نهاد
و سر آن شقی را بنزد وی برد و گفت ای امیر مژده باد ترا که سر عمر بن حجاج را آورده ام مختار بدرگاه خداوند
عالم سجده کرد و گفت الحمد لله تعالی هر گاه توفیق دهد محمد ابن اشعث سگ را نیز گرفتار کرده و چون او نیز کشته شود
مرادی دیگر آرزو نخواهم داشت و اگر در دست این ظالمان شهید شوم باک نخواهم داشت چون مختار مرد دین بود مومن دل
مومن حکم آئینه دارد در دلش الهام شده بود که در حرب مصعب علیه ما علیه فی النار کشته خواهد شد و از وداع
وداع دنیای فانی بظهور میرسد و بوی مفارقت از ریاض مرحمت او بمشام اهل فتوت می آمد و از
رمیدش نسیم پاک از بهارستان جهان و گلشن امتحان میوزید و طراوت شکوفه عمرش از صرصر خزان
فنا پژمرده میگردید روز بروز علامات ارتحال و شواهد انتقال از این خانه پر اندوه و ملال بجوار رحمت ایزد
متعال مشاهده میشود و بهوای فضای فردوس اعلا اراده حرکت باوج عزت و ... نموده قصد
فراغ خاطر که مبتدای میل طبیعی و مطلوب جبلی آدمیت است چون آن عالی همت که قلب سلیمش متوجه آن بود
حضور را از حضیض زوال بدرجه کمال و از هبوط وبال بمرتبه استقامت و اعتدال رسانیده از مضمون
آیه کریمه سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین که در ظلمات عدم مصباح نجات و در سراوقات قدم مفتاح
ابواب جنات عالیات است چراغ دلش را که از انوار محبت ائمه اطهار منور بود روشن کرد و ...
جهاد با اهل عناد و نفس اماره را بخطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ...
و خاطر عاطر را از استقبال کارخانه گیتی با تمام پرداخته چنانکه از الم داغ مفارقت شهدا ...
منافقان را بجا درک انتقام چید و ... چون در سلوک طریق محبت و سبیل مودت با اولاد سید المرسلین
از اقران و امثال بلکه از اکثر سالکان راه وصال در پیش بود ... اما مظلوم درین سراچه مهدوم بماند
دانکه چند وقت بعد از واقعه هایله کربلای پر بلا در دنیا لباس بقا داشت بنا بر آن بود که ... را
قاتلان شاه شهدا زنده نگذارد و الا سر محبت که مرشد طالبان طریقت است از تحقیقات ... در مسلک
که مرید بعد از فوت مراد تجویز نیست بلکه کاملان راه و مقبلان درگاه با وجود دوام بقای محبوب
حقیقی که عبارت از مبدء فیاض است جلت عظمته زوارق عواطف و عظمت حقایق معارف بموجب فرموده
موتوا قبل ان تموتوا از وجود خود قطع نظر کرده از دست رابستی ترجیح داده اند چه از لوازم عشق است
نفی ماسوای معشوق و اعتماض از ورای مطلوب ۞ مرد که در عشق ز جان فرو نیست